1

قصاص الانبیا

قصص الانبیا فارسی

تملکه الفقیر [illegible] الاوله [illegible]

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين والعاقبة للمتقين والصلوات والسلام على خير
خلقه محمد وآله [اجـ]معين روايت كرد محمد ابن اسمعيل ابن ابراهيم البخاري
باسناد كه او را بود از امام المتقين جعفر صادق عليه السلام و
او از پدر و جد خويش شباب اهل الجنة امير المؤمنين حسين بن
اسد الله [الغ]الب امير المؤمنين علي بن ابي طالب عليه السلام كه
گفت [روز]ي در خدمت خاتم النبيين و قايد غر المحجلين محمد بن
عبد الله بن عبد المطلب صلوات الله عليه وآله و اهل بيته
الطاهرين نشسته بودم كه جابر بن عبد الله الا[نصا]ري درآمد
وگفت يا رسول الله فداك ابي و امي مرا خبر كن [كه او]ل چيز كه حق
سبحانه و تعالى بيافريده چه بود خواجه صلوات الله عليه
جواب فرمود كه اول چيز كه حق سبحانه و تعالى بيافريد نور

من بود كه رسولم بهزار سال بسال آن جهان هر روز [illegible] ل
بسال دنيا و آن نور بقدرت خدا جل جلاله ميرفتي [illegible]
ميكردي تا جمله آثار و عظمت حق تعالى بديدي [illegible]
از ابن عبد الله عباس كه و [illegible] بسال ميگشت [illegible] و پاكى
و يكانكى حق سبحانه [illegible] تعالى [illegible] گفت پس خدا [illegible] ن نور را
قسمت كرد بچهار قسم [illegible] يك قسم عرش را [illegible] يك قسم
بهشت را بيافريد و از يك قسم قلم را بيافر [illegible] ار قسم را باز
بچهار قسم كرد از قسم عزيز زمرا بيافر [illegible] از قسم دويم
عقل را بيافريد و در سر مؤمنان نهاد [illegible] سيم شرم آفريد
و در چشم مؤمن نهاد و از قسم چهارم معر [illegible] يد و در دل
مؤمنان نهاد پس فرمان آمد قلم را كه بر [illegible] رش
بنويس كه لا اله الا الله محمد رسول الله چهار [illegible] شت
تا تمام نوشته شد آورده اند كه چون قلم نوشت [illegible] حمد
گفت ملكا دانم كه بي مثلي و بي نظيري و بي وزيري بنشـ [illegible]
اما نميدانم كه اين نام كه در آخر نام تست نام كيست از حق

خطاب آمد که بنویس محمد رسول الله از هیبت و سیاست
سر قلم شکافته شد و بنوشت که محمد رسول الله پس سنت بماند تا روز
قیامت که هیچ قلم ننویسد تا سرش نشکافد پس عرش را بیافرید
و در وی هیژده هزار برج بنا کرد و هر برجی هیژده هزار رکن پیدا کرد
و در هر رکنی هیژده هزار قایمه و بهر قایمه هیژده هزار قندیل چندانکه
اگر هفت طبقه آسمان و زمین و هرچه درمیان هر دو هست در یک
قندیل نهند همچنان باشد که انگشترین در بیابان نهاده باشد پس
چهار فرشته بیافرید هر فرشته چندانکه پایهای ایشان بر ثری
فرو رفته است و دو کتف در زیر عرش و هر قدمی که بر دارند هفت
هزار ساله راه [illegible] فرمان از حضرت حق سبحانه و تعالی که
در آیید و این عرش مرا بردارید هر چهار بدین عظمت که یاد کردیم قوت
کردند نتوانستن برداشت ندا آمد که قوت هفت آسمان و زمین شما را
دادم بردارید نتوانستن عاجز شدند حق تعالی الهام داد ایشان را
تا بگفتند سبحان ذی الملک والملکوت سبحان ذی العزة والعظمة
والقدرة والکبریای والجبروت سبوح قدوس رب الملائکة

والروح

والرّوح برکت این تسبیح عرش را برداشتند و عبدالله
عباس رضی الله عنه گفته که ایشان گفتند سبحان الله والحمد لله
ولا اله الا الله والله اکبر ولا حول ولا قوة الا بالله العلی العظیم
چون این تسبیح بزبان ایشان رفت برداشتند و بدین تسبیح
بصد هزار سال هشت تمام شد و دیگر فرشتگان بیافرید تا گرد
عرش در آمدند و طواف میکردند و آمرزش می خواستند
مؤمنان را چنانکه حق تعالی الذین یحملون العرش ومن حوله آنکه در زیر عرش
دانه مروارید آفرید بالای آن هفتصد ساله راه و پهنای آن
سیصد ساله راه گرد گرد آن یاقوت سرخ آراستند بقدرت
خدای تعالی آنگه قلم را فرمان آمد که بنویس که اکتب علی
فی خلقی و ما هو کاین الی یوم القیامة فرمود که بنویس علم من
بخلق من تا روز قیامت اول بر لوح محفوظ نوشت که بسم الله الرحمن الرحیم
انا الله لا اله الا انا من استسلم القضایی وصبر علی بلایی وشکر علی
نعمایی فکتبته وبعثته مع الصدیقین یقینا ومن لم یرض بقضایی
ولم یصبر علی بلایی ولم یشکر علی نعمایی فلیطلب ربا سوایی

بس قلم بنوشت علم خدا در خلق خدا هر چه خواست بود تا روز قیامت
تا بمقدار برگ درختی که بجنبد و یا فرود آید و مثله همه بنشسته شد بتقدیر
خدای تعالی بس لوح بر خود بجنبید و گفت الحمد لله من مثله گفت مثل چیست
که علم خدای تعالی بر من مکتوب ندا آمد از حق تعالی یمحو الله ما یشاء
و یثبت و عنده ام الکتاب گفت محو کنم آنچه خواهم و اثبات کنم
آنچه دانم عبد الله عباس گفته است که چهار چیز از وی محو گرداند الرزق
والاجل والسعادة والشقاوة این چهار چیز در ازل رفته است
اما آن دم محو کرد تا وقت ذریات آدم که فرمود الست بربکم
اگه این چهار چیز پیدا شود بس خدای تعالی دانه مروارید آفرید
و نداندان مروارید کرد و گفت توسعی فراخ کردم مروارید بار شد
بفراخی هفت آسمان و زمین و آن کرسی بود وسع کرسیه السموات
والارض و در زیر آن دانه یاقوت آفرید و مروارید نیز
گفته اند بالای آن پانصد ساله راه بس نظر هیبت بوی کرد مروارید
بر خود بلرزید آب گشت اگه چهار باد بیافرید یکی صبا و دبور
و جنوب و شمال بس هر چهار باد در فرمان آمد تا از چهار گوشه

آن در آمدند تا موجها از آب بر خواست بس آتشی بیافرید
تا بر روی این آب برفت و دودی پیداید در هوا معلق بایستاد
میان کرسی و آب بس خدای تعالی امر کرد تا آن دود هفت
پاره شد یکپاره آب گشت و یکپاره سیم گشت و یکپاره آهن گشت
و یکپاره مس گشت و یکپاره زر و یکپاره مروارید و یکپاره یاقوت
سرخ از آب آسمان دنیا آفرید و از مس آسمان دویم و از
آهن آسمان سیم و از سیم آسمان چهارم و از زر آسمان پنجم و از مروارید
آسمان ششم و از یاقوت آسمان هفتم بس آسمان را پانصد ساله
راه از یکدیگر دور کرد بس از کف آب تلا بیافرید سرخ بدان
مقام که امروز خانه کعبه است بس فرمان داد جبرئیل و میکائیل
و اسرافیل و عزرائیل علیهما السلام تا چهار گوشه تل میگرفتند
و باز کشیدند این زمین را از آن تل سرخ آفرید و این همه
در دو روز آفرید قوله تعالی خلق الارض فی یومین در خبر است که
روزی عبد الله سلام بخدمت مصطفی صلوات الله علیه رفت
و گفت یا رسول الله حق سبحانه و تعالی این زمین را از چه آفرید

گفت از یکدانهٔ مروارید گفت مروارید از چه آفرید گفت از تاریکی
گفت صدقت یا رسول الله قرار زمین از چیست گفت از کوه قاف
گفت کوه قاف از چیست گفت از زمرد سبز و سبزی آسمان از آنست
گفت بالای کوه قاف چندست گفت پانصد ساله راه است و
پهنای وی دو هزار ساله راه است گفت از آن سوی کوه قاف چیست
گفت هفت زمین است از مشک و از پس آن هفت زمین است از کافور
و هفت زمین است از سیم گفت از آن سوتر چیست گفت هشتاد هزار علم است
زیر هر علمی هشتاد هزار فرشته که نه آدم شناسند و نه ابلیس حق
تعالی ایشان را آفریده است و تسبیح میکنند و میگویند لا اله الا الله
محمد رسول الله گفت صدقت یا رسول الله از آن سوتر چیست گفت
ماریست درازی دنبال او دو هزار ساله راه و این عالم در میان
دنبال وی است گفت زمین هفتم جای کیست گفت جای فرشتگان
و زمین ششم جای ابلیس و رعیت وی و زمین پنجم جای دیوان
و زمین چهارم جای ماران و زمین سیم جای گزندگان است
و زمین دویم جای پریان و زمین یکم جای آدمیان گفت یا رسول الله

پز

زیر زمین هفتم چیست گفت گاویست که چهل هزار سر دارد از سری
تا سری پانصد ساله راه و این عالم در میان دو سر اوست گفت
پای گاو بر چیست گفت بر مهرهٔ ماهی گفت ماهی بر چیست گفت بر آبی
که چهل هزار ساله راه قعر آنست گفت آب بر چیست گفت بر باد گفت باد
بر چیست گفت بر ظلمت گفت ظلمت بر چیست گفت بر دوزخ گفت دوزخ
بر چیست گفت بر صخره گفت صخره بر چیست گفت بر فرق فرشته
گفت پای فرشته بر چیست گفت بر قدرت خدای تعالی گفت قدرت
خدای بر چیست گفت این سخن خطاست کس نداند که زیر قدرت
خدای تعالی چیست عبدالله عباس رضی الله عنه گفته است که خدای
تعالی در میان هر آسمان نوری آفریده است و از آن فرشتگان
آفریده است بی شمار و تسبیح و تهلیل میکنند حق سبحانه و تعالی
را و یکساعت نیاسایند اگر یکدم از ذکر خدای تعالی غافل مانند در حال
بسوزند و ایشان بعضی بر صورت گاواند و بعضی بر صورت گرگان
و کرگسان اند و بعضی بر صورت ماران و بعضی را نیمهٔ بالا از برفست
و نیمهٔ زیرین از آتش و تسبیح ایشان اینست سبحان من الف بین الثلج والنار

یعنی پاک خدایا که سازکاری داد میان برف و آتش نه آتش
برف را بگدازد و نه برف آتش را بنشاند بعضی در قیام و بعضی در
رکوع و بعضی در سجود تا روز قیامت یکدم نیاسایند و در روز قیامت
عذر آورند و گویند سبحانک ما عبدناک حق عبادتک بار خدایا
مارا نسزای تو می پرستیم پس حق تعالی این هفت روز را بیافرید
بروز یکشنبه و دوشنبه هفت طبقهٔ زمین را بیافرید و بروز سه شنبه
منفعت زمین و آنچه در زمین هست و بروز چهارشنبه تاریکی را بیافرید
و بروز پنجشنبه هفت طبقهٔ آسمان را بیافرید و روز آدینه آفتاب
و ماه و ستارکان را آفرید و فلک را گردان کرد در شش روز همهٔ
عالم را بیافرید **قوله تعالی** خلق السموات والارض فی ستة ایام و آن
روز هزار سال بود بسال این جهان **قوله تعالی** و ان یوماً عند ربک
کالف سنةٍ مما تعدون خدای تعالی قادر بود که بیک طرفة العین
همه را بیافریند ولیکن بندکان را می نماید تا در کارها صبری بجای
آورند که الصبر مفتاح الفرج صبر کلید همه چیزها بود پس خدای تعالی
ثری را بیافرید و ثری زمین هست از کل تر عبد الله عباس رضی الله عنه

گوید ثری سنکیست و در زیر ثری دوزخ بیافرید و مالک را بیافرید
بر دوزخ و دوزخ را مطیع او کردانید و نوزده زبانیه را بیافرید
و بر دوزخ کماشت و ایشان را در امر و فرمان او کرد علیها تسعة
عشر و از آن فرشتکان هر یکی را هزار دست باشد بجانب راست
و هزار دست بجانب چپ و بر هر دستی هفت هزار کف و بر هر کف
هفت هزار انکشت و بر هر انکشتی هفت هزار اژدها و هر اژدهای
ماریست درازی آن هفتاد هزار ساله راه هست و بر سر هر ماری کژدمیست
که یک زخم بر سر که زنند هفتاد سال از درد آن می غلطند و بر این
دستها که بر جانب ایشان هست بر هر انکشتی عمودی دارند از آتش
که اکر از آن عمودها یکی در عرصات قیامت بیفکنند اکر همهٔ مخلوقات
از دیو و پری و آدمی خواهند تا آنرا بجنبانند از جای نتوانند
برداشت پس این نوزده فرشته را بدین نوع که کفتیم فرمان آمد
که در دوزخ روید کفتند خدایا نتوانیم در دوزخ رفتن ندا
آمد جبرئیل را علیه السلام تا خاتمی در زمان از بهشت بیاورد و بر آن
خاتم نوشته بود که لا اله الا الله محمد رسول الله آن خاتم بر پیشانی

دو فرشته نهادند تا داغ احمدی بر پیشانی ایشان پدید آمد و هزار
فرشته ببرکت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم در دوزخ شدند و تا روز
قیامت ایشان را هیچ المی نرسد کسی را که داغ احمدی بر پیشانی
نهند الم آتش ببرکت مصطفی صلی الله علیه وآله وسلم بدو نرسد
مؤمنی که هفتاد سال داغ محمدی صلی الله علیه وآله بر دل وی نوشته بود
قوله تعالی أُولٰئِکَ کَتَبَ اللّٰهُ فِی قُلُوبِهِمُ الْإِیمَانَ چه عجب اگر آتش
دوزخ وی را بسوزد پس دوزخ را هفت در بیافرید که لَهَا سَبْعَةُ أَبْوَابٍ
لِکُلِّ بَابٍ مِنْهُمْ جُزْءٌ مَقْسُومٌ اول جحیم دویم جهنم سیم لظی چهارم سعیر
پنجم سقر ششم هاویه هفتم حطمه در خبر آمده است که روزی جبرئیل علیه السلام
بخدمت رسول صلی الله علیه وآله وسلم آمد و این آیت آورد فَخَلَفَ مِنْ بَعْدِهِمْ
خَلْفٌ أَضَاعُوا الصَّلٰوةَ وَاتَّبَعُوا الشَّهَوَاتِ زمین بجنبید و کوهها بلرزید و
طاقها برآمد چنانکه رنگ روی خواجه تغیر کرد گفت یا جبرئیل این چه
آواز بود گفت یا رسول الله بدانکه پیش از آدم هفت هزار سال
سنگی از لب دوزخ رها کردند امروز بقعر دوزخ رسید اکنون
پانزده هزار سال است تا آن سنگ فرو می‌شود گفت یا جبرئیل آنجا جای کیست

گفت

گفت جای بی‌نمازان و منافقان و درکهٔ ششم جای مشرکانست
و درکهٔ پنجم جای طاغیانست و درکهٔ چهارم جای صابیانست و درکهٔ
سیم جای ترسایانست درکهٔ دویم جای جهودانست و درکهٔ اول
جای عاصیانست قوله تعالی إِنَّ الَّذِینَ هَادُوا وَالصَّابِئِینَ وَالنَّصَارَیٰ
وَالْمَجُوسَ وَالَّذِینَ أَشْرَکُوا این شش گروه در دوزخ باشند و منافقان
در درکهٔ زیرین إِنَّ الْمُنَافِقِینَ فِی الدَّرْکِ الْأَسْفَلِ مِنَ النَّارِ و از
درکه تا درکه هفتاد ساله راه است پس خدای تعالی بفرمود تا هفتاد
سال دوزخ را بتافتند تا سفید شد و هزار سال بتافت تا سرخ شد
و هزار سال بتافت تا سیاه شد پس طبقهٔ از سنگ بیافرید سطبری
وی پانصد ساله راه پس آن سنگ را بر در دوزخ نهادند تا روز
قیامت پس سنگ دیگر بیافرید در زیر دوزخ پس فرشته را فرمان
داد تا در زیر آن در آمد و قدم بر پشت پیشه نهاد که آن پیشه را بر
گاو ایستاده که گاو یکذره از بیم آن نتواند جنبید که اگر گاو بجنبد همه
عالم زیر و زبر شود و شرح در قصهٔ عبد الله سلام یاد کردیم پس خدای
تعالی ریگ را بیافرید و باد را فرمان داد تا آن ریگ را در گردانید

تا همه تحت شد پس آفتاب را فرمان داد تا دران تافت و آنرا
پسنگ گردانید بعضی را کوچک و بعضی را بزرگ یک نیمه بزمین
فرو شد و یک نیمه بر بالا بماند بعد ازان آتشی بیافرید بی دود
پس پریا را ازان آتش بیافرید **قوله تعالی** وَالْجَانَّ خَلَقْنَاهُ مِنْ قَبْلُ مِنْ
نَارِ السَّمُومِ پس انکه جهانرا از قوم پر کرد و هم از یشان پیغمبری بدان
قوم فرستاد تا ایشانرا شریعت آموزد بروی عاصی شدند و اورا
بکشتند و دست بفساد بیرون کردند چون عزرائیل را با فرشتگان
بفرستاد تا ایشانرا هلاک کردند و دنیا ازیشان خالی شد چنانکه
هیچ نماندند **قصه عزازیل** حق تعالی در دوزخ دو صورت
بیافرید یکی بشکل باز و یکی بشکل گرگ از درکه دوزخ بسجین برآمدند
و جفت گشتند و بهم جمع آمدند خدای تعالی عزازیل را ازیشان
در وجود آورد انکه در سجین هزار سال خدا را سجده کرد انکه زمین آمد
و بهر طبقه هزار سال کرد تا بزمین دنیا درآمد پریان جمله تماشا و
نظاره او آمدند پس خدای تعالی اورا دو پر داد تا بر آسمان شد
و هزار سال خدا را سجده کرد و اورا خاشع نام کردند بر آسمان دویم

هزار سال

8

هزار سال سجده کرد و اورا عابد نام کردند و همچنین بر آسمانی که میرفت
هزار سال سجده میکرد و ویرا نامی میکردند تا در همه کون بگردید تا یک
وجب از زمین و آسمان نگذاشت تا همه را بسجده نیاراست و بر عرش
شد و شش هزار سال سجده کرد بر یک مقام مر خدایرا عز و جل چون
سر از سجده برداشت حاجت خواست گفت خداوندا مرا بر لوح
محفوظ مطلع گردان تا صنع تو ببینم و عبادت زیادت کنم
اسرافیل را فرمان آمد تا اورا بر لوح محفوظ برد و مطلع کردند
چون بر لوح رسید چشم او بر خطی افتاد که نوشته بود که خدایرا
جل جلاله بنده باشد که ششصد هزار سال سجده کند و بعاقبت
بسبب یک سجده کافر شود و آن عبادتها بر روی او زنند و اورا
نام ابلیس کنند بر جا بایستاد و ششصد سال بگریست از حق تعالی
فرمان آمد که یا عزازیل کسی که فرمان نبرد سزای او چیست گفت خداوندا
سزای او لعنت و دوری ندا آمد که خطی بنویس **ابن عباس رضی الله عنه** گوید که
ازان وقت که سخن میرفت تا وقت لعنت دوازده هزار سال بود
عزازیل گفت لَعَنَ اللّٰهُ مَنْ لَمْ یُطِعِ اللّٰه دیگر گفت خدایا بنده بود که اورا

نام ابلیس بود و بر تو کافر شود خدایا تو چون از وی بیزاری
من از وی بیزارم بفرمود تا او را در بهشت برند و هفت هزار خزینه دار بهشت
هر روز هزار سال بسال این جهان تا بجایی رسید که منبری در بهشت
نهادند تا بر آن منبر شد و چهار هزار سال مجلس میگفت فرشتگان را
و توحید و ثنای باری تعالی میگفت و جبرئیل و میکائیل و عزرائیل زیر دست
او بودندی و پند و موعظت آموختندی تا کار او بجایی رسید که فرشتگان
گفتند که اگر از ما گناهی صادر شود عزازیل را شفیع کنیم تا روزی فرشتگان را
نظر بران خط افتاد که بر لوح نوشته است همه بگریه افتادند ابلیس پرسید
که شما را چه بوده است گفتند بر لوح نوشته است که از میان ما کسی را
معزول کنند گفت من از خدا در خواهم تا همه را بمن بخشد ایشان خاموش
شدند روزی گفت بار خدایا روی زمین را پریان دارند و فساد میکنند
مرا سپاهی ده تا با ایشان حرب کنم حق تعالی او را سپاه داد از
فرشتگان تا بر روی زمین آمدند و با ایشان حرب کردند بعضی را
بکشتند و بعضی را بکوه قاف انداختند انگه عزازیل با فرشتگان در
روی زمین بماند پس خطاب آمد از حق که ای فرشتگان من بر روی زمین

خلیفه

9

خلیفه خواهم فرشتگان گفتند خدایا خلیفه خواهی آفرید که در زمین
فساد کنند و خون ناحق بریزند چنانکه پریان کردند قوله تعالی
وَاِذْ قَالَ رَبُّکَ لِلْمَلٰئِکَةِ اِنِّی جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیفَةً قَالُوا اَتَجْعَلُ
فِیهَا مَنْ یُفْسِدُ فِیهَا وَیَسْفِکُ الدِّمَاءَ وَنَحْنُ نُسَبِّحُ بِحَمْدِکَ وَنُقَدِّسُ
لَکَ قَالَ اِنِّی اَعْلَمُ مَا لَا تَعْلَمُونَ گفتند خداوندا ما تسبیح و تهلیل تو میگوییم
ندا آمد که ای فرشتگان من آن دانم که شما ندانید من از میان شما دانم
ابلیس و شما ندانید و از میان شما و ایشان مصطفی را صلوات الله علیه
و آله همه پیرو بردند پس جبرئیل را علیه السلام بفرستاد تا قبضهٔ
خاک از روی زمین برگیرد جبرئیل فرود آمد آنجا که امروز خانه کعبه است
زمین در زیر قدم او بلرزید و گفت ای جبرئیل چه خواهی کرد گفت یک قبضهٔ
خاک از تو برخواهم گرفت زمین او را بخدا و بعظمت خدا سوگند داد
که از من خاک بر مدار ترسم که از من خلیفه آفرینند که بروی عاصی
شود و مستوجب آتش دوزخ شود و من طاقت عذاب خدای عز
و جل ندارم جبرئیل بازگشت و گفت خداوندا تو داناتری که زمین مرا
سوگند داد فرمان آمد میکائیل را که از روی زمین قبضهٔ خاک بردار

چون بر روی زمین آمد زمین او را سوگند داد فرمان آمد عزازیل را
که قبضهٔ خاک از روی زمین بیار زمین او را نیز سوگند داد و گفت ای زمین تو مرا به سوگند میدهی که مرا
فرستاده است من نافرمانی وی نکنم دست فراز کرد و از همه روی زمین
قبضهٔ خاک برگرفت و بیاورد و گفت ملکا تو داناتری اینک آوردم و سوگند
او را قبول کردم از بیم فرمان تو خطاب آمد که یا عزازیل من ازین خاک
خلیفه خواهم آفرید و ترا بر جان ایشان مسلط کردانم تا جان ایشان برداری
گفت خدایا بندگان تو مرا دشمن گیرند گفت غم مخور که من هر یکی را سببی سازم
تا ایشان بدان سبب مشغول شوند ترا دشمن ندارند یکی را تب دهم و یکی را به آب
غرق کنم و یکی را بقتل آرم آنگه فرمان آمد فرشتگان را تا آن خاک را تر کردند
در میان مکه و طایف و بسرشتند پس ابری برآمد و آبی ببارید پس آبی رحمت
ببارید بر وی و صد سال صورت شد چنانکه حق خواست پس روزی ابلیس با هفتاد
هزار فرشته می آمد بر سر آدم رسید او را دید افتاده در چشم او زشت
آمد گفتند یا عزازیل این خلیفه خدا خواهد بودن گفت بلی اما اگر حق تعالی این صورت
در فرمان من کند من او را هلاک کنم و اگر مرا در فرمان او کند طاعت
او بزنم و **در خبر است از عبد الله عباس** رضی الله عنه که ابلیس بکالبد آدم شد تا بناف

او رسید

او رسید ناگاه آتشی پیدا شد و قصد او کرد از آنجا بازگشت و بغض و عداوت
او زیادت شد و آب دهان بر سر کالبد آدم انداخت حق تعالی جبریل را
بفرستاد تا از کالبد آدم برگرفت و از آن سگ آفریده شد و جان
مصطفی در قندیلی بود در عرش و تسبیح میکرد قطرهٔ خوی از آن قندیل
بچکید و بر زمین آمد آنجا که امروز مقام آنحضرتست صلوات الله علیه آن
خوی با خاک آمیخته شد فرمان آمد جبرئیل را تا آن خاک را برگرفت و با مشک
عبیر معجون کرد و در پیشانی آدم مالید و نور آدم از آن بود و چهل روز
برآمد **قصهٔ آدم صلوات الله علیه** چون وقت خلقت آدم بود فرمان
آمد از جلیل جبار که جبرئیل و میکائیل و اسرافیل بروید جان آدم را بردارید
بیایند و با هر یکی هفتاد هزار فرشته و جان آدم را بر طبقی نهادند و از نور
طبق پوشی بر وی افکندند و بر سر آدم نهادند و آن طبق پوش از سر جان
برداشتند و جمله ملکوت هفت آسمان بنظاره آمدند تا جان آدم به بینند
خطاب آمد که ای جان بتن آدم در شو جان هفت بار گرد قالب برآمد
گفت ملکا من نورانیم و این خاک کثیف ظلمانی است و درین قالب بلاها می بینم
درین قالب چگونه روم **پاسخ**
گفت با جان در شو

که ترا چندان صحت افتد که از انجا نیز بکریست بیرون آیی پس جان آدم
بتن آدم در شد و در کرد و دماغ آدم بکشت آدم چشم باز کرد جان بحلق رسید
و از حلق بسینه رسید و تا بناف برفت و آن گل رگ و گوشت و استخوان
گشت بقدرت خدای قادر توانا و قیوم دانا و آدم دست بر زمین نهاد
خواست تا برخیزد فرشتگان گفتند این بنده شتاب زده خواهد بود که هنوز
نیمه زیرین او گلست میخواهد که برخیزد قوله تعالی خلق الانسان عجولا آدم
با جان در شد آدم علیه السلام بنیمه زیرین خود می نگریست و میدید که خدای
تعالی او را از چه آفریده است چون جان بکعب رسید همواره در رگ و
پوست آدم می شد حق تعالی فرشته را فرستاد تا دماغ او را بخارید پیشانی او را
بمالید آدم را عطسه آمد و جان همواره در رگ و گوشت و پوست او شد در حال
آدم بالهام حق جل جلاله گفت الحمد لله رب العالمین واجب آمد جبرئیل را
که او را گوید یرحمک ربک فرمان آمد جبرئیل را که آن عطسه بنده من بر گیر
و نگاه دار که مراد وران سریست که بنده از آن خواهم آفرید و آن عیسی بود
صلوات الله علیه چون از حضرت عزت ندا آمد یا آدم خدای بر تو رحمت کناد
لاجرم فرض شد بر همه مسلمانان که الحمد لله بگویند وقتی که عطسه آید فرض شد

کیه

که یرحمک ربک جواب گوید چون آدم برخواست بفرمود تا از فردوس
تختش آوردند مرصع بدر و جواهر و تاج مرصع بر سر او نهادند و حلها در
پوشانیدند نوری از پیشانی پدید آمد و آن نور محمد بود صلوات الله
و علی آله تا بعرش بتافت فرمان آمد فرشتگان را تا آدم را سجده کردند
و آن سجده تحیت بود نه سجده عبادت قوله تعالی و اذ قال ربکم للملائکة اسجدوا
لآدم فسجدوا الا ابلیس ابی و استکبر و کان همه یکبار در سجود شدند
سجده اول امر بود و سجده دویم شکر از حق تعالی ندا آمد که یا عزازیل
ترا از این سجده چه باز داشت قوله تعالی قال ما منعک ان تسجد
لما خلقت بیدی استکبرت ام کنت من العالین قال انا خیر
منه خلقتنی من نار و خلقته من طین گفت من بهترم از و که از آتشم که نورانیست
و او از خاک ظلمانی نورانی ظلمانی را چون سجده کند دگر باره گفت
خدایا من خدمت تو کردم و ترا سجود کردم دیگری را چون سجده کنم
فرمود فاخرج منها فانک رجیم و ان علیک لعنتی الی یوم الدین
گفت بیرون رو که تو از راندگانی و لعنت من بر تست تا قیامت
گفته اند که در میان فرشتگان صورتش بگشت و چشم وی بر سینه آمد

من نار

چنانکه هر که اورا بدیدی بدانستی که او از زندکانست زبان بعذر بکشاد
وکفت خداوندا دانستی که مرا معزول خواهی کرد این همه عذر در میان چه بود
از حق تعالی خطاب آمد که بخط خویش در نکر باز کرد نوشته دید که
هر بنده که فرمان خداوند خویش نبرد سزای او لعنت باشد چون این
بدید نومید کشت وکفت رَبِّ فَأَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ يُبْعَثُونَ کفت بار خدایا
چون مرا بسبب آدم از درجه خویش براندی مرا مهلت ده تا روز قیامت
قوله تعالی قَالَ فَإِنَّكَ مِنَ الْمُنْظَرِينَ کفت ترا مهلت دادم تا روز قیامت
کفت خداوندا حاجتی دارم که مرا در دنیا از چشم خلق محجوب کردانی
و در کوشت و پوست رک آدم و آدمی راه دهی کفت دادم مراد او
حاصل شد بکین جستن آدم مشغول شد قوله تعالی قَالَ فَبِعِزَّتِكَ
لَأُغْوِيَنَّهُمْ أَجْمَعِينَ إِلَّا عِبَادَكَ مِنْهُمُ الْمُخْلَصِينَ کفت بعزت تو که آدم
و تمامت آدمیان را از راه برم تا مطیع من شوند و با من در دوزخ
آیند مکر از بندکان که ترا خاص پرستند و از پی نفس و هوا نروند خطاب
آمد قوله تعالی قَالَ فَالْحَقُّ وَالْحَقَّ أَقُولُ لَأَمْلَأَنَّ جَهَنَّمَ مِنْكَ
وَمِمَّنْ تَبِعَكَ مِنْهُمْ أَجْمَعِينَ فرمود که بحق من که خداوندم که دوزخ را

پرکنم

12

پر کنم از تو و پیروان تو پس فرمان آمد از حق جل جلاله تا تخت
آدم را صلوات الله علیه بر فرق کرفتند و بر اهل آسمان عرض
کردند پس بفرمود تا آن تخت را ببردند و پس اعلی بردند و آنجا بنهادند
خداوند تعالی همه چیز با آدم داد الا آرام و قرار زیرا که هر کسی را
آرام و قرار با جنس خویش بود در همه عالم جنس او نبود حق تعالی
خواست که وی را جفتی بود که بی جفت جز خدای کسی نیست آدم دلتنک شد
خوابی بیامد و دیده اش بکرفت نه خفته بود تمام و نه بیدار تمام پس
جبرئیل بیامد و یک استخوان از پهلوی چپ آدم برکشید چنانکه آدم را
هیچ المی نرسید که اکر المی بودی هرکز زنان را در دل مردان جا نبودی
پس حوا را از آن استخوان بیافرید آنکه ملک جل جلاله بکمال قدرت
خود مشاطه حوا شد و بنکارید و سر ملاحت و نیکویی که در زنان عالم خواسته
بود جمله بحوا داد و زیرکی و مستوری در دل حوا نهاد و مهر و شفقت
حوا در دل آدم نهاد آنکه حوا را حله بهشت درپوشید و تاج بر سر نهاد
و بر تخت زرین نشاند و آدم را بیدار کرد و حوا را بر آدم جلوه داد
چون آدم او را بدید بیقرار کشت خواست که دست بوی دراز کند ندا آمد

که یا آدم بهوش باش که بی نکاح نتوانی با وی صحبت داشت
پس آدم حوا را از خدا تعالی بخواست و خدای تعالی او را بزنی بوی داد
و بفرمود تا حجابها و پردها بستند و طبقها نثار کردند و فرشتگان هفت
آسمان در زیر درخت طوبی حاضر آمدند حق تعالی حجابها بر داشت
و بر خود ثنا گفت خطبهٔ آدم الحمد ثنائی والکبریاء ردائی والعظمة
ازاری والخلق کلهم عبیدی و امائی اشهدکم یا ملائکتی انی قد زوجت
حوا من آدم پس آدم زبان بثنا بگشاد و خدای را شکر گفت چون
جبار عالم خطبهٔ آدم قبول کرد همه فرشتگان نثار کردند و در و گوهر
افشاندند چون آدم دیگر بار قصد حوا کرد گفت یا آدم کابین حوا بده
تا بر تو حلال شود گفت ملکا من کابین حوا از چه دهم که مرا هست
از آن تست گفت یا آدم کابین حوا آنست که ده بار بگویی اللهم
صل علی محمد و آل محمد در دل آدم آمد که چه کس بود که خدای تعالی
مرا فرماید که صلوات بوی دهم از حق تعالی ندا آمد که یا آدم در
ناخن دست خود نگر آدم فرو نگریست صورت خوب مصطفی در ناخن
خود بدید مهر فرزندی و شفقت در دل آدم پیدا شد و بروی عاشق شد

و ده بار صلوات بوی فرستاد و برسالت و ایمان آورد پس ندا آمد
که یا آدم این ده بار صلوات را بدرگاه من چندان قدرست که
همه عالم و عالمیان را حوا را بر تو حلال کردم رفتن آدم بهشت
آدم را از حق ندا آمد که یا آدم بهشت را بر تو حلال کردم در شو
با عیال خویش قوله تعالی و یا آدم اسکن انت و زوجک الجنة
گفت یا آدم ساکن شو تو و زن تو حوا در بهشت قوله تعالی و لا تقربا هذه الشجرة
فتکونا من الظالمین و از آن یک درخت مخورید که اگر بخورید زیان کار
باشید و در بهشت چهار چیز نیست گرسنگی و برهنگی و تشنگی و آفتاب
قوله تعالی ان لک الا تجوع فیها و لا تعری و انک لا تظمأ فیها و لا تضحی یا
گفت یا آدم هشیار باش از کید و مکر ابلیس که او دشمن شماست و ایمن مباش
قوله تعالی ان هذا لزوجک فلا یخرجنکما من الجنة فتشقی چون آدم
عدو لک
نگاه کرد درها بهشت بسته و استوار دید بر خود ایمن گشت و ایمن گشتن
از مخاطره بود گفت ابلیس در دنیاست و من در بهشت با من چه تواند کرد
و در بهشت یک درخت که مرا از آن نهی کرده است چون از آن نخورم از
کید ابلیس ایمن باشم ابلیس قصهٔ ایشان کرد بنام خدای تعالی را

میدانست بدان نامهای از هفت طبقهٔ آسمان بگذشت تا بدر بهشت رسید
طاوس بر کنگرهٔ بهشت نشسته بود ابلیس را دید که نامهای اعظم میخواند
طاوس پرسید که تو کیستی گفت من فرشته‌ام از جملهٔ فرشتگان
خدا گفت اینجا از بهر چه نشسته گفت یا انظر الی الجنة میخواهم که
بهشت را ببینم طاوس گفت مرا فرمان نیست که تا آدم در بهشت
باشد کسی را در بهشت گذارم گفت اگر مرا در بهشت گذاری ترا دعای آموزم
که هر که آن دعا بخواند سه چیز وی را بدهم یکی آنکه پیر نشود دویم آنکه مرگش نبود.
سیم آنکه هر که اورا از بهشت بیرون نکنند طاوس در بهشت پرید
و هرچه از مار شنیده بود گفت مار در بگشاد و سر از در بهشت بیرون کرد
و گفت تو کیستی که این دعا میدانی گفت من فرشته‌ام مار گفت این دعا
مرا بیاموز گفت بیاموزم بشرط آنکه مرا در بهشت راه دهی مار گفت فرمان نیست
که تا آدم در بهشت باشد کسی را در بهشت راه دهم ابلیس گفت من قدم
در بهشت ننهم و در دهان تو آیم تا در بهشت در نیامده باشم مار دهان باز
کرد ابلیس در دهان او شد مار اورا در بهشت برد ابلیس مر اورا پیش
آن درختی بر که آدم را از آن نهی کرده اند برد نزدیک آن درخت برد

ابلیس

ابلیس در دهان مار گریه و زاری آغاز کرد دنی بگریست ابلیس بود
حوا و ولدان و غلمان گرد آمدند که هرگز گریه ندیده بودند عجب داشتند
حوا نزدیک حور آمد پرسید که چرا میگریید گفت از بهر شما میگریم که شمارا
از بهشت بیرون خواهند کرد گفت چرا گفت از بهر آنکه شمارا ازین
درخت نهی کرده اند و هر که ازین درخت بخورد اورا از بهشت بیرون کنند
قوله تعالی هَلْ أَدُلُّكَ عَلَىٰ شَجَرَةِ الْخُلْدِ وَمُلْكٍ لَّا يَبْلَىٰ
گفت راه نمایم شمارا بدرختی که هر که از آن درخت بخورد ملک جاودانی
یابد پس سوگند خورد بعزت خدا که من راست میگویم و بدی شما نمیخواهم
قوله تعالی وَقَاسَمَهُمَا إِنِّي لَكُمَا لَمِنَ النَّاصِحِينَ فَدَلَّاهُمَا بِغُرُورٍ و اول
کسی که سوگند بدروغ خورد ابلیس علیه اللعنة بود حوا بدان سخن فریفته شد
و دست بدرخت برد و سه دانه گندم برگرفت یکدانه او بخورد
و دو دانه نزد آدم برد و مغازی تفسیر آورده است که چون حوا گندم
از خوشه باز کرد جای خوشه سرخ گشت و یک قطرهٔ خون از آن فرو
چکید ندا آمد که ای حوا بعزت من که خداوندم که ترا و دختران
ترا هر ماه خون آلوده کنم تا داد درخت خویش از تو و فرزندان تو خواسته باشم

جون آدم در بهشت بنشست درخت گندم نزدیک آدم برآمد و جلوه
کرد و شیرینی گندم در دل آدم بیفزود آدم تخت را گفت مرا ازینجا بردار
که خدای تعالی مرا ازین نهی کرده است تخت آدم دوازده هزار ساله دور
برد باز گندم برآمد و پیش آدم جلوه کرد آدم بنشسته گندم بقدر او برآمدی
واگر برخواستی پانصد ساله راه بالای آدم بودی گندم ببالای او برشدی
دیگر گفت این تخت مرا ازینجا برداری تخت او را برداشت و هم جندان دیگر
برد جون فرود آمد گندم دیگر بار برآمد آورده اند که سه بار تخت
برفت جون فرود آمدی باز گندم برآمد تا تخت بسخن درآمد و گفت
یا آدم مگر خدای تعالی تقدیر کرده است که بلای بر سر تو آورد اگر تو سی و
شش هزار ساله راه در بهشت ترا بردم از حکم خدای تعالی کجا بروم
قوله تعالی لَا رَادَّ لِقَضَائِهِ وَلَا مُعَقِّبَ لِحُكْمِهِ جون حوا نزدیک آدم آمد
وان دو دانه گندم پیش او آورد گفت این جیست گفت ازان درخت
که ما را نهی کرده است گفت جه طعم دارد گفت با حلاوت و خوش طعم است
آدم گفت من نخورم حوا گفت من خوردم جون تو نخوری گفت مرا
عهد است که ازین یک درخت نخورم قوله تعالی فَبَدَتْ لَهُمَا سَوْآتُهُمَا.

وطفقا

وَطَفِقَا يَخْصِفَانِ عَلَيْهِمَا مِنْ وَرَقِ الْجَنَّةِ وَعَصَى آدَمُ رَبَّهُ فَغَوَى
آورده اند که بیخ آن درخت از سیم بود و شاخهای آن از زبرجد سبز
جون آدم آن درخت بدید عاشق گشت گفت خداوندا نیکو درختیست
ندا آمد که یا آدم ترا بخشیدم اما باید که گرد آن نگردی گفت خداوندا
جون بمن بخشیدی بخوردن آن جرا بار ندادی ندا آمد که یا آدم تو در
مهمان خانهٔ و آن درخت از آن تست محال بود که در مهمانی من طعام
خویش خوری از یک سو ندا آمد که یا آدم گندم مخور و از دیگر سو ندا
آمد که ای گندم پیش آدم جلوه کن یا آدم صبر کن یا صبر کرد آدم بکرد
یا ابلیس تو تلبیس کن یا حوا تو جهد کن قضا گفت خداوندا جرا گفت
مرا درین سریست که از ایشان بزند آتش گشتم تا مرتبتش زیادت
شود و پیدا شود یا نمرود تو آتش کن یا آتش تو می سوزان یا ابلیس تو
تلقین کن یا ابراهیم تو صبر کن خدایا جرا زیرا که مرا دران سریست
آتش را در آنجا بدل کنم تا خلعت دوست پیدا شود ندا آمد یا مؤمن
از معصیت دور باش یا هوا پیش او جلوه کن یا دنیا در دلش شیرین
باش یا بنده از دنیی دور باش خدایا جرا زیرا که مرا دران سریست

جفا را بوفا بدل کنم تا رحمت و مغفرت من پیدا شود روز قیامت
ندا آید تا مالک گناهکاران را بدوزخ یا آتش تو مسوزان یا محمد تو شفاعت
کن خداوند اجبرا زیرا که مرا دران سریست آتش را به بهشت بدل کنم
تا عنایت من پیدا شود چون آدم و حوا گندم بخوردند هر دو برهنه گشتند
و محتاج شدند به برگ درخت که عورت را بدان بپوشانند قصد درختهای
بهشت یک یک میکردند درختان پر ازیشان میگردانیدند تا بنزدیک
درخت انجیر شدند سر فرو آورد و گفت خذوا منی از من برگ بستانان
تا عورت پوش شما بود برگ انجیر بستدند و عورتهای خویش بپوشیدند
درخت عود آواز داد که بنزدیک من آیید بنزدیک وی شدند تن هر دو را
بپوشانید ندا کرد حق تعالی بدرخت عود که بدین شفقت که بدیشان
کردی ترا بیش فرزندان ایشان عزیز دارم بعد ازان اهل بهشت
فریاد بر آوردند که آدم و حوا بر خدای تعالی عز و جل عاصی شدند چون
دیوانگان گرد بهشت میگردیدند ندا آمد از حضرت که یا آدم جواب نداد
تا سه بار ندا آمد جبرئیل گفت إِنَّ رَبَّكَ يُخَاطِبُكَ یا آدم خدای ترا
میخواند آدم گفت لَبَّيْكَ حَيَاءً مِنْكَ از تو شرم میدارم قوله تعالی

ونادا

وَنَادَاهُمَا رَبُّهُمَا أَلَمْ أَنْهَكُمَا عَنْ تِلْكُمَا الشَّجَرَةِ وَأَقُلْ لَكُمَا إِنَّ الشَّيْطَانَ
لَكُمَا عَدُوٌّ مُبِينٌ گفت یا آدم نه شمارا نهی کردم ازین درخت و شمارا
نصیحت کردم که شیطان دشمن شماست ایمن مباشید آدم و حوا
هر دو خروش بر آوردند و زار بگریستند و گفتند رَبَّنَا ظَلَمْنَا أَنْفُسَنَا
وَإِنْ لَمْ تَغْفِرْ لَنَا وَتَرْحَمْنَا لَنَكُونَنَّ مِنَ الْخَاسِرِينَ بار خدایا ما ظلم
کردیم بر تن خویش اگر تو مارا نیامرزی و بر ما نبخشایی ما از زیان
کاران و مجرمان باشیم قوله تعالی قُلْنَا اهْبِطُوا بَعْضُكُمْ لِبَعْضٍ عَدُوٌّ وَلَكُمْ
فِي الْأَرْضِ مُسْتَقَرٌّ وَمَتَاعٌ إِلَى حِينٍ جبرئیل را فرمان آمد که آدم
و حوا و طاوس و مار و ابلیس را بدنیا فرست جبرئیل بنزدیک آدم
آمد و گفت فرمان چنانست که بیرون روید از بهشت آدم بلرزید
و زار زار در فراق بهشت دست دراز کرد و پاره چوب بر گرفت
و آن عصای موسی بود صلوات الله علیه آدم بسرانذیب فرود آمد
و حوا بخوزستان و مار به اصفهان و او را چهار دست و پا بود حق تعالی
ازوی بستد تا رفتن او بر شکم باشد و خوردن او خاک و طاوس
بسمنان افتاد و ابلیس بکوه دماوند چون آدم از بهشت بسرانذیب افتاد

دانست که چه خطا کرده است چنین آورده اند که دویست سال گریه
وزاری میکرد چنانکه از آب چشم او رودها روان شد و بر کنار رودها
و خرما و پستانها و قرنفل و جوز بویا ظاهر گشت و از آب چشم حوا حنا
و وسمه و سرمه پیدا شده و هرچه از قطرات اشک بدریا افتاد مروارید
گشت که دختران ش میراث میکنند آورده اند که روزی جبرئیل پیش آدم آمد و
گفت حج کن پیش از آنکه ترا حادثه رسد و آن مرگ بود چون آدم
نام مرگ شنید بترسید و از جا بجست و روی بکعبه نهاد هر جا که قدم
نهاد امروز دیه است و هر جا که منزل کرد شهر است از برکت قدم آدم
چون نزدیک کعبه رسید فرشتگان پیش آمدند و گفتند یا آدم
پیغمبر دو هزار سال است تا ما این خانه را طواف میکنیم و آن وقت
که کعبه بیت المعمور بود و از بیرون اندرون وی ظاهر بودی و
از اندرون بیرون او پیدا بالای او خیمه از زبرجد سبز و طنابهای آن
از زر سرخ و میخهای او بجای بود که امروز خانهٔ کعبه است و ستونهای
حرم هر صیدی که در آنجا رود کشتن او حرام شود چون آدم بدشت
عرفات رسید بر جبل الرحمه نشست تا بپاساید حوا را دید که می آمد

از سوی جده برخواست و در کنارش گرفت هر دو زار بگریستند
چنانکه فرشتگان از گریه آمد هر دو سر سوی آسمان کردند حق تعالی
حجاب از پیش ایشان برداشت تا بساق عرش بدیدند قوله تعالی
فَتَلَقّىٰ آدَمُ مِنْ رَبِّهِ كَلِمَاتٍ فَتَابَ عَلَيْهِ بر ساق عرش نوشته دیدند
که لا اله الا الله محمد رسول الله [illegible] الله آدم گفت بحق این نامها که
در میان نام تست که مرا عفو کن و توبهٔ من بپذیر در ساعت جبرئیل
آمد و گفت خدایت سلام میرساند و میفرماید که بعزت من
که خداوندم که اگر شفیعی که بدنیا آوردی در بهشت نیاوردی ترا بدنیا
نفرستادی در اخبار آورده اند که موسی کلیم در مناجات بگفت
یا رب هل للجنة حیطان قال الله حیطان ثم قال الٰهی هل للجنة
حراس قال الله تعالی للجنة حراس قال کیف دخل ابلیس و غر آدم و حوا
موسی گفت علیه السلام یا رب بهشت را دیوار است گفت هست گفت
بهشت دربان هست گفت هست گفت پاک خدایا ابلیس چون در
بهشت رفت و آدم را بفریفت خدای تعالی گفت ای موسی از قضا
و قدر من می ترسی که قضا و قدر من بود که ابلیس آدم را بفریفت

لا تسئل عن قضا و قدری . . . فدلّیهما بغرور چون آدم حج کرد
فرمان آمد جبرئیل را که آدم را بوادی نعمان برو پر خویش را بر پشت
وی مال چون جبرئیل پر بر پشت آدم مالید ذریات آدم از پشت آدم پدید
آمد چنانکه همه روی زمین از ذریات او پر شد گفت یا جبرئیل این چندین
ذریت چیست گفت این همه ذریات تو خواهند بود گفت این چندین در
عالم چگونه گنجند که روی زمین از ایشان شده است و هر یک از ذره بیشتر
نیست و عجب مورچه خورد کوچک را ذره خوانند ندا آمد که یا آدم بعضی
را در ارحام مادران و بعضی را بر روی زمین بدارم آدم گفت خداوندا
این فرزندان متفاوت اند بعضی مسلمان و بعضی کافر و بعضی توانگر
و بعضی درویش اگر یکسان بودی چه بودی گفت یا آدم دوست
دارم که بندگان مرا شکر گویند شاد و غمگین نگرد شکر گوید توانگر و درویش
نگرد شکر گوید مطیع بعاصی نگرد شکر گوید اگر ذریات آدم را فرمان آمد
تا صف برکشیدند از مغرب تا مشرق آنهاکه بر دست راست آدم بودند مومنان
بودند اول صف انبیا بودند و در پیش همه مصطفی بود و اولادش صلوات الله
علیه و آنهاکه بر چپ آدم بودند کافران بودند و در پیش ایشان جباران

ومتکبران

18

و متکبران ندا آمد از حق جل جلاله که الست بربکم نه منم خدای شما
همه گفتند قالوا بلی ندا آمد که سجده کنند آنهاکه بر دست چپ بودند
سجده نکردند باز ندا آمد که اسجدو و سجده کنید آنهاکه بر راست بودند بعضی سجده
کردند و بعضی نه و آنهاکه بر چپ بودند بعضی سجده کردند و بعضی نه آدم گفت
الهی ازین بندگان عجایبی دیدم این قوم که راست منند اول سجده
کردند و آخر بعضی و آنهاکه بر چپ من اند باول هیچ سجده نکردند
و بآخر سجده کردند ندا آمد که آن قوم که بر راست تو اند مومنان اند
آن قوم که باول سجده کردند و بآخر نکردند مومن زایند و کافر
میرانند و آنهاکه اول و آخر سجده کردند مومن زایند و مومن میرند
و از جانب چپ که کافرانند آن قوم که بآخر سجده کردند کافر زایند
و مسلمان میرانند و آنهاکه اول و آخر سجده نکردند کافر زایند و کافر میرند
هولاء فی الجنة ولا ابالی هولاء فی النار ولا ابالی ای آدم آن قوم
که بر راست تو اند بهشت جای ایشان است و مرا باکی نی و آنهاکه بر جانب
چپ تو اند دوزخ جای ایشان و مرا باکی نه یا آدم لی مرا از گناه ایشان
زیانی و نی از طاعت ایشان سودی پس فرمان آمد فرشته را تا عهدنامه

بنوشت چون تمام شد فرشته را ندا آمد که آن عهد نامه را در دهان گیر
چون در دهان گرفت فرمان آمد که سنگ شود در حال سنگ شد اکنون
آنرا حجر الاسود خوانند برکن راست کعبه نهاده است و حاجیان آنرا بوسه
دهند روز قیامت آن سنگ باز فرشته شود عهد نامه باز کنند هر که
بران عهد بوده باشد او را به بهشت برند و هر که خلاف کرده باشد
او را بدوزخ بسپارند انکه حق تعالی با همه پیغمبران عهد و میثاق کرد
قوله تعالی وَإِذْ أَخَذَ اللَّهُ مِيثَاقَ النَّبِيِّينَ لَمَا آتَيْتُكُمْ مِنْ كِتَابٍ
وَحِكْمَةٍ ثُمَّ جَاءَكُمْ مُصَدِّقٌ لِمَا مَعَكُمْ لَتُؤْمِنُنَّ بِهِ وَلَتَنْصُرُنَّهُ چون
عهد پیغمبران فرا گرفت بعد از ان گفت بشما آید رسول موافق تا ایمان
آرید بوی و یاری دهید او را همه پیغمبر از ابنام نبوت یاد کرد و مصطفی
را برسولی یاد کرد زیرا که نبی بود که رسول نبود اما هرگز رسول نبود که نبی
نبود رسول ما را صلوات الله علیه بخطاب رسول خواند گفت
خواهد آمد بشما رسول راست رو و راست گو ایمان بوی آرید و آنچه
او گوید باور دارید که رسول بحق است قَالُوا أَقْرَرْنَا اقرار کردیم
و مقر آمدیم برسالت وی قال فَاشْهَدُوا وَأَنَا مَعَكُمْ مِنَ الشَّاهِدِينَ

ملک جل جلاله گفت شما برسالت یکدیگر گواه باشید تا من برسالت
شما گواه باشم گفت یا آدم تو بر شیث گواه باش یا شیث
تو بر ادریس گواه باش یا ادریس تو بر نوح گواه باش یا نوح تو
بر ابراهیم گواه باش و همچنین تا روزگار عیسی صلوات الله علیه و عیسی
گفت شما همه برسالت پیغمبر آخر الزمان گواه باشید و او را نصرت
دهید

قبول توبهٔ آدم صلوات الرحمن علیه

چون آدم را توبه بنام محمد و اهل بیتش قبول شد ندا آمد که یا آدم
بسراندیب رو و حوا را با خود ببر تا نسل تو پیدا شود بهندوستان آید
آمد و قرار گرفت روزی جبرئیل آمد و هفت پارهٔ آهن آورد تا آدم
را آهنگری آموزد محتاج آتش شد ندا آمد بجبرئیل که پارهٔ آتش از
مالک بستاند بستد چون بآدم داد دست آدم بسوخت بر زمین
افکند از هفت طبقهٔ زمین بگذشت تا باز بدوزخ شد روایت که
هفت بار آتش بیاوردند باز بدوزخ شدی ندا آمد جبرئیل را تا هفت
دریای رحمت بر آورد تا بر زمین قرار گرفت و در خبر است که
جبرئیل از آوردن آتش عاجز شد ندا آمد که آدم را تا آهن را بر سنگ زند

و از آن آتش که از سنگ بیرون آید منفعت گیرد و آدم چنان کرد جبرئیل
او را آهنگری آموخت و آلت برزگری راست کرد جبرئیل جفت گاو از بهشت
آورد و گفته اند دو گاو از عین البقر برآمدند و آن چشمه را بایشان باز خوانند
پس جبرئیل از بهشت مشت گندم آورد و آدم را گفت برزگری کن تا از رنج
دست خویش خوری آدم گندم بکشت و جفت گاو میراند گاو بالایی بگردید
چوب بر گاو زیرین زد گاو گفت مرا چرا میزنی اگر ترا عقلی بودی بدین
بی حرمتی از بهشت بیرون نگردندی آدم برنجید گاو را رها کرد و برفت
جبرئیل پیش آمد و گفت یا آدم کجا میروی گفت من این زندگانی را نمیخواهم
که گاو مرا سرزنش کند جبرئیل گفت هر که فرمان خداوند نبرد در رنج افتد
اکنون ترا رنج میرسد و ضرورست تا قوت یابی دیگر بار او را جفت راندن
آورد و باز چون جفت گاو میراند گاو زیرین بر بالای گاو زبرین افتاد
چوبی بر گاو بالا زد گاو روی سوی آسمان کرد و بنالید آدم دیگر بار گاو را از
رها کرد و میدوید دیگر جبرئیل آمد و گفت باز کجا میدوی گفت گاو
بخدای نالد و می ترسم گفت یا آدم چرا گاو را می زنی گفت
راست نمیروند گفت یا آدم خدایت می پرسد و میگوید تو نیز در بهشت

راست

راست نرفتی عفو کردم اگر گاو کژی کند عفوش کن باز گرد و بکار
خویش مشغول باش که مهر بر زبان گاوان نهیم تا با تو سخن نتوانند گفت
اما ایشان را بوسع طاقت کار فرمایی تا رنج ایشان ترا حلال باشد
دیگر بر سر گاو آمد و بکار خود مشغول شد و گندم چون ببار آمد بکوفت
و بباد داد و پاک کرد و این همه در هفت ساعت بود زمین گفت یا آدم
مرا معذور دار که من برگشته ام و اگر نه من زودتر ترا طعام دادمی
چون گندم پاک کرد خواست تا بخورد جبرئیل گفت این را خورد باید کرد
و خمیر کرد و بآب آمیخت و باتش بپخت اکنون حوا دست آسیا آورد
و خورد کرد و بپخت و خمیر کرد و بآب آمیخت و باتش بپختند آدم خواست
تا بخورد جبرئیل گفت یا آدم صبر کن تا آفتاب فرو رود تا روزه دار باشی
چون آفتاب فرو شد حوا نان پیش آورد دو بخش آدم خورد و یک
بخش حوا چون روز دگر شد آدم برخاست خالی سیاه بر سینه او پدید
آمده بود بزرگ می شد تا هفت اندام او سیاه شد آدم بترسید
پنداشت که گناه کرده است جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت یا آدم
امروز طعام مخور تا سیاهی از تو برود و از جمله روزه داران باشی

آدم آن روز طعام نخورد یک بهره از تن او سفید شد روز دویم سیم
نیز طعام نخورد تمامت تن او سفید شد بقدرت خدای تعالی اکنون
آن سه روز ایام بیض خوانند سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم واز
هر ماهی سه روز بر آدم فریضه گشت و بعد از ان بهمه پیغمبران تا بروزگار
موسی صلوات الله علیه پس آدم بهندوستان مسکن ساخت حوا از وی
بار گرفت پسری و دختری آورد پسر را قابیل نام کردند و دختر را اقلیما
و اقلیما جمال بکمال داشت باز حوا بار گرفت پسری و دختری آورد
پسر را هابیل نام کردند و دختر را اغازو و او لیکن جمال بد داشت

آورده اند حوا چهل و پنج بار فرزند آورد و بروایتی صد و هشتاد
بار هر باری پسری و دختری چون هر دو برادر بزرگ شدند جبرئیل آمد
و گفت خدای تعالی میفرماید که هر دو خواهر را بدل کن خواهر قابیل
را بهابیل ده و خواهر قابیل را بهابیل آدم هر دو را بخواند و پیغام
حق بگذارد قابیل ابا کرد که خواهر من از خواهر تو بهتر است بدل نکنم آدم
گفت خدای میفرماید گفت خدا نمیفرماید تو هابیل را دوستتر داری
و پیستی تو میفرماید اول کسی که فرمان پدر نبرد قابیل بود و آنچه بوی رسید

ازشومی

از شومی آن بود که فرمان پدر نبرد پس آدم خواهر هابیل را بقابیل
داد هابیل حسد برد و پیش برادر آمد و گفت خواهرم را طلاق ده تا زن
من باشد هابیل گفت مرا این زن پدر داده است من بی فرمانی
نکنم این خبر بآدم رسید هر دو را بخواند و گفت قربان کنید و بر سر کوه
نهید هر کرا قربان قبول باشد اقلیما زن او باشد قابیل برزگر بود خوشهٔ
چند گندم که نحیف تر بود بیاورد و هابیل در گله رفت و بهترین گوسفندی
بیاورد و هر دو قربان بر سر کوه منا نهادند **قوله تعالی** وَاتْلُ عَلَيْهِمْ
نَبَأَ ابْنَيْ آدَمَ بِالْحَقِّ إِذْ قَرَّبَا قُرْبَانًا ندا آمد که یا محمد برخوان بر امت
خویش خبر دو فرزند آدم که قربان کردند بر کوه منا **قوله تعالی**
فَتُقُبِّلَ مِنْ أَحَدِهِمَا وَلَمْ يُتَقَبَّلْ مِنَ الْآخَرِ یکی را قبول آمد و یکی را
قبول نیامد قَالَ لَأَقْتُلَنَّكَ قابیل هابیل را گفت من ترا بکشم که
قربان تو قبول آمد پس برادران هر دو قبول نهادند و دعا کردند
و گفتند خداوندا قربان ما قبول کن در ساعت آتشی بیامد مثال
لب رود و قربان هابیل را بسوخت و قربان قابیل قبول اکنون آن
موضع مناجات گاه حاجیانست و قربان آنجا کنند و در ان

روزگار خاکم آتش بودی بر چه آتش بسوختی قبول بودی و بروزگار نوح
حاکم کشتی بودی چون دست بر کشتی نهادندی اگر راست گو بودی بایستادی
و اگر دروغ گو بودی و بروزگار یوسف صاع بودی دست بر صاع
نهادی اگر آواز کردی دروغ گو بودندی و اگر آواز نکردی راست گو بودی
و بروزگار داود حاکم ازان سلسله کردندی که آویخته بود از آسمان
و بروزگار سلیمان حاکم سوراخی بودی تا پا دران کردی اگر دروغ گفتی
پا در انجا بماندی و بروزگار زکریا حاکم قلم آهنین بود بر آب انداختی و
نام خصم بران نوشتی اگر راست بودی قلم بر سر آب بایستادی چون
نوبت مصطفی صلوات الرحمن علیه آمد حق تعالی این همه را برداشت
گفت یا محمد اگر راست باشد و اگر دروغ من دانم که خداوندم انکه اگر راست
گو باشد جزا و ثواب یابد و اگر دروغ گو باشد عمل خویش قوله تعالی
جَزَاءً بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ پس هر دو نزدیک پدر آمدند گفت یا قابیل دیدی
که اقلیما بفرمان خدای جفت هابیل است قابیل بدل کینه برادر گرفت و فرصت
نگاه داشت تا او را چگونه کشد و هنوز هیچکس خون ناحق نکرده بود پس
قابیل برادر را گفت من ترا بکشم هابیل گفت یا برادر مرا بچه گناست

اگر تو مرا بکشی من دست بتو دراز نکنم و حق برادری بجا آورم آن به که فردای
قیامت تو بار من کشی از انکه من بار تو کشم و تو از جمله زیان کاران باشی
و مستوجب دوزخ شوی چون آدم بحج رفت قابیل از عقب هابیل بگشت
روز سه شنبه بود هابیل را خفته دید درماند نمیدانست که او را چگونه
بکشد ابلیس لعین بر صورت شخصی پیش آمد و ماری در دست آن مار را
برابر قابیل بکشت تا او را بیاموزد قابیل بتعلیم ابلیس سنگی بر سر هابیل
زد و او را بکشت و او بر خدای تعالی عاصی شد بعد ازان درماند نمیدانست
با او چکند بر دوشش گرفت و گرد عالم میگردانید هر زمین که
هابیل بوی رسید شورناک و بی منفعت شد حق تعالی نخواست که
بر دوست خود فضیحت کند کلاغ را انجا فرستاد تا منازعت
کردند قوله تعالی فَبَعَثَ اللّٰهُ غُرَابًا يَبْحَثُ فِي الْأَرْضِ یکی کشته شد
آن یکی بچنگال و منقار زمین را کند و او را در انجا نهاد و بخاک بر او بپوشید
قوله تعالی يَا وَيْلَتَا أَعَجَزْتُ أَنْ أَكُونَ مِثْلَ هٰذَا الْغُرَابِ و مضطر
مانده بود و پشیمان نه از کشتن بلکه از کشیدن اگر از کشتن پشیمان
بودی توبه کردی بر مثال گوری بکند و او را دفن کرد خواست که

بوطن خویش رووند اامد که یا زمین بگیر قابیل را زمین اورا تا زانو بگرفت
قابیل سر سوی آسمان کرد و گفت خداوندا ابلیس بر تو کافر شد اورا
بزمین نگردی ندا آمد که ای ملعون ابلیس خون برادر بریخت گفت
خداوندا پدرم گندم بخورد اورا بزمین فرو نگردی ندا آمد که ای
ملعون رحم نبرید فرمان آمد زمین را که بگیر تا سینه بزمین فرو شد
گفت بحق آن نامهای که از پدرم شنیدم که بر ساق عرش نوشته است ا
لا اله الا الله محمد رسول الله که بر من ببخشای ندا آمد که ای زمین
رها کن زمین اورا ابر انداخت خدای تعالی فرشته فرستاد و دو
حربه بدست رهت گرفته و اورا بر قابیل گماشت تا وی میزد و او کشته
می شد باز حق تعالی اورا زنده میکرد تا روز قیامت همچنین باشد
چون آدم از حج بیامد هابیل را طلب کرد نیافت پرسید که هابیل
کجاست گفتند مدتیست که نزد ما نیامده آدم دران فکر بود و در خواب
نمی شد تا وقت صبح در خواب شد هابیل را دید که میگفت الغیاث
الغیاث آدم از خواب درآمد نعره کشید و زار زار بگریست جبرئیل
آمد که یا آدم خدایت مزد دهاد قابیل هابیل را بکشت آدم و حوا [illegible]

خروشش

23

خروش برآوردند و زاری آغاز کردند و گفتند از قابیل بیزاریم
جبرئیل گفت خدای تعالی نیز از قابیل بیزارست آدم گفت مرا تربت
او بر جبرئیل تربت هابیل با آدم نمود آدم گفت اگر هابیل را کشتند
خون او کجا شد گفت بزمین فرو شد گفت لعنت بران زمین باد
که خون فرزند من خورد زمین در حال خون برانداخت و حوا سر گور
باز کرد و روی بر روی پسر نهاد و زار زار میگریست و آواز میکرد
آدم هابیل را در تابوت نهاد و برگرفت ابن عباس رضی الله عنه
گوید که چهل سال تابوت را گرد عالم میگردانیدند و بهر وادیی
که برسیدی بنهادندی و بروی زاری کردندی و زار بگریستندی
و وحوش و طیور نیز با ایشان بگریه درآمدندی و گفتندی که از آدمی
بگریزید که ایشان را وفا نیست برادر برادر خویش میکشد پس آدم
بمقام خویش آمد و هابیل را دفن کرد آنگه آدم را صد و بیست
هزار فرزندان و فرزندان فرزندان جمع آمدند بغیر هابیل که
هیچ نمرده بودند پیش آدم آمدند و گفتند ما را چیزی باید
که بدان معاملت کنیم آدم دعا کرد جبرئیل آمد و مشتی از [illegible] سیم آورد

وگفت کست این فرزندان ترا تمام نبود ندا آمد که یا آدم این زر و سیم
را بکوه ده تا ایشان اندک اندک از کوه بحیلت گری بستانند
و بدان بازرگانی کنند و تا روز قیامت کم نشود بعد از هزار سال
آدم بیمار شد و از فرزندان میوه خواست همه بطلب میوه رفتند
مگر شیث آدم که در انتظار میوه بود دیر می آوردند شیث را گفت
بر سر کوه رو و دعا کن تا خدای تعالی مرا میوه دهد شیث گفت
تو پدری چرا دعا نکنی گفت من از خدا شرم دارم که از من گناه
صادر شده است و تو گناه نکرده شیث روی بکوه نهاد تا دعا کند
جبرئیل را دید که می آمد با حوری و طبقی در دست از زر سرخ و بران
طبق ده گونه میوهٔ آلی نهاده انار و سیب و انگور و نارنج و ترنج
و لیمو و رطب و انجیر و خربزه آدم گفت یا جبرئیل این حور کیست
گفت خدا این حور را از بهشت فرستاده است که فرزندان تو هم
جفت آمده اند الا شیث و بعضی گفته اند که آدم آن حور را بزنی
بشیث داد و آن حور تازی زبان بود چون فرزندان از ایشان در وجود
آمدند تازی زبان بودند و اصل مصطفی صلوات الله علیه و آله و عترة الطاهرین

ازان حور بود پس آدم ازان میوه بعضی بخورد و بعضی بر فرزندان تفرقه
کرد از فرزندان شیث هر که ازان میوه بخورد عالم گشت پس آدم وصیت
کرد و گفت من از دنیا رحلت خواهم کرد شیث بجای من باشد بر وی ایمان
آورید ایشان همه بشیث ایمان آوردند بعد ازان آدم از دنیا رحلت
کرد فرزندان بر وی نماز کردند و دفن کردند و دو سال بر تربتش
بودند انگه متفرق گشتند

قصهٔ شیث علیه السلام

شیث عالم ترین فرزندان آدم بود و در بزرگی باده برادر شریک بود
اما او کار نکردی چون دخل رسیدی بخش او بدادی چون سال
بنیمه رسیدی ایشان را نفقه نماندی از شیث بقرض گرفتی سالی
گفتند ما امسال نصیب شیث ندهیم و قرض او باز دهیم که او کار
نمیکند خدای تعالی دران سال شیث را پیغمبری داد و کتاب فرستاد
تا برادر از شریعت آموخت پس ایشان را قرار افتاد تا ده یک
بشیث دادندی و تمامت برادران مطیع او شدند و بر وی ایمان
آوردند و شیث مدتی بر دین پاک زندگانی کرد و از وی فرزندی
در وجود آمد نوش نام چون بالغ گشت شیث از دنیا بیرون رفت

و این نوشن دین پدر بجای داشت و مدتی او نیز بسر آمد و بمرد اورا
پسری ماند نام او قینان دین پدر گرفت و تمامت خلق را بدین میخواند
اورا پسری آمد نام او مهیلا با صورتی که در دنیا مثل نداشت از تمامت
عالم بتماشای صورت او آمدندی و هدیها آوردی تا چشمی در خاندان
مهیلا پدید آمد اورا نیز فرزندان آمد بسیار و نیز بدین پاک از دنیا بیرون
رفت جماعتی که بدیدن مهلائیل آمدند و هدیها آوردی چون مهلائیل را
ندیدی هدیها باز بردی ابلیس بر صورت شخصی بر پیش پسران
مهلائیل آمد و گفت روان مهلائیل از شما بجورست که از اطراف‌ها
می آیند و هدیها می آرند و چون پدر شمارا نمی بینند باز پس می برند
گفتند چه کنیم گفت صورتی سازید مانند مهلائیل و در خانه نهید و برقع
مهلائیل را بر روی او فرو گذارید تا چون خلق بیایند صورت را زیارت
کنند محروم باز نگردند چون ابلیس این بگفت ایشان رضا کردند
ابلیس بر شکل مهلائیل صورتی کرد و برقع مهلائیل بر روی او فرو گذاشت
خلق می آمدند و زیارت صورت میکردند تا یکدو قرن بگذشت
و علم در میان ایشان کم شد ابلیس بر ایشان دست یافت پیش قوم

بزرگترین

25

بزرگترین رفت و گفت پدران شما این صورت پرستیدندی
از بهر روان مهلائیل شما نیز این صورت پرستی چند مدت آن صورت
را خدمت کردند و بت پرستی در عالم ظاهر گشت پس یرد را پسری
آمد نام او ادریس و اورا اخنوخ خواندندی **قصهٔ ادریس علیه السلام**
نام او اخنوخ بود از کثرت خواندن و گفتن درس اورا ادریس نام
کردند و علم نجوم از معجزات او بود دایما عبادت کردی و عبادت
وی بر آسمان بردندی **قوله تعالی** وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِدْرِيسَ
إِنَّهُ كَانَ صِدِّيقًا نَبِيًّا هر روز پیراهنی بدوختی و بهر سوزنی که
بزدی تسبیحی بگفتی و مزد نگرفتی تا کار او بجای رسید که ملک الموت را
آرزوی دیدار او کرد از حق تعالی فرمان خواست و پیش ادریس آمد
و ادریس صایم الدهر بود چون وقت روزه گشادن بودی طعام
از بهشت آوردندی تا چندانکه اورا بایستی بخوردی و باقی بهشت
بردی شبی ملک الموت بصورت آدمی مهمان او شد چون طعام
بهشت آوردند نخورد و قدم بر قدم او نهاد و عبادت میکرد ادریس را
عجب آمد ندانست که او کیست چون روز شد ادریس گفت ای جوان

یکساعت بنظارهٔ قدرت بصحرا بیرون رویم تا وقت ما خرم شود
و ملک الموت گفت روا بود هر دو برخواستند و بصحرا رفتند بکشت
زاری رسیدند ملک الموت گفت یا ادریس خوشهٔ دو سه گندم
بخوریم ادریس گفت یا عجبا امشب طعام حلال نخوردی حرام خواهی خورد
انگه بباغی رسیدند انگور زیبا دیدند گفت ازین انگور بخوریم ادریس گفت
روا نبود که دست بملک کسان دراز کنیم پس سه روز با هم بودند
چون ادریس نیک بنگریست ورا بشکل آدمیان ندید گفت ای جوانمرد
بعزت خدا که بگو تو کیستی گفت من ملک الموتم گفت بجان ستدن
آمدهٔ گفت نه بزیارت گفت ای برادر جان همهٔ مردمان تو برداری
گفت بلی گفت درین دو سه روز جان هیچکس برداشته گفت بلی
گفت چون کردی گفت ﴿كَأَنَّمَا بَيْنَ يَدَيْكَ كَالْمَائِدَةِ بَيْنَ يَدَيْكَ﴾
گفت جان ستدن پیش من همچنان باشد که نان خوردن پیش تو
هرکس را که اجل آید دست دراز کنم و جان او بردارم ملک الموت
گفت یا ادریس من میخواهم که با تو برادری کنم ادریس گفت من نیز
با تو برادری کنم که مرا تلخی جان کندن بچشانی تا طاعت بیشتر کنم

و خوفم

26

و خوفم بیشتر بود ملک الموت گفت بی فرمان حق نتوانم بحضرت رفت و
فرمان یافت بیامد و جان ادریس را علیه السلام برداشت باز
حق تعالی او را زنده کرد برخواست و ملک الموت را درکنار گرفت
و برادری گرفتند ملک الموت پرسید که یا برادر تلخی جان کندن
چون دیدی گفت همچنان کسی که از وی پوست باز کنند گفت یا برادر
بحق خدا که این آسانی و مدارا که با تو کردم با هیچکس نکردم
ادریس گفت یا برادر مرا می باید که بر لب دوزخ بری تا دوزخ ببینم
و خوف بیشتر شود گفت اجازت خواهم فرمان یافت ادریس را
هفت طبقهٔ دوزخ بنمود گفت یا برادر مرا حاجتی هست آنکه به بهشت
بری تا ببینم و خوشدل شوم و طاعت بیشتر کنم اجازت حاصل
کرد او را در بهشت برد گفت یا برادر گرمی دوزخ را دیده ام و مرگ
چشیدم و جگرم سوخته شده است اجازت ده تا در شوم و یک
شربت آب خورم گفت مبادا که بیرون نیایی عهد کرد که بیرون
آیم از اجازت حق او را در بهشت برد چون در بهشت شد نعلین
را در زیر درخت طوبی بنهاد و از بهر آنکه عهد کرده بود بیرون آمد

گفت نعلین را در بهشت رها کرده ام و باز در بهشت شد و بر تخت نشست
ملک الموت آواز داد که بیرون آی تا وقت مردن گفت یا برادر
قوله تعالی كُلُّ نَفْسٍ ذَائِقَةُ الْمَوْتِ اکنون من تلخی جان
کندن چشیدم و میفرماید وَإِنْ مِنْكُمْ إِلَّا وَارِدُهَا و من دوزخ
را نیز دیدم و میفرماید وَمَا هُمْ عَنْهَا بِمُخْرَجِينَ هر که در بهشت شد هرگز
بیرون نیاید یا برادر من چرا بیرون آیم جبرئیل آمد و گفت که دست
از وی بدار که خدای تعالی در ازل چنان تقدیر کرده است که
ادریس مرگ همین چشید و دوزخ همین بیند و در بهشت اکنون آید ملک الموت
گفت إِنَّ هَذِهِ الْجَنَّةَ حَرَامٌ عَلَى الْأَنْبِيَاءِ حَتَّى يَدْخُلَ خَاتَمُ الْأَنْبِيَاءِ
گفت بهشت حرامست بر همه پیغمبران تا خاتم پیغمبران در نشود ندا آمد
که یا ملک الموت من بهشت از دوستان خود دریغ ندارم بگذار
تا در بهشت باشد و مقدم امت محمد باشد قوله تعالی وَرَفَعْنَاهُ
مَكَانًا عَلِيًّا پس ادریس در بهشت بماند و فرزندان در فراق
پدر میگریستند ابلیس لعنة الله بیامد گفت ای فرزندان ادریس
مگرئید تا من بر صورت پدر شما صورتی سازم تا مونس شما باشد

ابلیس بر مثال ادریس صورتی ساخت ایشان هر روز آن صورت را
خدمت کردندی تا اندک اندک بت پرستی در عالم پیدا شد و از
مشرق تا مغرب بت پرست شدند تا چهار صد سال بر آن بر آمد و
هیچکس خدای را نشناختی و علم در میان ایشان نماند خدای تعالی
نوح را به پیغمبری بدیشان فرستاد تا دعوت کند قصه نوح علیه السلام
بدانکه نوح را نام شکر بن ملک بن متوشلخ بود و نوح را از بهر آن نوح
خوانند که بر قوم خود نوحه بسیار کردی و ایشان را بخدا خواندی و
نوح را در آن وقت چهار صد سال عمر بود که او را رسالت آمد
و نهصد و پنجاه سال خلق را دعوت کرد قوله تعالی فَلَبِثَ فِيهِمْ
أَلْفَ سَنَةٍ إِلَّا خَمْسِينَ عَامًا و درین مدت چهل مرد و چهل زن بیش
ایمان نیاوردند و نوح را فرمان چنان بود که هر که بکوه شدی و
خلق را دعوت کردی چنانکه ندای وی بمغرب و مشرق بر رسیدی
گفتی لا اله الا الله و انا رسول الله بعضی انگشتها در گوش نهادندی
بعضی جامها در سر کشیدی تا سخن او نشنوندی و نوح را هر روز بزدندی
تا بیهوش شدی چون بهوش آمدی گفتی که یا قوم بگوئید که خدا یکیست

و من رسول‌ام دیگر بار او را بزدندی تا وقت طوفان روزی او را چندان
بزدند که بر گلیمش نهادند و بخانه بردند تا سه روز بهوش نیامد بعد از سه روز
گفت قوله تعالی رَبِّ إِنِّي دَعَوْتُ قَوْمِي لَيْلًا وَنَهَارًا فَلَمْ يَزِدْهُمْ دُعَائِي
إِلَّا فِرَارًا گفت خداوندا دعوت میکنم قوم خویش را بامداد و شبانگاه
و ایشان از من می‌گریزند و روی از من میگردانند وَإِنِّي كُلَّمَا دَعَوْتُهُمْ لِتَغْفِرَ
لَهُمْ جَعَلُوا أَصَابِعَهُمْ وَاسْتَغْشَوْا ثِيَابَهُمْ وَأَصَرُّوا وَاسْتَكْبَرُوا اسْتِكْبَارًا
و گفت هر وقت که من ایشان را بتو میخوانم تا ایشان را بیامرزی انگشتها
در گوش می‌نهند و جامها در سر می‌کشند و هر روز ستیزه کارتر و بر گناه
دلیرتر می‌شوند روزی قوم خویش را دید نشسته ایشان را دعوت کرد
و بخدا خواند او را چندان بزدند که جامهایش پر خون شد زنی نوح گواه
بود گفت ای قوم او را چندین چه زنید که او دیوانه است و آنچه میگوید
از دیوانگی میگوید چون نوح نام دیوانگی شنید رو بآسمان کرد و
بنالید و گفت خداوندا فریاد رس جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت
یا نوح قوم تو بیش ازین مسلمان نخواهند شد درختی بنشان تا بزرگ شود
و بقول دیگر چنانست که شاخی از بهشت بیاورد و بنوح داد و نوح بنشاند

چون مدت چهل سال بگذشت درختی شد که سیصد گز پهنای او بود
و ششصد گز بالا و در آن چهل سال زنان ایشان عقیم گشتند و نسلهای
آن منقطع شد و سبب آن بود که کافران فرزندان را از نوح
بروندی و گفتی زنهار این پیر را دشمن دارید و سخن او قبول مکنید
و او را خوار و ذلیل دارید که دیوانه است و ما از پدران خود چنین
شنیده‌ایم و شما را وصیت میکنیم چون نوح آن وصیت شنید
ناامید شد و بتضرع گفت رَبِّ لَا تَذَرْ عَلَى الْأَرْضِ مِنَ الْكَافِرِينَ
دَيَّارًا گفت خدایا یک تن ازین کافران بر روی زمین مگذار
تا نسل این کافران بریده شود جبرئیل آمد و گفت یا نوح ازین درخت
که نشاندی کشتی ساز گفت کشتی چه باشد گفت این درخت را
بینداز و تخته ساز تا من ترا بیاموزم نوح علیه السلم درخت بینداخت
و تخته کرد قوله تعالی وَاصْنَعِ الْفُلْكَ بِأَعْيُنِنَا یعنی بامر ما گفت یا
نوح از عمود این درخت کشتی ساز و از شاخهای وی میخ کن
وَحَمَلْنَاهُ عَلَى ذَاتِ أَلْوَاحٍ وَدُسُرٍ میخهاست بس نوح علیه السلم
درودگری بیاموخت و تختها می تراشید اول تخته که بتراشید نام آدم

روی پدید آمد صد و بیست و چهار تخته بتراشید بر سر یک نام پیغمبری
و بر تخته آخرین نام مصطفی صلوات الله علیه جبرئیل میفرمود و نوح
می تراشید تا کشتی تمام شد هزار گز بالای کشتی بود و چهار صد گز
پهنای وی و هفت طبقه بود چون نوح کشتی می تراشید کافران بر وی
میخندیدند و افسوس میداشتند قوله تعالی وَكُلَّمَا مَرَّ عَلَيْهِ
مَلَأٌ مِنْ قَوْمِهِ سَخِرُوا مِنْهُ قَالَ إِنْ تَسْخَرُوا مِنَّا فَإِنَّا نَسْخَرُ مِنْكُمْ
كَمَا تَسْخَرُونَ فَسَوْفَ تَعْلَمُونَ نوح گفت ای قوم شما امروز تسخیر میزنید
فردا مکافات سخر کی بشما رسد گفتند یا نوح مگر بدین خانه چوبین
باسمان خواهی رفت چون تختهای کشتی بهم کوفتند یک چوب
بجهت بادبان کشتی می بایست جبرئیل گفت در میان روی نیل درختیست
آن باید تا کشتی تمام شود و این عوج بن عنق تواند آورد پس عوج را
بخواند گفت اگر فلان درخت را بیاری من ترا سیر کنم عوج با نوح
عهد کرد و برفت و آن درخت را با بیخ برکند و بیاورد نوح سه
قرص جوی پیش او نهاد عوج بخندید و گفت من هر روز دوازده هزار من
بخورم و سیر نشوم بسه قرص جوی چون سیر شوم نوح گفت اگر خواهی

29

که سیر شوی بگوی بسم الله الرحمن الرحیم بگفت و دست دراز کرد یک قرص
و نیم بخورد چنان سیر شد که دیگر نتوانست خوردن نوح از ان درخت کشتی را
تمام کرد چون کشتی تمام شد جبرئیل گفت یا نوح بزیارت بیت المعمور
رو که آن خانه را برخواهند گرفت نوح بزیارت بیت المعمور شد
فرشتگان بیت المعمور را برگرفتند و باسمان چهارم بردند نوح
باز آمد و ترتیب کشتی میکرد در طبقهٔ اول تابوت آدم نهاد در طبقهٔ
دویم آدمیان و در طبقهٔ سیم مرغان و در طبقهٔ چهارم سباع و در طبقهٔ
پنجم خوردنی و در طبقهٔ ششم دانه و از هر جنس که بود در طبقهٔ هفتم
تخمها و میوه ها و گیاه چون همه راست کردند جبرئیل آمد و گفت یا نوح
علامت طوفان آن بود که از تنور گرم آب براید روزی زن نوح
نان می پخت از میان آتش آب برآمد زن بدید و نوح را خبر کرد
وَفَارَ التَّنُّورُ قُلْ احْمِلْ فِيهَا مِنْ كُلٍّ زَوْجَيْنِ اثْنَيْنِ گفت یا نوح از
هر جانوری که هست جفتی در کشتی نه نوح گفت بعضی بشرقند و بعضی
بغرب چون جمع آرم جبرئیل گفت من بیارم پر خویش باز کرد و هر جا
در روی زمین جانوری بود بکوه جمع کرد از پیش تا بیشه نوح را از هر جنسی

درکشتی بود مگر خر که درکشتی نمی شد شیطان دست در دُم خر زده
و نمیگذاشت و با خر درکشتی شد و بقول دیگر آمده که کشتی نوح سه
طبقه بود بر طبقهٔ اول درندگان و بر طبقهٔ دویم نوح بود و مؤمنان و بر طبقهٔ
زیرین ستوران بودند و از فرزندان نوح سام و حام و یافث
درکشتی بودند کنعان رو بکوه نهاد و گفت ای پدر من کشتی تو نمیخواهم
نوح گفت بی کشتی هلاک شوی جواب داد سَآوِی اِلَی جَبَلٍ یَعْصِمُنِی
مِنَ الْمَاءِ گفت بر کوه شوم تا آب و طوفان بر من نیاید گفت
لَا عَاصِمَ الْیَوْمَ مِنْ اَمْرِ اللّٰهِ اِلَّا مَنْ رَحِمَ گفت ای پسر امروز هیچکس
از عذاب خدا خلاص نیابد الا مؤمنان دویم ماه رجب بود که زمین
چون غربال شد و از آسمان آب گرم بارید قوله تعالی فَفَتَحْنَا
اَبْوَابَ السَّمَاءِ بِمَاءٍ مُنْهَمِرٍ وَفَجَّرْنَا الْاَرْضَ عُیُوناً آب گرم ببارید
و از زمین آب سرد بر دمید تا چهل گز از سر کوه ها بگذشت اول
بکنعان رسید نوح را شفقت پدری بجنبید چون دید که فرزندش
هلاک خواهد شد روی بآسمان کرد و گفت الهی وعده کرده که اهل و بیت
مرا عذاب نرسانی پسرم کنعان هلاک می شود قوله تعالی

اِنَّ ابْنِی وَ اَهْلِی وَاِنَّ وَعْدَکَ الْحَقُّ گفت خداوندا فرزند من اهل و بیت
منست و وعدهٔ تو حق است ندا آمد که اِنَّهُ لَیْسَ مِنْ اَهْلِکَ اِنَّهُ عَمَلٌ غَیْرُ
صَالِحٍ گفت یا نوح از اهل و بیت تو نیست که ایمان او چون ایمان تو نیست
موج در آمد و کنعان را در ربود و هلاک کرد کشتی بر آب بود روان نمی شد
جبرئیل گفت بِسْمِ اللّٰهِ مَجْرٖیهَا وَمُرْسٰیهَا اِنَّ رَبِّی لَغَفُورٌ رَحِیمٌ چون
این بخواند کشتی بر آب روان و فضلات آدمیان درکشتی بسیار شد نوح
بهدایت حق تعالی دست بر پیشانی فیل بالید جفت خوک از بینی فیل بر آمد
و هر چه فضلات بود تمام بخورد ابلیس دست بر پیشانی خوک بالید جفت
موش از بینی خوک فرود آمد و قصد کشتی سوراخ کرد نوح بر خدای
بنالید جبرئیل آمد و گفت که دست بر پیشانی شیر بمال چنان کرد دو
گربه از بینی شیر فرود آمدند و موشان را در حال هلاک کردند اما نوح
علیه السلام شش ماه درکشتی بماند دویم ماه رجب در نشست و دهم
ماه محرم بیرون آمد قوله تعالی وَقِیلَ یَا اَرْضُ ابْلَعِی مَاءَکِ وَیَا سَمَاءُ
اَقْلِعِی وَغِیضَ الْمَاءُ وَقُضِیَ الْاَمْرُ یا زمین آب را خویش فرو بر یا آسمان
آب باز گیر آن روز کشتی در زمین حجاز بود و هفت بار گرد کعبه طواف کرد

و روی سوی شام نهاد هر جا در جهان کوهی بود سر بر آوردند
تا کشتی بر او قرار گیرد و کوه جودی سر فرو افکند گفت تا کوهای
عظیم باشد کشتی بر من فرود نیاید فرمان آمد وَاسْتَوَتْ عَلَى الْجُودِيِّ
کشتی بر کوه جودی فرود آمد نوح ماکیان را فرستاد تا مقدار آب ببیند
بدانه چیدن مشغول شد و باز نرفت خدای تعالی قوت پریدن از و بستد
نوح کبوتر را بفرستاد چندان امروز سرخی پای اوست در آب
نشست باز آمد و نوح را خبر کرد نوح کبوتر را دعا کرد که پیش خلق
عزیز باشی جبرئیل بیامد و هفت پر بر زمین فرو برد هفت دریا پیدا شد
قوله تعالی سَبْعَةُ أَبْحُرٍ مَا نَفِدَتْ كَلِمَاتُ اللَّهِ و آب تمام
بدریا قرار یافت و زمین خشک شد نوح از کشتی بدر آمد
فرمان آمد که جمله تخمها و بیخها در زمین افکن تا بروید نوح همه تخمها را بیافت
الا تخم انگور ندا آمد که ابلیس وزدیده است گفت یا ملعون درخت
انگور را بیار منکر شد نوح گفت خدا میفرماید گفت بدان شرط دهم که
چون بنشانی یک آب تو دهی و دو آب من گفت روا بود درخت
انگور بستد و بنشاند یک آب بداد ابلیس روباه و خوک و شیر را

بکشت

بکشت و خون ایشان را در زیر درخت انگور کرد اکنون سر ترشی و شیرینی
که در انگور هست از آب نوح است شراب از آب ابلیس است زیرا که خمرخواره
باول چون روباه بود متواضع و حیلت ساز چون ساعتی بر آید مانند شیر
شود و بد مستی کند و چون ساعتی برین بگذرد چون خوک شود نه پند بشنود
و نه شناسد ابلیس گفت یا شیخ الانبیا بر من منتی عظیم هست از من چیزی
بخواه نوح گفت ای ملعون تو از معصیت شاد شوی از من چه در وجود آمد
گفت دعا کردی تا چندین هزار آدمی هلاک شدند در کفر تا در دوزخ همنشین
من باشند نوح بدان سبب سیصد سال میگریست روزی گفت ای
ملعون کدام کار بود که خلق آنرا پیشه کنند و بدان دوزخ روند ابلیس گفت
چهار چیز هست یکی کبر و حسد و بخل و حرص بدانکه من هشتاد هزار سال عبادت
کردم خدای را چون آدم بیافرید امر آمد فرشتگان را که سجده کنید
من حسد بردم و دیگر خدای تعالی مرا گفت چرا سجده نکردی تکبر کردم و
گفتم که من بهترم از وی لاجرم مستوجب لعنت گشتم دیگر بخل است
که خدای تعالی بهشت را بر همه بخیلان حرام کرده است که هرگز بهشت
را نه بینند پس نوح را فرمان آمد که از چوب کشتی مسجدی ساز بسان جنت

و آن هشتاد مؤمن که با نوح بودند بر کوه جودی دیهی بنا کردند که آن را ثمانین
خوانند و آن هشتاد تن در ان روزگار بمردند نوح و فرزندان او
سام و حام و یافث باقی ماندند و این خلق از نسل ایشانند اصل عرب
و عجم از سام است و اصل هند و حبش از حام و اصل روم و ترکستان
از یافث **آورده اند که** وقتی نوح خفته بود باد دامن نوح را برداشت
و عورتش برهنه شد حام را نظر بر عورت پدر آمد بخندید چون نظر سام
در آمد بپوشید نوح حام را نفرین کرد در حال روی او سیاه گشت
و فرزندان او تا روز قیامت سیاه و بعضی خادم باشند و سام را
دعا کرد تا فرزندان او مؤمن و پیغمبر باشند ترکان از اصل
یافث اند چون مدتی بر آمد نوح رخت بربست و از دنیا بیرون رفت
آورده اند که نوح را هزار و چهارصد سال عمر بود از و سوال کردند
که دنیا را چون دیدی گفت مانند سرای دو در از ین در در آمدم و
از ان بیرون شدم قصه نوح این بود والله اعلم **قصه فرزندان نوح**
صلوات الله علیهم چون فرزندان سام بکوفه رفتند انجا کشتی آرامیده
بودند دو قوم شدند بعضی بعراق و بعضی بخراسان و بعضی یمن و حجاز و سام

بمغرب رفت و شهرها بنا کردند همه و حام بهندوستان رفت و یافث
بزمین ترکستان و شهرها بنا کردند تا همه جهان از ایشان آبادان شد ابلیس
اهل هندوستان را از راه ببرد و بت پرستی در میان ایشان نهاد
و از انجا بترکستان رفت و ایشان را نیز از راه ببرد و در عرب شد
و ایشان را نیز گمراه کرد ملکی بود عرب و خرم نام چهارصد گز بالای او و همه
عرب مطیع او بودند بزمینی رفتند که آن را خضرموه خوانند و انجا قصرها
و خانها بنا کردند و کاریزها جاری کردند و بقوت و شجاعت گشتند
و هفتصد سال از ان قوم هیچ نمردند تا مرگ فراموش کردند و دین
از ایشان برگشت و علم در میان ایشان نماند ابلیس پیش ایشان رفت
و گفت شما کرا می پرستید گفتند نمیدانیم گفت بیایید تا آنها که پدران شما
می پرستیده اند بشما نمایم آن قوم را برگرفت و بهندوستان برد
و آن پنج بت که در روز طوفان بودند بدیشان نمود تا ایشان را از زیر گل
بیرون کردند آن بتان از زر و سیم بودند **قوله تعالی** وَدًّا وَلَا سُوَاعًا
وَيَغُوثَ وَيَعُوقَ وَنَسْرًا آن بت را با مقام خویش آوردند
و بت پرستی آغاز کردند خدای تعالی هود را پیغمبری داد و بدیشان

فرستاد قوله تعالی وَإِلَىٰ عَادٍ أَخَاهُمْ هُودًا قَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ
هود علیه السلام ایشان را پند داد و دعوت کرد قوله تعالی وَاذْكُرُوا
إِذْ جَعَلَكُمْ خُلَفَاءَ مِنْ بَعْدِ قَوْمِ نُوحٍ وَزَادَكُمْ فِي الْخَلْقِ بَسْطَةً یاد کنید
آن خدای را که بعد از قوم نوح شما را خلیفه گردانید و فراخ روزی و
با قوت تا از جمله رستگاران باشید بزرگترین آن قوم را چهارصد
گز بالا بود و کوچکترین را هشتاد گز و میانه را دویست گز جواب
دادند که یا هود ما دست از دین بتان نداریم و بدین گفتار ترا راست
گو نداریم خدای تعالی در میان ایشان قحطی عظیم پدید آورد تا از گرسنگی
عاجز گشتند هیفده تن از هیفده قبیله ایمان آوردند و باقی گفتند
یا هود قوله تعالی مَا نَعْبُدُ اللَّهَ وَحْدَهُ وَنَذَرَ مَا كَانَ يَعْبُدُ آبَاؤُنَا مِنْ قَبْلُ
ما خدای ترا نپرستیم و دست از خدایان پدران خود نداریم اگر ما را عذاب
ترسانی بگو تا بیاید و الا ترا اهلاک کنیم هود بر خدای بنالید گفت خداوندا
مرا طاقت نیست که جنگ کنم بلا کشان کن مهتر آن قوم را عاد نام بود
از وقت طوفان تا روزگار ایشان هفتصد سال بود و قوتشان
بدان حد بود که اگر پای بر زمین زدندی تا زانو بسنگ فرو رفتی

همه طامع شدند قوله تعالی مَنْ أَشَدُّ مِنَّا قُوَّةً فرمان آمد که یا هود هیفده تن
را که بتو ایمان آورده اند بر سر کوه بر هود ایشان را برد و بان قوم
گفت که باد شما را اهلاک کند گفتند کدام باد بود که بر ما غلبه کند
پس خدای تعالی سه سال باران از ایشان باز گرفت تا قحط بر ایشان
سخت شد هود علیه السلام گفت ای قوم اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ ثُمَّ تُوبُوا إِلَيْهِ
آمرزش خواهید و بخدا باز گردید تا شما را باران دهد گفتند ما نخواهیم
وهب بن منبه رضی الله عنه گوید که در زیر زمین هفتم بادیست که
آن را ریح العقیم خوانند هزار زنجیر دران باد بسته اند و هفتاد هزار فرشته بر این
موکل چون روز قیامت باشد این باد را رها کنند تا این کوه ها را
چون پشم در هوا ببرد و آسمان را از هم بگشاید قوله تعالی وَحُمِلَتِ الْأَرْضُ
وَالْجِبَالُ فَدُكَّتَا دَكَّةً وَاحِدَةً فَيَوْمَئِذٍ وَقَعَتِ الْوَاقِعَةُ ندا آمد از فرشتگان را
که بر باد موکلند تا باد را بقوم عاد فرستند گفتند خداوندا چه مقدار
گفت چندانکه از بینی گاو بیرون آید گفتند خداوندا تو دانا تری
ولیکن عالم را خراب کند گفت چندانکه از سوراخ سوزنی بدر آید
چندان رها کردند غلبه کرد چون ابر سیاه سر از کوه بر آورد قوم شاد

شدند گفتند هٰذَا عَارِضٌ مُمْطِرُنَا این ابریست که باران خواهد داد
ما را هود گفت بَلْ هُوَ مَا اسْتَعْجَلْتُمْ بِهِ رِيحٌ فِيهَا عَذَابٌ أَلِيمٌ این ابر نیست
این عذابست در حال باد بجنبید گفتند تو ما را بادی خواب پستی که ما بدان
باد خنک شدیم هود گفت صبر کنید هفتصد هزار مرد در میان سه کوه شدند
چنانکه راه باد را یک جانب بیش نمانده بود دامنها در یکدیگر بستند
و دستها در گردن یکدیگر آوردند و تا زانو بزمین فرو شدند گفتند
از یک جانب ماییم و از سه جانب کوه کدام باد در میان گنجد
چون بقوت کبر آوردند بانگ رعد برآمد و باد قوت گرفت
اول کوشکها و سراهاشان از جای برکند و در هوا برد و چون خاک
کرد پس از زیر قدم ایشان باد درآمد و همه را در هوا می برد و سرنگون
بر زمین می زد كَأَنَّهُمْ أَعْجَازُ نَخْلٍ خَاوِيَةٍ همچون درخت خرما بر زمین
می افتادند و باد ریگ و سنگ بر سر ایشان می انباشت و تا یک
سال ایشان را جان بر نداشت تا در زیر خاک و سنگ می نالیدند هر که
نالهٔ ایشان بشنیدی هلاک شدی هود علیه السلم خطی کشیده بود و
مؤمنان را دران خط نشانده و آن باد بان صعبی دامن مؤمنی در نکرد

تا حقیقت

تا حقیقت معلوم شود مَنْ كَانَ لِلّٰهِ كَانَ اللّٰهُ لَهُ هود با مؤمنان پیش
جرهم رفت گفت دیدی عذاب خدا بگوی لا اله الا الله و انا رسول الله
جرهم گفت نگویم تا همه را زنده نکنی درین سخن بودند که بادی از زیر قدم
درآمد و او را با قوم او برگرفت و کوه ها را در هوا می برد و کوه را
بر ایشان می زد و ایشان را بر کوه تا بسخترین عذابی ایشان را هلاک کرد
پس مدت بسر آمد چهار صد سال عمر داشت او را دفن کردند و
بعد از وی مؤمنان بآخرت رفتند اولاد مؤمنان بر دین پاک
می بودند و عالم از آن قوم آباد ان گشت ابلیس لعنة الله علیه
در میان ایشان آمد و گفت شما کرا می پرستید گفتند خدای آسمان و زمین را
گفت خدا را می بینید گفتند نه گفت پس کرا می پرستید سنگی بزرگ
بیاوردند و در میان صحرا بنهادند قوله تعالی وَثَمُودَ الَّذِينَ جَابُوا الصَّخْرَ
بِالْوَادِ آنکه چهار رکن سنگ را سوراخ کردند و بتی را بر کرسی نشاندند
ابلیس بفرمود تا او را سجده کردند و بر خدای تعالی کافر شدند
و گنبد عظیم بر سر آن بساختند حق تعالی پشه را بفرستاد تا بینی بت
را سوراخ کرد و بر بت نشست و خرطوم بر سر بت فرو کرد چنانکه

آن قوم می دیدند بت و کرسی و پلنگ را بر گرفت و در دریای محیط
انداخت آن قوم متحیر گشتند و در ماندند تا کرا پرستند خدای تعالی
صالح را که قصه او بعد از قصه شداد خواهد بود پیغمبری داد و بآن قوم فرستاد
قصهٔ شداد بن عاد شداد ابن عاد در عهد هود بود ابن عاد را دو پسر بود
یکی را نام شدید و یکی را شداد شدید هفتصد سال پادشاهی کرد بعد از
وی شداد پادشاه گشت و کتب خوان بود و همه عالم مطیع و مسخر او شد
خدای عز و جل هود را بدعوت پیش شداد فرستاد گفت خدایم ترا
هزار سال عمر دادم تا هزار گنج نهادی و هزار دختر ماه روی
بخواستی و هزار لشکر بشکستی این همه نعمت منت بگو لا اله الا الله تا ترا
دو چندان نعمت دهم و بدین نعمت که داری روز قیامت حسابت نکنم
هود بنزدیک شداد رفت و بدین نوع دعوت کرد شداد گفت روز قیامت
بمن چه دهد گفت بهشت گفت مرا بهشت خدای تو هیچ حاجت نیست
من نیز در دنیی بهشتی سازم تا به بینی پس ملکان را و قهرمانان را فرمود
تا در عالم هر زمین که لایق بهشت باشد طلب کنند مدتی در دیار عرب
می گشتند تا زمینی بدیدند چهل در چهل فرسنگ امرا را بفرمود تا هزار استاد

بکار

بکار داشتند بر هر استادی هزار مرد و چهل گز بزمین فرو رفتند و سنگ
مرمر بر آوردند و از اطراف عالم خزینها بدانجا می بردند بفرمود تا
دیوارها بکشیدند خشتی از زر و خشتی از سیم بالای آن سیصد گز
و کنگرها از مروارید و اکه هزار کوشک دران بهشت بنا کردند همه
از زر و سیم و زبرجد و ستونها از زمرد سبز **قوله تعالی**
إِرَمَ ذَاتِ الْعِمَادِ الَّتِي لَمْ يُخْلَقْ مِثْلُهَا فِي الْبِلَادِ خدای تعالی مصطفی
را صلوات الله علیه از ان ستونها خبر کرد که کس در دنیا چنان نساخته
بود پس بفرمود تا درختان بساختند نیمی از زر و نیمی از سیم برگها از زمرد
و شاخها از یاقوت و در میان درختهای میوه دار بنشاندند تا میوهای
گوناگون بار آورد و بجای خاک مشک و عنبر و زعفران بریختند
و بجای سنگ گوهر و مرجان انداختند و جوی آب و می و شیر
و انگبین روان کردند و بفرمود تا بیرون بهشت چهار میدان ساختند
و در هر میدان هزار کرسی سیمین و زرین بنهادند و پیش هر کرسیی
صد خوان طعام بنهادند و بر هر خوانی صد گونه نعمت بنهادند **در خبر**
آمده است که هر روز چهل خروار زر و سیم بکار میرفت و سیصد سال

تمام شد آن ملعون امر از ادر فرستاده بود تا یکدرم زر با هیچکس
نگذاشتند الا که به بهشت بروند تا یکدرم سیم با هیچکس نماند تا حدی
که زنی دختری داشت و یکدرم سیم از گردن او آویخته بود از وی بستدند
دختر میگریست و بر خدای می نالید گفت خداوند جزای وی بده
حق تعالی دعای وی اجابت کرد آورده اند که دختران و غلامان
خوب از اطراف بیاوردند و در دمشق جمع کردند که بروند و بهشت
را ببینند انکه ولدان و غلمان را فرستید ده سال جهد کرد
و حق تعالی نمیخواست روزی با دویست غلام خاص به بهشت دیدن
رفت چون بدر بهشت رسید و پا در آستان بهشت نهاد شخصی را
دید ایستاده گفت تو کیستی گفت ملک الموتم گفت بچه کار آمده
گفت فرمانست که جانت بستانم گفت مهلت ده تا بهشت را ببینم
گفت فرمان نیست گفت چندانکه از اسب فرود آیم گفت فرود
میا که فرمان نیست یک پا در رکاب و یک پا بر آستان بهشت که جان
او بستد بعد از ان جبرئیل بانگی بزد تا لشکر و غلامان او هلاک شدند
دیگر لقمه طعام نخوردند نه ملک ماند نه ملوک نه میر ماند نه وزیر خدای تعالی

آن بهشت

آن بهشت را بزمین فرو برد و از وی اثری نماند تا روز قیامت
قوله تعالی وَإِلَىٰ ثَمُودَ أَخَاهُمْ صَالِحًا يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ
صالح قوم ثمود را دعوت کرد و گفت بدانید که خدا یکیست آن قوم گفتند
که دلیل پیغمبری تو چیست گفت خدای تعالی قوم هود را هلاک کرد و مرا
بعد از و خلیفه کرد و بشما فرستاد گفتند ما را معجزه باید گفت چه خواهید
گفتند شتر ماده خواهیم که ازین سنگ بدر آید و بچه آرد و ما را
شیر دهد تا بدانیم که تو رسول خدایی جبرئیل آمد که یا صالح با این
قوم عهد کن تا شتر را نکشند و نخورند تا شیر ایشان را حلال باشد
صالح با قوم عهد کرد فرمان آمد که عهد کن تا قدرت من ببینی
که من پیش از تو هزار سال این اشتر درین سنگ آفریده ام تا معجز تو
ظاهر گردد پس صالح دعا کرد و مومنان آمین گفتند از آن سنگ
ناله عظیم بر آمد و بلرزید و بشکافت شتر از انجا بیرون آمد بغایت
خوب چون ساعتی بگذشت بچه آورد و در میان سنگ گیاه سبز
دیدند که شتر خورده بود ناگاه چشمه آب روان شد و مرغزاری
پدید آمد شتر در ان مرغزار رفت و چرا میکرد و آن قوم هفت

قبیله بودند و ایشان را چاهی بود که آب از آن خوردندی شتر با آن
چاه رفت و آب را بیکبار بخورد صالح آن قوم را گفت از آن شتر شیر
دوشید و بخورید هر هفت قبیله شیر می دوشیدند و مشکها پر میکردند
و می رفتند خدای تعالی صالح گفت با قوم بگو که چاه آب یکروز شمارا
و یکروز شتران را و آن روز که شیر دهد آب او را بود و آن روز که
ندهد آب شمارا **قوله تعالی** هَٰذِهِ نَاقَةٌ لَّهَا شِرْبٌ وَلَكُمْ شِرْبُ
يَوْمٍ مَّعْلُومٍ صالح قوم را گفت زنهار این ناقه خدا را میازارید که
شما را عذاب سخت آید ایشان او را تیمار میکردند و از شیر او کشک و پنیر
و روغن میگرفتند و بشهرها بتجارت میرفتند تا همه از آن همه توانگر شدند
و چهار صد سال برین بگذشت روزی صالح نشسته بود و ده تن از
اشراف در خدمت او صالح گفت یا قوم هر که درین ماه در وجود آید
سبب هلاک قوم ثمود باشد عیال آن ده تن باردار بودند درماندند
و همه دران ماه باردار بودند فرزندان بکشتند و یکی نکشت که فرزند نداشت
آن پسر را نام قیدار کرد چون بزرگ شد مرد قوی بود و آن نه تن که
فرزندان را کشتند پشیمان شدند گفتند سخن صالح دروغ بود دیدن

سبب

سبب صالح و شتر را دشمن گرفتند روزی قیدار با شخصی مصدع نام
و از هر قبیله شخصی خمر می خورد تدبیر کشتن ناقه کردند گفتند بگذاریم
تا در چاه رود در وقت آب خوردن او را بکشیم **قوله تعالی**
وَكَانَ فِي الْمَدِينَةِ تِسْعَةُ رَهْطٍ يُفْسِدُونَ فِي الْأَرْضِ وَلَا يُصْلِحُونَ ... شتر
بچاه آمد و سر در آب کرد قیدار یک چوبه تیر بر کر... و از
سوی دیگر بیرون کرد ناقه بر ایشان حمله کرد ... مصدع از
پس ناقه در آمد و تیغ بر پای ناقه زد بیفتاد دیگران از گرد او در آمدند
و ناقه را بکشتند چون بچه مادر جان داد دید بگریخت آن قوم از پس
او میدویدند تا او را نیز بکشند بچه ناقه بدان سنگ ... رسید که مادرش
بیرون آمده بود آن سنگ بفرمان رب العزت ... باز شد و
بچه در آنجا گریخت و ناپدید شد **روایتست** که قوم صالح ... فرزند نکشتند
تا خمر نخوردند و جهودان نیز یحیی را نکشتند تا خمر نخوردند ... کبایر
که در وجود آمده است از خمر خوردن بوده است و خواجه صلوات الله
علیه فرموده است که الخمر ام الخبائث خمر مادر بدیهاست چون
صالح از کشتن ناقه خبردار شد گفت تَمَتَّعُوا فِي دَارِكُمْ ثَلَاثَةَ أَيَّامٍ

ذَلِكَ وَعْدٌ غَيْرُ مَكْذُوبٍ شما را سه روز دیگر زندگانی مانده است گفتند
نشان چیست گفت آن بود که روز اول روی شما زرد شود و روز دویم
سیاه شود و روز سیم سرخ شود بعد از سه روز نشان ظاهر گشت
نه کسی که ناقه را کشته بودند بدر خانه صالح رفتند تا او را نیز هلاک کنند
جبرئیل علیه السلام بیامد و دیوارهای شهرستان را بجنبانید همه از خانها بیرون
رفتند جبرئیل بانگی بر ایشان زد همه خاکستر گشتند **قوله تعالی** إِنَّا أَرْسَلْنَا
عَلَيْهِمْ صَيْحَةً وَاحِدَةً فَكَانُوا كَهَشِيمِ الْمُحْتَظِرِ تمامت بقدرت خدای تعالی
هلاک شدند پس صالح علیه السلام روی بشام کرد تا بدان مقام که آنرا شهرستان
عوج خوانند انجا مقام کرد و مدتش بسر آمد و از دنیا بیرون رفت و او را
براست جامع دفن کردند **قصه ابرهیم صلوات الله علیه** اما چون فرزندان
سام ابن نوح از عرب و عجم خالی ماندند بعضی را هلاک کرد و بعضی را
بانگ جبرئیل پس ملکی از میان عجم بیرون آمد نام او نمرود تازی زبان
بود نمرود دین آدم بن سام داشت بر نوح و عجم او را کیقباد بن منوچهر بن
فریدون گفتندی و این نمرود مرد قوی و با حشمت بود و مال بسیار داشت
و با سپاه بی شمار بیامد و شام را بگرفت و روی بترکستان آورد و

ایشان را

و ایشان را نیز مطیع خود کرد و از مشرق تا مغرب بگرفت پس نمرود
روی بکوفه نهاد و انجا مقام ساخت پس از دیار عرب بوی خراج
آوردند هزار و هفتصد سال پادشاهی کرد مردی متکبر بود و در کبر چنان
بود که هرگز روی باسمان نکرده بود که از خدای تعالی حاجت
خواهد الا گفتی من خدایم خدای آسمان چیست مگر آن وقت که با کرکسان
سوی آسمان رفتی روی باسمان کردی و تیر در کمان نهادی
که اگر خدای دیگر هست او را بکشم هر وقت که بدر آمدی چهار پای
تخت او را بر چهار پیل نهادندی و بران تخت نشستی و گرد آن قبه
از دیبای رومی در کشیدندی و بگوهرها بیاراستندی و چون روز
بار دادن بر تخت نشستی چهارصد کرسی در زیر تخت او نهادندی تا بر هر کرسی
جادویی و منجمی بنشستی حق سبحانه و تعالی تقدیر کرد که روزی نمرود بر تخت
نشسته بود جادویان و منجمان را دیده سر در پیش افکنده گفت شما را چه
بوده است گفتند بقا و سعادت خداوند باد ستاره‌ای می بینیم که بدین
فلک پدید آمده است از سوی مشرق است نمرود گفت چه گوید آن ستاره
گفتند فرزندی از پشت پدر برحم مادر خواهد پیوست که مملکت ترا

زیان دارد گفت کی خواهد بود گفتند درین سه شبانه روز بفرمود
تا هرچه در شهر زن بالغ بود همه را از مردان جدا کنند تا درین سه
شبانه روز با ایشان نزدیکی نکنند اما نمرود را جان داری بود
که هر شب بر بالین او بودی یک دست شمع و بدیگر دستی تیغ و نام او
یاوح بود آنکه اورا آزر خواندندی و آن شب که خدای تعالی خواست
که حکم خود براند آرزوی آزر در دل مادر ابراهیم بجنبید هرچند جهد کرد
تا صبر کند نتوانست از خانه بیرون آمد و بر کوشک شد در باز اندید درگذشت
تا بالین نمرود رسید آزر را دید آنجا ایستاده و تیغ و شمع در دست
گرفته چون زن خود را دید در ساعت قوت هوای مردی غلبه کرد
گفت یا زن چگونه کنم بفرمان خدای تعالی پری بیامد و آن شمع و تیغ
از آزر بستد و با مادر ابراهیم جمع شد بر بالین نمرود ابراهیم صلوات الله
علیه از پشت پدر برحم مادر پیوست چون از هم جدا شدند آزر با زن گفت
زنهار کسی ترا نبیند که ما رسوا شویم زن از آنجا بیرون آمد و هیچکس
از آن خبر نشد مگر خدای عز و جل چون روز شد نمرود برخواست نوری
دید در پیشانی آزر گفت یا آزر روی تو نیکوتر است از هر روز آزر دعا کرد

وگفت

39

وگفت بقا و سعادت خداوند باد نمرود بر تخت نشست و بفرستاد که
کاهنان را حاضر گردانیدند گفت بگویید که این کودک آمده است
یا نه گفتند قضا کار کرد و این کودک برحم رفت بفرمود تا از پس نه ماه
هرچه در وجود آمدندی بکشتندی چون نه ماه تمام شد مادر ابراهیم
گفت چون کنم اگر نمرود خبر یابد مرا بکشد بس تدبیر کرد و از شهر بیرون شد
غاری دید بدان غار شد ابراهیم از وی در وجود آمد و همه غار
از نور او روشن شد مادر اندیشه میکرد که ابراهیم را آنجا برد هیچ
چاره نداشت او را در پاره کرباس بپیچید و از آنجا بیرون رفت و گریان
بخانه شد جبرئیل علیه السلام بیامد و دست ابراهیم از کرباس بیرون
کرد و دو انگشت وی را در دهانش نهاد خدای تعالی در یک انگشت
او شیر آفرید و در انگشت دیگر عسل تا او میخورد و هیچ چیز او را حاجت
نبود هر هفته مادرش بیامدی و او را بدیدی عجب داشتی از آن
پرورش چون مادرش از غار بیرون آمدی پلنگی از هوا در آمدی
و در در غار افتادی چنانکه هیچکس را معلوم نبودی که آنجا در است
و چون مادرش بیامدی پلنگ از در غار بر افتادی هفت سال برین برآمد

روزی مادر ابراهیم پیش ابراهیم آمد گفت یا مادر مَن رَبّی یعنی خدای
من کیست گفت آزر که مارا نفقه میدهد گفت خدای آزر کیست گفت
نمرود که او را مشاهره میدهد گفت خدای نمرود کیست گفت ستارگان
گفت خدای ستارگان کیست مادرش فرو ماند بخانه رفت و آزر را گفت
که می بینی که فرزند ما چه میگوید همه حال با شوهر بگفت شوهرش گفت هیچ
شک نیست که او دشمن نمرود است درین فکر بودند تا چه کنند شب درآمد
ابراهیم از غار بیرون آمد و نظر کرد ستارگان را دید گفت اینست که
مادر من بخدا گرفت قوله تعالی فَلَمَّا جَنَّ عَلَيْهِ اللَّيْلُ رَأَى كَوْكَبًا قَالَ هَٰذَا
رَبِّي چون ساعتی برآمد ستاره درگذشت ماه تاب برآمد فَلَمَّا رَأَى الْقَمَرَ
بَازِغًا قَالَ هَٰذَا رَبِّي گفت اینست خدای مادر من آن نیز درگذشت گفت
من روندگان را دوست ندارم و هرچه رونده بود خدایی را نشاید
چون روز شد آفتاب برآمد فَلَمَّا رَأَى الشَّمْسَ بَازِغَةً قَالَ هَٰذَا رَبِّي
اکبر گفت مگر اینست خدای مادر من که از همه بزرگترست چون آفتاب
فرو شد گفت این نیز خدایی را نشاید فریاد برآورد و گفت من بیزارم
از آنکه شما می پرستید و روی بمادر و پدر نهاد و گفت قوله تعالی

إِنِّي وَجَّهْتُ وَجْهِيَ لِلَّذِي فَطَرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضَ حَنِيفًا وَمَا أَنَا مِنَ الْمُشْرِكِينَ
من روی آوردم و مقر آمدم بدانکه آفریدگار زمین و آسمان آنکه
در میان این دو است مادرش بیامد و او را بخانه برد و گفت
یا آزر این کودک دشمن نمرود خواهد بود آزر گفت یا فرزند ما را جز
نمرود هیچ خدایی نیست ابراهیم گفت یا پدر بدانکه خدای آسمان
و زمین و کواکب یکیست و بیچون و بیچگونه است قوله تعالی قَالُوا أَجِئْتَنَا
بِالْحَقِّ أَمْ أَنْتَ مِنَ اللَّاعِبِينَ پدر گفت یا ابراهیم این که میگویی
از جد میگویی جواب گفت قَالَ بَلْ رَبُّكُمْ رَبُّ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ
فَطَرَهُنَّ وَأَنَا عَلَىٰ ذَٰلِكُمْ مِنَ الشَّاهِدِينَ گفت یا پدر خدای آسمان و زمین
یکیست و این همه آفریده اوست و من نیز گواهی میدهم که چنین است
و سوگند یاد کرد قوله تعالی وَتَاللَّهِ لَأَكِيدَنَّ أَصْنَامَكُمْ بَعْدَ أَنْ تُوَلُّوا مُدْبِرِينَ
گفت بخدا اگر من بتان شما را کیدی بکنم که همه تعجب بمانید قوله تعالی
فَجَعَلَهُمْ جُذَاذًا إِلَّا كَبِيرًا لَهُمْ لَعَلَّهُمْ يَرْجِعُونَ یا مگر این بتان را ببینید و خواری
و ذلیلی ایشان تا از پرستیدن ایشان بازگردید پس آن قوم هر سال
دو عید بودی روز عرفات و روز نوروز روزی بعید بیرون رفته بودند

آذر گفت یا ابراهیم برخیز تا از بهر عید بصحرا رویم ابراهیم گفت فَنَظَرَ نَظْرَةً
فِي النُّجُومِ فَقَالَ إِنِّي سَقِيمٌ گفت یا پدر درین ستارگان نگاه کردم رنجور خواهم شد
سخنی گفت بتاویل ایشان ندانستند پس آن قوم بصحرا بیرون رفتند بدان
نیت که چون باز آیند بتان را سجده کنند چون ابراهیم ایشان را دید که تمام
بیرون رفتند تبری برداشت و در بتخانه شد و بتان را درهم شکست
و نرم کرد الا کبیرا که آن بت بزرگ را پس آن تبر را بر دوش بت بزرگ
نهاد و از بتخانه بیرون آمد ابلیس لعنة الله علیه چون آن حرکت بدید
گریه و زاری آغاز کرد که شوان گفت در رود در صحرا نهاد و عیش بر ایشان
تلخ کرد گفتند ترا چه شده است گفت خدایان شما را زیر و زبر کرده اند و
پاره پاره آن قوم متحیر شدند سوی اسپان دویدند اسپان از ایشان
رمیدند و رود در صحرا نهادند و دست ندادند رسوایی در میان ایشان
افتاد همه پیاده ماندند روی بشهر نهادند گفتند این کرده است
تا او را مکافات کنیم پس جمع آمدند و گفتند قوله تعالی قَالُوا سَمِعْنَا
فَتًى يَذْكُرُهُمْ يُقَالُ لَهُ إِبْرَاهِيمُ گفتند شنیدیم که ای فتی جوان کرده است
که او را نام ابراهیم است ابراهیم را بیاوردند و تهدید کردند که بتان ما را

جز شکسته

جز شکسته گفت که میگوید که من شکسته ام مردی برخواست و روی با ابراهیم کرد
و گفت فعلت هذا بآلهتنا یا ابراهیم گفتند ای ابراهیم بتان ما را تو شکسته
و فعل تست ابراهیم گفت قَالَ بَلْ فَعَلَهُ كَبِيرُهُمْ هَذَا فَاسْأَلُوهُمْ إِنْ كَانُوا این کار
من نکرده ام مگر آن بت بزرگ از وی بپرسید گفتند یا ابراهیم بتان سخن
نگویند و نشنوند ابراهیم گفت یا قوم کسی که نه بیند و نگوید خدایی را چون شاید
همه سر در پیش انداختند ثُمَّ نُكِسُوا عَلَى رُءُوسِهِمْ لَقَدْ عَلِمْتَ مَا هَؤُلَاءِ يَنْطِقُونَ
ابراهیم دانست که سخن نتوانند گفت أَفَتَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ مَا لَا يَنْفَعُكُمْ
وَلَا يَضُرُّكُمْ أُفٍّ لَكُمْ وَلِمَا تَعْبُدُونَ مِنْ دُونِ اللَّهِ أَفَلَا تَعْقِلُونَ گفت
یا قوم شما چیزی را عبادت میکنید که دون خدای تعالی اند این بتان
شما را هیچ منفعت ندارند و مضرت نتوانند رسانند دور باشید از چنین
معبودی اگر شما عقل دارید ایشان را حجت نماند بهلاکت ابراهیم
مشغول شدند قوله تعالی قَالُوا حَرِّقُوهُ وَانْصُرُوا إِنْ كُنْتُمْ فَاعِلِينَ
گفتند بیایید تا ابراهیم را بسوزیم و خدایان خویش را نصرت
دهیم قَالُوا ابْنُوا لَهُ بُنْيَانًا فَأَلْقُوهُ فِي الْجَحِيمِ گفتند چهار دیواری از آتش
بتابیم و ابراهیم دران اندازیم تا سوخته شود پس چهار دیواری

ساختند چهار فرسنگ در چهار فرسنگ بالای آن صد گز نمرود بفرمود
تا مناره‌ای ساختند در پهلوی آتشکده گفت هر که دو پشتاره هیزم آورد
از شهری و روستایی بوسع طاقت چندان هیزم آوردند که آن چهار
دیوار پر هیزم شد و از دیوارها بگذشت و آتش در آن زدند آتش بالا
گرفت چنانکه مرغی که یک فرسنگ پیرامون او بگذشتی از تفش بسوختی
پس عاجز و متحیر شدند تا ابراهیم را در آن آتش چون اندازند ابلیس بیامد
و گفت جایی سازید بلند تا من حیلتی سازم بفرمود تا همه درودگران را بیاوردند
و منجنیق بساخت پیش از آن هیچکس منجنیق نساخته بود اما ابلیس در هاویه
دیده بود که چون کسی را در هاویه اندازند در منجنیق نهند آن ملعون بفرمود
تا منجنیق ساختند تا مگر خلیل خدا سوخته شود ندا آمد که جبرئیل علیه السلام
درهای آسمان بگشاید تا جمله ملکوت بنظاره دوست من شوند که بدست
دشمن گرفتار است تا او را نسوزند جمله فرشتگان در سجود آمدند و گفتند
خداوندا در همه روی زمین یک موحد است که ترا می پرستد او را بدست
دشمن باز دادی تا او را عذاب کنند ندا آمد که یا فرشتگان
ان استغاث الیکم اعینوا اگر از شما امان خواهد امان دهید چون

منجنیق

42

منجنیق تمام شد چهارصد ریسمان در روی افکندند و دست و پای
ابراهیم ببستند و در منجنیق نهادند و چهار هزار مرد یکبار زور کردند
منجنیق بر نخواست پدر ابراهیم گفت بمن دهید تا من بکشم که این فرزند
منست اما هست مخالف دین منست چون رسن بگرفت ابراهیم چشم
باز کرد پدر را دید رسن بدست گفت مردم شکایت دیگران پیش پدر
و مادر برند من از همه بیگانه ام و بدرگاه تو یگانه ام و این تن مسکین
فدای تو کردم باز چهار هزار مرد در منجنیق آویختند منجنیق بر نخواست
ابلیس بر صورت پیری پیش آمد و گفت اگر همه مشرق و مغرب گرد
آیند این را بر نتوانند داشت گفتند چاره چیست گفت چهل مرد و چهل زن
اینجا بحرام جمع آیند تا شما این منجنیق توانید کشید پس چنان کردند فرشتگان
از آن نفور گردند و در هوا شدند ابلیس با ایشان نیز موافقت کرد منجنیق
از جا بر خواست و در بالا شد بجنبانیدند و در هوا بینداختند فرشتگان
در هفت آسمان بسجود آمدند گفتند بار خدایا خلیل خویش را در آتش
می اندازی جبرئیل علیه السلام با هشتاد هزار فرشته در رسید گفت
یا ابراهیم اگر خواهی یک پر بزنم و این آتش در دریای محیط اندازم

گفت یا جبرئیل خدای فرموده است گفت نه گفت آن کن که خدای عز و جل
فرموده است گفت یا خلیل الله چه حاجت داری گفت مرا هیچ حاجت
بتو نیست مرا حاجت با اوست که عالم از وست چون ابراهیم باتش
رسید مرغکی بیامد که اورا بتازی عندلیب خوانند و بپارسی پرستنده
با ابراهیم باتش درآمد ندا آمد قوله تعالی قُلْنَا یَا نَارُ کُونِی بَرْدًا وَسَلَامًا
عَلَى إِبْرَاهِيمَ یا آتش سرد باش بر ابراهیم ابراهیم میان آتش فرود آمد
خدای تعالی در حال چشمه پدید آورد جبرئیل در رسید و تختی از بلور بیاورد
و حلهای بهشت در ابراهیم پوشانید پس باتش درآمد و آن بندها که
بر ابراهیم بود تمام بسوخت چنانکه موی بر تن او نیازرد بقدرت
خدای تعالی انگه جبرئیل او در تخت نشاند و متحیر بر ابراهیم می نگریست
گفت مرا از قدرت خدای تعالی این عجب نیاید ولیکن عجب از صبر تو
دارم که در چنین جای بغیر از خدا از کس یاری نخواستی لاجرم ترا
این کرامت داد آن درختان که بعضی سوخته بودند در حال بیخ
بزمین فرو بردند و شاخها پر در هوا بردند و میوه بدر کردند و از
چهار گوشه تخت بنفشه و نرگس بیرون آمد نمرود بر سر مناره شد و نگاه

دیگر

45

میکرد ابراهیم را صلوات الله و سلامه علیه دید در میان گل و ریحان نشسته
و درختان سایه افکنده گفت ای دریغا رنج من ضایع شد بفرمود تا سنگهای
آسیا بیاوردند و در منجنیق نهادند و بیند اختند آن سنگها در هوا معلق
بایستاد و همه پاره پاره شد همچنانکه ابری که در بهار ریزه کنند پس باران
از ان سنگها باریدن گرفت و آتش را بکشت بقدرت حق سبحانه
و تعالی نمرود را وزیری بود نام او هامان و بر آن مناره بود و او نیز
احوال میدید نمرود گفت یا ابراهیم نِعْمَ الرَّبُّ رَبُّكَ یعنی نیک خدایست
که تو داری که ترا در میان چندین آتش نگاه داشت سزد که چنین خدایی
را پرستی انگه نمرود بخانه رفت و تا چند روز هیچ کس را بار نداد و تدبیر میکرد
که مسلمان شود ولیکن ترسید که پادشاهی از دستش بدر رود ابراهیم
را بخواند و گفت من قربان خواهم مر خدای ترا ابراهیم گفت خدای
من قربانی تو نپذیرد تا مسلمان نشوی گفت یا ابراهیم من ده خزینه زر
و ده خزینه سیم خدای ترا دهم تا مرا چندین کرامت که ترا داد ابراهیم
گفت ای ملعون آنچه خدای من دهد بعطا دهد نه بها هر چه تو داری از آن
اوست و تو نیز آفریده اوی ابراهیم بازگشت تا مدت امرا روی

در نمرود کردند و گفتند این کرامت که ابراهیم یافت بدان سبب
یافت که او آتش پرست بود و این سخن هامان گفت که این آتش
فرشته است اگر خواهد عذاب کند و اگر خواهد نکند و گبران ازان
سبب آتش پرست شدند رهست که هامان این بگفت ذرهٔ آتش
از هوا در آمد و در دیدهٔ هامان شده او را بجا بسوخت دختر نمرود بر بالای
قصر بر آمد ابراهیم دید بدان رونق در میان آتش نشسته و آواز تسبیح شنیده
و بهزار نام خدای را می خواند و آن پیکها چون ابر سیاه گرد نمرود
دختر را گفت ابراهیم را دیدی گفت تو ابراهیم را بدین کرامت
دیدی و ما را بدین عقوبت و چنین خاموش نشسته بگوی که خدای
ابراهیم برحق است بانگ بر دختر زد دختر نزدیک ابراهیم شد
و گفت اسلام بر من عرضه کن ابراهیم گفت بگو لا اله الا الله ابراهیم رسول الله
چون این کلمه بگفت مؤمنه گفت یا ابراهیم بروم و پدر را دعوت کنم
بیامد و گفت یا پدر بکرامت ابراهیم و بقدرت خدای تعالی ایمان آوردم
نمرود گفت او را بگیرید و پاره پاره کنید قصد او کردند ابری درآمد
و گرد دختر را بگرفت و بادی در آمد و او را برگرفت و بر کنارهٔ کوه

قاف برد آن دختر تا روز قیامت آنجا بطاعت مشغول است
چون خلق آنرا بدیدند آنکس را که هدایت آمدی پا در آتش نهادی و
پیش ابراهیم رفتی و مسلمان شدی آتش او را نسوختی

بیرون آمدن ابراهیم صلوات الله از آتش چون چهل روز بگذشت
ابراهیم از آتش بیرون آمد و روی بشام نهاد بشهری رسید که آنرا
انجرا این خوانند چون باین شهر رسید خلق را دید جامهای نیکو پوشیده
و آراسته روی بمیدان نهاده اند ابراهیم پرسید که شما را چه بوده است
گفتند بدانکه پادشاه ما را دختریست سارا نام که در همه روی
زمین بدان خوبی نیست و از اطراف جهان بخواستن او می آیند
سر فرو نمی آورد و میگوید که شوهر آن باشد که بپسندم و ببینم
هفت شبانه روزست که تمامت خلق بمیدان می آیند و آن دختر
بیرون آید و درین قوم نگاه میکند هیچکس را پسند نمیکند ابراهیم
گفت نیز من بنظاره بیرون روم و بر گوشهٔ میدان بنشست چون
روز بچاشتگاه رسید دختر بیرون آمد با هفتاد کنیزک تاج بر سر
نهاده و ترنجی بگوهر آراسته در دست گرد میدان بر آوردند چون

بنزدیک ابراهیم رسید نور مصطفی صلی الله علیه وسلم در پیشانی
او بدید بر جمال [او] عاشق گشت و ترنج زرین در کنار ابراهیم انداخت
پس چاکران پادشاه بیامدند و ابراهیم را بخانه بردند چون نظر پادشاه
بر ابراهیم افتاد گفت ای دختر نیکو شوهری گرفتی ولیکن چه سود که
غریب است پس بزرگان شهر گرد آمدند و عروسی کردند و سارا
بزنی با ابراهیم دادند در عالم چون روی سارا نبود و نخواهد بود
چون یکچندی بر آمد ابراهیم قصد شام سارا گفت من نیز بیایم که بی تو
زندگانی نتوانم کرد ابراهیم گفت پدرت رضا ندهد گفت پدرم
رضا نکند با وجود تو ذرهٔ قدر ندارم من طاقت فراق تو ندارم پس
سارا رضی الله عنها از پدر دستوری خواست و با ابراهیم از شهر
بیرون آمد پس خدای تعالی تقدیر چنان کرد که ابراهیم را گفتند که
در مصر ملکیست طاغی و بازنان میل دارد تا بدان حد که اگر زنی عروس
خواهد شد اول پیش خود خواند اگر او را شاید پیش خود نگاه دارد
والا رها کند و بر در دروازه گفته است که هر قافله که در شهر
برند باج بستانند و هر زنی که دران کاروان باشد پیش ملک برند

اگر قابل

اگر قابل او باشد والا بگذارد و ابراهیم بس غیور بود و سارا نیکو روی
چنانکه در همه عالم بجمال او کس نبود و ازان چاره نبود چون
تدبیر کرد و صندوقی ساخت و سارا را دران صندوق نهاد و قفل کرد
و بر شتر نهاد و میرفت تا بدان شهر رسید دروازه بان آمد
و باج طلب کرد دست بصندوق کرد تا چیست تا بمقدار آن باج
بستاند ابراهیم گفت که صندوق را مگشای و هر چه باج باید داد
بدهم نشنید و قفل باز کرد زنی را دید که آفتاب از عکس روی او خیره
شدی دروازه بان صندوق را پیش ملک برد با سارا و پیغمبر ما
صلوات الله علیه فرموده است که بدترین همه خلق دروازه بانان باشند
ابراهیم و سارا را نزدیک ملک بردند ملک پرسید ابراهیم را که
این زن از آن تست گفت خواهر منست یعنی در مسلمانی ملک گفت
خواهرت را بزنی بمن ده ابراهیم گفت فرمان زن راست
زن گفت نخواهم ملک بخندید و گفت تا او را بگرمابه بردند و جامهای نیکو
پوشانیدند و در سرای ملک بردند و ابراهیم را ازو جدا کردند
حق تعالی جبرئیل را بفرستاد تا حجابها برداشت تا هر چه سارا میکرد

و میگفت ابراهیم می دید و شنید ملک دست ظلم سوی سارا دراز کرد
در حال دستش خشک شد برخواست تا بزانو بزمین فرو شد گفت شک نیست
که این زن جادوست سارا گفت ای بدبخت من جادو نیستم ولیکن
کدای خدای عز و جل است دعا میکند تا بر من بی حرمتی نکنی ملک توبه کرد
در ساعت دستش درست شد چون در سارا نگاه کرد و بر او بسیار با جمال
دید دیگر بار قصد او کرد خدای تعالی دو دیده او را کور کردانید گفت
یا زن دعا کن که من توبه کردم دعا کرد و چشمش روشن شد دیگر طاقت
نیاورد دست دراز کرد در ساعت اندام او سیاه شد و خشک و نابینا گشت
گفت ای زن دعا کن گفت از من نیست از کدخدای منست که او دوست
خداست او داند اگر ترا عفو کند پس ابراهیم را صلوات الله علیه آوردند
گفت یا ابراهیم مرا حلال کن جبرئیل آمد و گفت خدایت سلام میرساند
و میگوید تا ملک از جمله ملک و ولایت بری نشود راضی مشو ابراهیم
گفت خدای من چنین میگوید ملک دست بچشم باز نهاد و گفت همه ملک
ترا بخشیدم ابراهیم دعا کرد در حال درست شد برخواست و تمامت خزینه
و املاک با ابراهیم تسلیم کرد آورده اند که ابراهیم املاک بدو نیم کرد نیمه که

من دوست

از جانب

46

از جانب کنعان بود بر گرفت و آن نیمه ملک داد بفرمود تا کنیزکی را که
هاجر نام بیاوردند و گفت عجب اگر این کنیزک نه از قبیله شماست که من
خواسته ام با او صحبت کنم اندام من خشک شده است چون روی ترا دیدم
و با تو بی حرمتی کردم این کنیزک را بتو دادم مرا حلال کن و این هاجر جده
مصطفی بود صلوات الله علیه از آنجا بیرون آمد و سارا احوال با ابراهیم
میگفت ابراهیم یا سارا خوش باش که خدای عز و جل حجابها از پیش من
برداشت تا هر چه واقع شد دیدم و شنیدم پس سارا آن کنیزک را
با ابراهیم بخشید سوال مصطفی از ابراهیم فاضلتر بود چرا از بهر سیدو
عایشه حجاب بر نداشت جواب اگر حجاب برداشتی تا مصطفی عایشه را
دیدی منافقان را جای طعنه بودی گفتندی محمد دانست ولیکن پرده
بر عیال خود ندرید جبار عالم خواست تا پاکی عایشه خاتون بوحی آسمان
ظاهر کرد و تا عایشه را تهمت نبود و منافقان را جای طعنه نبود ابراهیم را
حجاب برداشت و گفت عیال خویش را نگاه دار چون نوبت مصطفی
رسید گفت دور باش تا من عایشه را نگاه دارم ای بسا فرق
میان زنی که نگهبان او خلیل بود و میان زنی که نگهبان او جلیل بود جل جلاله

وعم نوا **قصه مسکن ابراهیم صلوات الله علیه** پس ابراهیم از پیش ملک
بیرون آمد و روی به بیت المقدس نهاد چون آنجا رسید فرود آمد جبرئیل علیه
بیامد و گفت یا ابراهیم چشم بر زمین انداز تا چندان که چشم تو بیند
نعمت پیدا شود بقدرت خدای عز و جل ابراهیم چشم باز کرد هر کجا که
آنجا آب روان باشد یا زمین نرم همه درختها برآمد و آب روان گشت
اکنون آن زمین چنانست که هر درختی که بکارند بی آب برآید و بار آید
پس ساره آن کنیزک را با ابراهیم داد و ابراهیم آنجا مسکن ساخت
و بناها نهاد از فرزندان سام ابن آدم یکی آنجا مانده بود ابراهیم را
یاری داد و بناها بنا کردند و ابراهیم ایشان را شریعت آموخت گفتند یا
ابراهیم ما را قبله باید تا خدای عز و جل را عبادت کنیم حق تعالی
جبرئیل را فرستاد تا سنگی از بهشت بیاورد و آنجا که امروز خانه است
و مسجد مقدس بنهاد و گفت یا ابراهیم قبله تست و قبله انبیا همین بود که
گفت قبله تست و قبله انبیای که بعد از تو خواهند بود **در خبر چنین آمده است**
که چهل هزار پیغمبر از پشت ابراهیم بوده اند اول ایشان اسمعیل و آخر
ایشان محمد صلوات الله علیهم اجمعین پس روی بدان سنگ آورد که امروز

از

آن را صخره میخوانند چون آنجا قرار گرفتند و فرزندان آوردند فرمان آمد
که یا ابراهیم نزدیک نمرود رو و او و لشکرش را ایمان خوان ابراهیم
برخواست و بزمین بابل آمد و نزدیک نمرود رفت و گفت بگو لا اله
الا الله ابراهیم رسول الله نمرود گفت مرا بخدای تو حاجت نیست
اینک کار سازی میکنم تا بملک آسمان روم و از وی بستانم ابراهیم گفت ای
ملعون بر آسمان چگونه شوی گفت تدبیری سازم بفرمود تا چهار کرکس
بیاوردند و ایشان را ابروردند هر یک چند شتری [illegible] شد پس بفرمود تا تابوتی
راست کردند و چهار سوراخ بر آن تعبیه کردند [illegible] با خر در ماندند ابلیس
بیامد و بایندیان در مجلس بنشست و گفت این کرکسان را بر کنار تابوت
بندید چنانکه بر پشت کرکسان باشد و این کرکسان را یک شبانه روز گرسنه
دارید پس چهار مرغ از بالای کرکسان در آویزید تا کرکسان قصد آن
کنند و بر بالا تر پرند و ترا در هوا می برند تا تو با آسمان رسی و ملک
آسمان ترا شود هر چه ابلیس میگفت ایشان می شنودند و چنان میکردند
گفت چون یکروز برود همه عالم را کلوخ یکسان بینید و چون روز دیگر
نگاه کنید همه عالم را دریا بینید پس بدانکه با آسمان رسیده باشی

آنجا ابلیس گفت بگردند چون در هوا رفت آن درکه از جانب آسمان بود
بازگرد و تیری در کمان نهاد آن شخص که با او بود گفت یا نمرود چه میکنی
گفت حرب میکنم با خدای آسمان تا آسمان را ازوی بستانم گفت یا نمرود
آن خدا را اگر تو به تیر زنی خدایی را نشاید و او خداوندیست که همه را
مقهور کرده اند و تو از جمله بدبختانی نمرود را بر و خشم آمد و او را از هوا بینداخت
جبرئیل او را بگرفت و بی حساب به بهشت برد نمرود تیر بینداخت فرمان
آمد جبرئیل را تا تیر آن یاغی به پشت ماهی فرو برد و نزد نمرود انداخت
که ما که خداوندیم نخواهیم که نمرود نا امید بازگردد ماهی بر خدا بنالید
گفت بیگناهی را به تیر دشمن زنی ندا آمد از حق سبحانه و تعالی که بدین رنج
که بتو رسید کشتن بر شما حرام شد چون نمرود تیر خون آلود دید شاد شد
گفت مرا دررسیدم پس آن گوشت که بر بالا بود بزیر کرد دیگر کرکسان قصد
نشیب کردند و فرود آمدند فزع در دل خلق افتاد همه بیهوش شدند
چون بهوش آمدند هر قومی را زبانی میگفتند تا خدای تعالی
را سخن نتوانند گفت و بقول دیگر آمده است که دران وقت که نوح
و کشتی بکوه جودی فرود آمدند در همه جهان آدمی همان بود که از

کشتی

کشتی بیرون آمدند و دهی بنا کردند که آنرا ثمانین خوانند نوح گفت یا قوم
هر یک بجایی روید و آبادانی کنید چون از هم جدا شدند نوح دعا کرد
خدای تعالی حکم کرد چون بامداد شد هر یک زبانی میگفتند و هیچ یک
زبان یکدیگر را نمی دانستند بدین سبب متفرق شدند و باطراف جهان
برفتند و عمارت و آبادانی کردند اما نمرود چون بزمین آمد ابراهیم
صلوات الله علیه پیش او آمد و او را دعوت کرد نمرود گفت خدای
ترا بکشتم اینک تیر خون آلود ابراهیم گفت ای نمرود خدای مرا کس
نتواند کشت و لیکن او همه کس را قهر کند و برو مرگ روا نیست که او قاهر است
و خلق مقهور و او خالق است و خلق مخلوق نمرود گفت یا ابراهیم لشکر
خدای تو چند است تا لشکر را بر انگیزم ابراهیم گفت لشکر خدای من کس نداند
قوله تعالی وَمَا يَعْلَمُ جُنُودَ رَبِّكَ إِلَّا هُوَ نمرود گفت یا ابراهیم لشکر خود
جمع کنم و تو لشکر خدای خود جمع کن تا حرب کنیم ابراهیم صلوات الله علیه گفت
تو لشکر خود جمع کن که خدای من در کن فیکون جمع کند نمرود کس فرستاد و از
اطراف عالم لشکر گرد کرد در سیصد در سیصد فرسنگ لشکرگاه او بود
و هفت سال درین شد تا لشکر بزمین بابل جمع شد ابراهیم درآمد گفت

یا نمرود شرم دار از آن خدای که این همه را روزی میرساند و بترس و
ایمان آور تا چنانکه دنیا مملکت داد در آخرت نیز بدهد گفت یا ابراهیم
مرا بر خدای تو نیازی نیست ابراهیم بر خدای بنالید و گفت خداوندا با تو
بحرب بیرون آمده است ورا هلاک کن جبرئیل علیه السلام آمد و گفت یا ابراهیم
دعای تو اجابت کردم نمرود را هفتصد هزار مرد صلاح پوش بود
غیر ناپوشیده گفت یا ابراهیم اگر خدای تو میخواهد که مملکت زمین
از من بستاند بگو تا لشکر فرستد و حرب کند ابراهیم بنالید و گفت
ندا آمد که یا ابراهیم چه میخواهی تا بفرستم گفت خداوندا از پشه چیزی
ضعیف تر ندانم زیرا که هر چه پیر بخورد او را نفعی بود الا پشه فرمان
آمد فرشتگان را که بر کوه قاف موکلند که از آن سوراخها یک سوراخ
را بگشایند گفتند خداوندا چندان بیرون آیند که در عالم نگنجند فرمان
آمد که بعد هر سواری پشه فرستید تا نمرود قدر خود بداند فرشتها سوراخ
باز کردند و بعد هر سواری پشه رها کردند چون ابر در هوا رفتند
چون بزمین رسیدند ندا آمد از حضرت حق سبحانه و تعالی که ای پشه گان
روزی شما از این سواران کردیم بر سر روزی خود روید ابراهیم گفت

یا نمرود اینک لشکر خدای من نمرود ابری دید در هوا که آمد سیاه نمرود
تا علمها برپا کردند و نایها و نفیرها در دمیدند و کورکه و کوسها فرو کوفتند
و لشکریان در خروشیدن آمدند چون سپاه خدا در رسید خروش
لشکر نمرود در جنب لشکر خدا هیچ نمود و جهان از خروش و فزع پشگان
پر گشت و فرود آمدند بر سر هر سواری پشه بنشست و خرطوم در مغز
ایشان فرو بردند و آنچه گوشت و پوست و رگ ایشان بود بخوردند
که یک ذره اندام پشگان زیادت نشد بقدرت خدای عز و جل از لشکر
نمرود هیچکس تندرست نماند و بیشتری هلاک گشتند و این پشگان را
مهتری بود یک پا لنگ و یک چشم معیوب و از هر دو عضو یکی نداشت
از حق سبحانه و تعالی درخواست کرد که یا رب هلاک این ملعون بدست
من کن خطاب آمد که دادم نمرود تنها برگشت و روی بخانه نهاد
و متفکر که این لشکر بدین عظیمی بچه نوع خراب شدند و بتعجب آمدند در
حرم رفت و بنشست آن پشه بیامد و بر زانوی او نشست گفت یاران
از این جانوران بودند که لشکر مرا هلاک کردند خواست که آن پشه را
بگیرد بپرید و در دماغ او شد و مغز سر او را می خورد نمرود را درد

زیادت شد و آرام از وی برفت تا چهل شبانه روز هیچ درمان
نتوانست کرد راحت او آن وقت بودی که چیزی بر سر او زدندی
و هر که او را دوست داشتی بر سر او زدی تا او را راحت بودی
ابراهیم را ندا آمد که پیش نمرود رو و او را ایمان خوان ابراهیم
پیش نمرود رفت و گفت بگو لا اله الا الله ابراهیم رسول الله
نمرود گفت کیست که گواهی دهد بدانچه میگویی ابراهیم گفت
هر چه درین خانه است گواهی دهد تمامت آلات خانه بزبان فصیح
باواز آمدند که لا اله الا الله ابراهیم رسول الله نمرود بگفت
تا تمامت آلتهای خانه را بسوختند دیگر گفت که میگوید که تو بر حقی
گفت تمامت دیوار و سقف خانه گواهی دهند همه بزبان فصیح
در گفتن آمدند و گواهی دادند نمرود بفرمود تا همه را بینداختند دیگر
گفت که یا ابراهیم کیست که گواهی دهد که خدا یکیست گفت جامه که بر تن
تست جامه بسخن در آمد و بر یگانگی حق سبحانه و تعالی گواهی داد
نمرود جامه برکند و بر آتش انداخت جبرئیل بیامد و گفت یا ابراهیم
همه کافران بوقت مرگ از خدا بترسند و او کافرتر شود در روز قیامت

ازین

50

ازین کافرتر شود درخبر آمده است که عبدالله مسعود سر بوجهل را
می برید گفت بمحمد بگو که در همه وقت ترا داشتم و درین وقت [دشمن تر]
دشمن‌تر چون روز قیامت باشد بلال حبشی بانگ نماز گوید چون
بدانجا رسد که اَشْهَدُ اَنْ لا اِلٰهَ اِلّا الله وَاَشْهَدُ اَنَّ مُحَمَّدًا رسول الله بوجهل
گوید که محمد رسول خدا نیست این مرد بدنیا کافر بود و باخرت
نیز کافرتر شود جبرئیل گفت یا ابراهیم این ملعون را یک نفس بیش
نمانده است در حال آن پشه از دماغ او بیرون آمد چند مرغی
شده بود در حال بمرد و جان بمالک دوزخ سپرد تا قیامت
آورده اند که نمرود را خادمی بود که آن لخت چوب بر سر او میزد تا
او را قراری بود خادم ازان عاجز شد آن لخت بقوت
بر سر او زد سرش دو نیم شد **باز آمدن ابراهیم علیه السلام**
چون نمرود لعین را بدوزخ بردند با ابراهیم گفتند قوم نمرود
که تا امروز ملک نمرود بود اکنون ترا ملک خویش گردانیدیم
هر چه مال و خزینه و املاکش تمام ترا دادیم ابراهیم گفت
مرا با ملکی چه کار ملک بی زوال اوست جل جلاله و ما همه بندگانیم

ولیکن مصر و عجم جای ملوکانست و شام جای انبیا من بشام خواهم
رفت گفتند ما نیز با تو بیاییم روی بشام نهادند ابراهیم جایی
رسید که رحبه خوانند فرود آمدند و شهر رحبه بنا کردند و از انجا
بلب فرات رفتند و شهر فرات را بنا کردند و از انجا بحلب رفتند
و شهر حلب را بنا کردند و از انجا بحمص رفتند آن ملکی که هاجر را
بسیار بخشیده بود و پیش باز آمد و مسلمان شد و هر چند که با ابراهیم
بودند بسزای هر یک خلعت داد و چند گاه خدمت کرد پس روی
در دمشق کردند اهل شهر بیرون آمدند و مسلمان شدند و از انجا
به بیت المقدس رفتند نزدیک سارا با غمی تمام سارا از خرمی
صدقهٔ بسیار بدرویشان داد حق سبحانه و تعالی تقدیر چنان کرد
که ابراهیم آن شب با هاجر صحبت کرد آن نور از پیشانی ابراهیم به پیشانی
هاجر آمد برخواست و نزدیک سارا رفت سارا غیرت آمد هاجر را
بیاورد و گوش او سوراخ کرد هاجر حلقهٔ زرین در گوش کرد نیکوتر شد
سارا گفت من او را جفای دیگر کنم او را ختنه کرد فرمان آمد که یا ابراهیم
ما سنت کردیم بر همهٔ زنان مؤمنه تا موافقت هاجر نگاه دارند پس سارا را

غیرت زیادت شد گفت یا ابراهیم من نتوانم دید که هاجر را فرزند
باشد و مرا نباشد چون مدت نه ماه بر آمد اسماعیل علیه السلام
در وجود آمد سارا را سخت دشوار آمد گفت اگر هاجر اینجا باشد من
نتوانم بود او را جایی بر که نه آب باشد و نه میوه و من ایشان را نه بینم
ابراهیم در ماند در حال جبرئیل آمد و گفت چنان کن که سارا میگوید
پس هاجر را بر شتری نشاند و خود بر شتری نشست و از بیت المقدس
بیرون آمد و روی در بیابان نهاد تا انجا رسید که امروز شهر مکه است
انجا فرود آمد و هاجر و اسمعیل را بنشاند و گفت اینجا باش تا من بیایم و روی
سوی شام نهاد و با دل بریان و چشم گریان چون یکساعت بر آمد
گرما در تافت و آفتاب گرم بر سر هاجر و فرزندش تافت هاجر تشنه شد
بر کوه صفا آمد هیچ آب ندید فرود آمد و بر مروه شد و انجا نیز آب
ندید تا هفت بار ازین کوه بران کوه دوید و آب ندید و سنت شد
بمذهب امام شافعی فرض بر همه حاجیان تا روز قیامت که چون
انجا رسند هفت بار بر موافقت هاجر بدوند اسمعیل را در میان وادی
خوابانیده بود و بطلب آب رفته چون آب نیافت باز روی باسمعیل کرد

دمی آمد و دهان خشک شده از تشنگی اسمعیل پای مبارک از رکو بیرون کرد
و پاشنهٔ مبارک بر زمین مالید از زیر پای او چشمهٔ آب روان شد هاجر چون
بدید آب را بسیار شاد شد عجب بماند و گفت الحمد لله رب العالمین مبارک فرزندیست
که خدا مرا داده است و از ان آب سیر بخورد و ریگ و سنگ بیاورد
و آن آب را باز بست **در خبر آورده اند** که اگر هاجر آب نبستی همواره در مکه
و ولایت مکه آب روان بودی بس طعامی که داشت از رخت بیرون کرد و
میخورد و قافله دید که از کوه صفا بر آمدند و طلب آب میکردند چون نگاه کردند
زنی را بر سر چشمه نشسته دیدند و ایشان هرگز آنجا آب ندیده بودند عجب داشتند
نزدیک او آمدند گفتند کیستی و اینجا چه میکنی هاجر احوال چشمه و اسمعیل باز گفت
گفتند یا هاجر ما را دستوری تا اینجا باشیم و ازین چشمه آب خوریم و ترا
ده یک دهیم ایشان را دستوری داد آن قوم خیمها زدند و فرود آمدند
تا مدتی بر آمد اسمعیل بزرگ شد هاجر پشم رشتی و بافتی و نفقه کردی ابرهیم را
آرزوی اسمعیل در دل افتاد از ساره دستوری خواست گفت بروم و احوال
هاجر را ببینم گفت عهد کن که چون آنجا روی از اشتر فرو نیایی عهد کرد
و از بیت المقدس بیرون آمد و روی در ان وادی نهاد چون بدانجا رسید

آن قوم

آن قوم را دید و گله و اشتران ابرهیم را عجب آمد هیچکس ابرهیم را
نمی شناخت مگر هاجر ابرهیم را بشناخت پیش او باز آمد و او را بخانه برد
اما از اشتر فرو دنیامد اسمعیل را دید بزرگ شده هاجر گفت یا اسمعیل
اینک پدر تو اسمعیل بدیدار پدر شاد شد هاجر گفت از اشتر فرو آی تا سرت
بشوییم ابرهیم گفت با ساره عهد کرده ام که فرو دنیایم سنگی بیاورد
و ابرهیم را بران سنگ نهاد و یک نیمهٔ سر او بشست و سنگ بران
سوی دیگر نهاد و ابرهیم آن پای دیگر نهاد و نیمهٔ دیگر بشست پس هر دو
قدم ابرهیم بسنگ فرو شد و اکنون مصلی خلق است **قوله تعالی**
وَاتَّخِذُوا مِنْ مَقَامِ إِبْرَاهِيمَ مُصَلًّى پس ابرهیم علیه السلم وداع کرد
و رو به بیت المقدس نهاد و پیش ساره رفت و همان خانه ساخت
و خلق را طعام میداد **قصهٔ قربان کردن اسمعیل علیه** ابرهیم صلوات الله
علیه شبی بخواب دید که گفتند قربان کن تا روز شب چنان میدید و هر روز
دویست اشتر قربان میکرد دیگر شب بخواب دید که اسمعیل را قربان
کن و خواب پیغمبران بدرجهٔ وحی بودی بامداد برخواست و با ساره
بگفت که مرا فرموده اند که اسمعیل را قربان کن و مرا بجز اسمعیل فرزند نیست

دستوری ده تا بروم و فرمان حق بجای آورم سارا او را دستوری
داد بنزدیک هاجر آمد اسمعیل نه ساله بود گفت یا هاجر پسر اسمعیل را
شانه کن که او را بخانهٔ دوستی بمهمانی می برم سر او در حشمش کش و گیسوی
او را بمشک و عبیر بباف و جامها در و پوشان هاجر آنچه ابرهیم گفت
بجا آورد و ابرهیم کاردی و ریسمانی در آستین نهاد و از پیش هاجر
بیرون آمد و اسمعیل بر اثر میرفت ابلیس پیش هاجر آمد و گفت فرزند را
چه گفت پدرش گفت بجایی بمهمانی برد گفت یا بیچاره او را بمهمانی نمی برد
او را می برد تا بکشد هاجر گفت معاذ الله هرگز پدر فرزند خویش را نکشد
ابلیس گفت او را خدا فرموده است هاجر گفت هزار جان ما فدای امر حق
باز بنزدیک اسمعیل آمد گفتا دکو دکست از رهش توانم برد پرسید که
یا اسمعیل کجا می روی گفت با پدر بمهمانی می روم گفت ترا بکشتن می برد
گفت هیچ پدر فرزند خویش را نکشد ابلیس گفت او را خدا فرموده است
اسمعیل گفت هزار جان ما فدای امر حق چون بیشتر آمدند اسمعیل گفت
یا پدر مرا کجا می بری ابرهیم گفت یا بنی ای دل و دیدهٔ پدر مرا در خواب
نموده اند که ترا قربان کنم اکنون چه میگویی یا جان پدر اسمعیل گفت یا پدر

دوستان

دوستان خدا امشب خفته‌اند اگر نخفتی ترا این خواب ننمودندی تو دعوی
دوستی میکنی با خواب چه کار اکنون چو خفتی و خواب دیدی افعل ما تؤمر
ستجدنی ان شاء الله من الصابرین گفت یا پدر زود آن کن که خدا فرموده است
انشاء الله که خدا مرا صبری دهد تا مطیع باشم و نافرمانی نکنم زود باش
یا پدر که اینک ابلیس مرا وسوسه میکند تا از راه ببرد گفت یا فرزند سنگ
زن مر ابلیس را ابرهیم و اسمعیل هر دو سنگ انداختند بسوی ابلیس
اکنون سنت چنانست که چون بدان مقام رسند هر یکی هفتاد و سه سنگ
بیندازند بر موافقت دوستان خدا هر سنگی دو درم و بعضی در زیر
خاک پنهان کنند ابرهیم و اسمعیل آنجا رفتند که امروز آنرا منی خوانند
و اکنون حاجیان آنجا قربان کنند ابرهیم گفت ای نور دیده چه میگویی
اسمعیل گفت یا پدر جان من فدای حکم و فرمان خداست انشاء الله که
از جملهٔ صابران باشم و فرمان خدای تعالی و رضای تو بجای آورم
ابرهیم دانست که اسمعیل تسلیم است گفت من نیز فرزند را تسلیم کردانم
فلما اسلما وتله للجبین اسمعیل گفت یا پدر مرا سه عهد است بر تو یکی آنکه دست
و پای من ببندی که جان شیرین است مبادا که زخم کاری بمن رسد از درد

جان بکنیم وقطرهٔ خون بر تو یا بر جامهٔ تو ریزد و فردای قیامت
بدرجهٔ عاصیان باشم وطاقت عذاب خدا ندارم دیگر روی من
بر خاک نهی مبادا اگر چون کارد بر حلق من نهی مهر پدری بجنبد واز فرمان
خدا بازمانی و فردای قیامت مؤاخذ باشی پسیم این تن و جامهٔ خون آلود
من پیش مادرم بر تا اورا از من یادگاری باشد که بعد از من اورا
فرزندیست ابراهیم صلوات الله علیه ریسمان از آستین بیرون کرد
و دست و پای اسمعیل ببست و رویش بر خاک نهاد در دنیا چون اسمعیل پسر
نبود و نخواهد بود ابراهیم کارد بر حلق اسمعیل نهاد و مالید هیچ کار نکرد
اسمعیل گفت یا پدر مگر پشت کارد می مالی ابراهیم قوت کرد و کارد بگردانید
هیچ نبرید اسمعیل گفت یا پدر سر کارد بحلق من فرو بر چنان کرد تیغ دندانه دندانه
دسته فرو شد ابراهیم کارد از دست بینداخت قطرهٔ خون از کارد
بچکید و با ابراهیم بسخن درآمد گفت یا ابراهیم همان خدا که با آتش
ندا کرد که مسوز بر من ندا میکند که مبر یکبار تو گفتی ببر از حق هفتاد نوبت
ندا آمد که مبر درین سخن بودند که از پس پشت وی بانگی شنیدند که گوینده
میگفت الله اکبر الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله والله اکبر الله اکبر ولله الحمد

نگاه

نگاه کرد جبرئیل را دید که می آمد و بانگ میکرد و میگفت قَدْ صَدَّقْتَ الرُّؤْیَا
اِنَّا کَذٰلِکَ نَجْزِی الْمُحْسِنِینَ یا ابراهیم خواب خویش راست کردی
ما مکافات و جزای محسنان چنین دهیم وَفَدَیْنَاهُ بِذِبْحٍ عَظِیمٍ
اسمعیل را فرا فرستاد گوسفندی بزرگ چون ابراهیم نگاه کرد گوسفند
را دید سیاه و بلند پای و بعضی گفته اند که آن گوسفند را همه تن
سفید بود مگر سر وی که سیاه بود و بخبر دیگر آمده است که آن گوسفندی بود
که هابیل قربان کرده بود حق تعالی دوازده هزار سال در فردوس
می پرورید تا چون ابراهیم بوقت کارد درماند آن گوسفند را فدا کنند
پس ابراهیم صلوات الله علیه آن گوسفند را قربان و از پوست
او سفرهٔ ساخت و خلق را بدان طعام میداد و پشم آن گوسفند را
ساره بتافت و گلیمی کرد ابراهیم آن گلیم را در تابوت سکینه
نهاد چون روز بدر بود جبرئیل آن تابوت را برداشت و بحضرت
مصطفی صلوات الله علیه برد خواجه آن گلیم را بعمر خطاب داد تا در
پوشید و زبان کاد موی که در تابوت بود از آنجه نیز بعمر داد
تا دره کرد **بنا کردن ابراهیم علیه خانه کعبه را** چون ابراهیم صلوات الله علیه

از قربان فارغ شد اسمعیل را برگرفت و پیش هاجر برد و شکر حق تعالی
بجای آورد و بعد از آن پیش ساره رفت چون مدتی برآمد جبرئیل علیه
بیامد و گفت خدایت سلام میرساند و میگوید مرا درین زمین
خانه بنا کن گفت کجا بنا کنم گفت بر شتر نشین تا ترا معلوم شود ابراهیم
سوار شد ابری بیامد و باندازهٔ خانهٔ کعبه بایستاد و در وی دید
بی تن که با ابراهیم در سخن آمد و میگفت که خانه کجا بنا کن ابراهیم گفت
چون کنم گفت هر جا که این ابر می رود با او میرو تا برسید آنجا که امروز
کعبه است و نیز گفته اند جبرئیل او را گفت خانه بدین اندازه بنا کن
وَإِذْ بَوَّأْنَا لِإِبْرَاهِيمَ مَكَانَ الْبَيْتِ خدای تعالی گفت باید کردم
مر ابراهیم را علیه السلم بنای خانه ابراهیم گفت خداوندا سنگ از کجا آرم
ندا آمد که از پنج کوه لبنا و زیتا و حری و قبیس و صفا پس جبرئیل علیه السلم
سنگها آورد و ابراهیم می نهاد و اسمعیل مدد میکرد و سنگ اول در حرا
نهاد نام مصطفی صلوات الله علیه پیدا شد چون خانه تمام کرد ابراهیم
دست بدعا برداشت و گفت تَقَبَّلْ مِنَّا إِنَّكَ أَنْتَ السَّمِيعُ الْعَلِيمُ گفت خداوندا
آنچه فرمودی بجا آوردم بوسع و طاقت خویش تمام کردم از من بپذیر

که تو

که تو شنوایی بدعای من و دانایی بحال من و ضمیر من و باری
دیگر کفها برداشت و گفت رَبِّ اجْعَلْ هَٰذَا بَلَدًا آمِنًا وَارْزُقْ أَهْلَهُ
مِنَ الثَّمَرَاتِ گفت خداوندا این خانه را شهری امین گردان و
این شهر را از میوه ها روزی کن و روزی آنکس کن که بتو ایمان آورده است
ندا آمد که یا ابراهیم قَالَ وَمَنْ كَفَرَ فَأُمَتِّعُهُ قَلِيلًا ثُمَّ أَضْطَرُّهُ إِلَىٰ
عَذَابِ النَّارِ وَبِئْسَ الْمَصِيرُ گفت آنکس را نیز دهم که هرکه کافر شود روزی
اما جای کافران دوزخ است پس ابراهیم را در دل آمد که شکر و منت
خدای را که این خانه بدست من آمد در ساعت ندا آمد که یا ابراهیم
این همه رنج که بردی و خانه تمام کردی پیش من چندان قدر ندارد که
خراب آبادان کنی گفت خداوندا خراب چه بود گفت آن بود که گرسنه
سیر کنی یا برهنه را بپوشانی چندان فضل دارد نزد من که این کعبه را
ساخته باشی و بهر رکنی هزار رکعت نماز بگذاری پس ندا آمد که یا ابراهیم
خلق را دعوت کن وَأَذِّنْ فِي النَّاسِ بِالْحَجِّ يَأْتُوكَ رِجَالًا وَعَلَىٰ
كُلِّ ضَامِرٍ يَأْتِينَ مِنْ كُلِّ فَجٍّ عَمِيقٍ گفت خداوندا اگر بخوانم از من
بشنوند و آواز من کجا رسد فرمان آمد که یا ابراهیم از تو گفتن

وازمن شنوانیدن وازخلق جواب دادن من که خداوندم قوت
خواندن تو آواز بگوش همه خلق برسانم در اصلاب پدران و در
ارحام مادران ابراهیم بر کوه برآمد و آواز داد گفت یا فرزندان
آدم از همهٔ عالم بدین کعبه آیید و رو بدین خانه نهید از چهار سوی عالم
چهار آواز شنیدند و کس راندیدند لبیک لبیک لا شریک لک ان الحمد
والنعمة والملک و بایستید و مولای ابراهیم گرد آن خانه وادی دید
بی آب و بی کشت و بی نبات گفت خداوندا اینجا کشت نیست فرزندان را
اینجا بامید تو میگذارم و بتو میسپارم که تو رازق همه ای که دست
بدعا برداشت قوله تعالی رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بِوَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ
عِنْدَ بَيْتِكَ الْمُحَرَّمِ ابراهیم خداوندا اهل این خانه را از میوها روزی کن
تا شکر کنند نعمت ترا پس فرمان آمد جبرئیل را که بر دوازده فرسنگی مکه
زمینی هست از سنگ خاره برو آن زمین را برکن جبرئیل آن زمین را برکند
و بدانجا برد که دریای نیل برکنده بود آن زمین را برگرفت و نزدیک
کعبه آورد فرمان آمد تا هفت بار آن زمین را طواف کرد و آنجا بُرد
که آن زمین بود و بجای آن بنهاد آن ناحیت را طایف خوانند از بهر آنکه

هفت

56

هفت بار کعبه را طواف کرده است اکنون سر نعمتی که مکه را باید از طایف
آورند پس ابراهیم برخواست و روی بشام نهاد و ازان ندا که از حق شنیده بود
که این همه بریک خرابه نباشد که آبادان کنی ابراهیم صلوات الله علیه
مهمان خانهٔ ساخت و نذر کرد که بی مهمان طعام نخورد و رو بعبادت آورد
روزی ملک الموت بر مثال آدمی نزدیک ابراهیم رفت پرسید که
چه شخصی گفت ملک الموتم پرسید که بزیارت آمده یا بقبض روح گفت
بزیارت و ترا مژده میدهم که حق سبحانه و تعالی بنده بدوستی
خویش گرفت گفت یا ملک الموت آن بنده کیست گفت نشان
آن بود که مرده بر دست او زنده شود ابراهیم گفت کاشکی آن
بنده من بودمی ابراهیم روی بعبادت آورد و خدا را عبادت
میکرد آورده اند که چون ابراهیم بعبادت بایستادی آواز خوش
او یک میل برفتی مردم دانستی که ابراهیم طاعت میکند روزی
در خاطر او بگذشت که کاشکی من بدیدمی تا خدای تعالی مرده
را زنده چون میکند پس از حق درخواست کرد أَرِنِي كَيْفَ
تُحْيِي الْمَوْتَى گفت خدایا بنما مرا تا مرده را چگونه زنده میکنی

قال اَوَلَمْ تُؤْمِنْ یا ابراهیم ترا شکست که من قادرم بر همه چیز
قال بَلیٰ وَلٰکِنْ لِیَطْمَئِنَّ قَلْبی گفت مرا معلومست که آفریننده و زنده کننده
توئی و جز تو خدای نیست ولیکن میخواهم که چنانکه بدل میدانم بچشم ببینم
تا یقین بر یقین زیادت شود فرمان آمد که یا ابراهیم این همه بر
قدرت آسانست قوله تعالی فَخُذْ اَرْبَعَةً مِنَ الطَّیْرِ فَصُرْهُنَّ اِلَیْکَ
ثُمَّ اجْعَلْ عَلیٰ کُلِّ جَبَلٍ مِنْهُنَّ جُزْءًا ثُمَّ ادْعُهُنَّ یَأْتِینَکَ سَعْیًا وَاعْلَمْ
اَنَّ اللّٰهَ عَزِیزٌ حَکِیمٌ گفت یا ابراهیم چهار مرغ بگیر خروس و طاوس
و زاغ و کرکس سوال چه معنی که مرغ را فرمود که جانوری دیگر نفرمود
از بهر آنکه بحکم آفرینش مرغ کاهل ترست و جهت آنکه همه جانوران
می دوند ولیکن پرنده اند اما مرغ هم پرد و هم دود و گفت
خروس را بکش که از وی شهوتی تر نیست هیچ مرغ تا شهوت و آرزو
زیر پای نهی دیگر طاوس را بکش زیرا که از وی بازینت تر مرغ نیست
تا تو نیز زینت و آرایش دنیا زیر پای نهی سیم زاغ را بکش زیرا
که ازو حریص تر مرغ نیست تا تو نیز حرص دنیا از خود دور کنی
چهارم کرکس را بکش که در عالم از وی بر امل تر جانور نیست

تا تو نیز

تا تو نیز امل را از خود رها کنی و مرگ را همه وقت یاد داری ابراهیم
صلوات الله علیه آن چهار مرغ را بکشت و سر ایشان برگرفت و باقی
بار و گوشت و پوست در هاون نهاد و خورد کرد و چهار کنده و هر کنده
بر سر کوهی و سرهای مرغان بدست گرفت و گفت بیایید بامر خدای
عز و جل آن چهار کنده یکبار در هوا شدند و از یکدیگر جدا شدند و
چون ذره بهم بر آمدند و پیش ابراهیم آمدند و ذره خروس پیش سر
خروس می شد دیگر همچنین تا هر یک بسر خویش پیوستند و بر دست
ابراهیم صلوات الله علیه گوشت و پوست ایشان می رست و پر و بالها
در هم پیوست تا بر دست ابراهیم جلوه کردند و هر چهار یکبار زنده
شدند و بر پریدند بقدرت خدای عز و جل پس فرمان آمد از حق تعالی
که همچنانکه اسمعیل را تسلیم کردی مال و نعمت را نیز تسلیم کن قوله تعالی
اِذْ قَالَ لَهُ رَبُّهُ اَسْلِمْ قَالَ اَسْلَمْتُ لِرَبِّ الْعَالَمِینَ ابراهیم
علیه السلام هرچه داشت بدرویشان داد چون نود سال عمر ابراهیم
بگذشت او را از ساره هیچ فرزندی نیامد هر دو طمع از فرزند
برداشتند و گوساله را ساره قلاده زرین در گردن کرد ساره

اورا بجای فرزند داشتی ابراهیم را نذر بود که بی مهمان طعام
نخورد و آورده اند که شش شبانه روز مهمان نیامد روز هفتم
دوازده برنا نیکوروی امرد برنگ غلامان بیامدند و ابراهیم
را سلام کردند ابراهیم پنداشت که ایشان آدمیان اند و حال آنکه ایشان
فرشتگان بودند جواب سلام ایشان باز داد و دست ایشان گرفت
و بخانه برد قوله تعالی وَلَقَدْ جَاءَتْ رُسُلُنَا إِبْرَاهِيمَ بِالْبُشْرَى
قَالُوا سَلَامًا قَالَ سَلَامٌ گفت ای ساره مهمانان عزیزاند و مکرم
هرچه عزیزترست فرست ساره گفت یا ابراهیم من ازین گوساله عزیزتر
چیزی ندارم که بآرزوی فرزندان پرورده ام ویرا قربان کن
ابراهیم گوساله را بکشت و بریان کرد و پیش مهمان نهاد و بنشست
و سر در پیش انداخت و طعام میخورد و آداب مهمانداری یکی آنست
که بمهمان ننگرد تا اورا شرم نبود ابراهیم هفت شبانه روز بود که
طعام نخورده بود طعام خوش میخورد ساره از درون پرده آواز
داد که یا ابراهیم مهمانان طعام نمی خورند ابراهیم سر برداشت
مهمانان را دید خاموش نشسته و چیزی نمیخورند ترسی بدل او در آمد

که آیا

که آیا اینجا بچه کار آمده اند گفت چرا طعام نمیخورید گفتند ما طعام
نخوریم تا بهانه ندهیم گفت بها بدهید گفتند بها چه دهیم گفت اول
بگویید بسم الله الرحمن الرحیم و آخر بگویید الحمد لله رب العالمین
جبرئیل گفت یا ابراهیم بِهَذَا اتَّخَذَكَ خَلِيلًا یعنی ترا ازین سبب گرفته اند
جبرئیل آواز داد که یا ابراهیم مترس که من جبرئیلم و با من نه فرشته
دیگراند ما را امر آمده است که بشهرستان لوط رویم و آن پیغمبر را
از عذاب آن قوم عاصی باز رهانیم و ما را فرموده اند که اول
نزد ابراهیم روید که هفت شبانه روزست که روزه نگشوده است
تا مگر از بهر شما روزه گشاید آمدیم و ترا بشارت میدهیم بفرزندی مبارک
نام او اسحق و پسر او یعقوب صلوات الله علیهم اجمعین قوله تعالی
فَضَحِكَتْ فَبَشَّرْنَاهَا بِإِسْحَاقَ وَمِنْ وَرَاءِ إِسْحَاقَ يَعْقُوبَ چون جبرئیل آواز
داد و این بشارت گفت ساره بخندید و گفت ءَأَلِدُ وَأَنَا عَجُوزٌ وَهَذَا
بَعْلِي شَيْخًا إِنَّ هَذَا لَشَيْءٌ عَجِيبٌ ساره گفت من زن پیرم و شوهر من
نیز پیرست از ما فرزند چون آید عجب کاریست جبرئیل گفت قوله تعالی
قَالُوا أَتَعْجَبِينَ مِنْ أَمْرِ اللَّهِ رَحْمَتُ اللَّهِ وَبَرَكَاتُهُ عَلَيْكُمْ أَهْلَ الْبَيْتِ إِنَّهُ حَمِيدٌ

مجیدٌ از کار خدا عجب می آید ای ساره که رحمت و برکت خدا بر اهل
و بیت شما باد و از برکت دعای جبرئیل بود که هشتاد هزار پیغمبر از پشت
اسحق پدید آمدند ساره از پس پرده آواز داد که این سخن را نشانی هست
جبرئیل گفت بلی آن طبق که استخوان گوساله بر وی بود جبرئیل اشارت
کرد و گفت قُمْ بِإِذْنِ الله تعالی گوساله برخواست و بدوید دیگر شاخ
چوب خشک در خانهٔ ابرهیم بود و نیمهٔ آن شاخ سوخته بود جبرئیل
اشارت کرد در ساعت سبز گشت و برگ و شاخ بیرون آورد و رطب
بار آورد و از آن رطب بساره داد و گفت آن خدای که از چوب
خشک سوخته رطب تواند داد از قدرت او عجب نیست اگر ترا فرزندی دهد
نام او اسحاق صلوات الله

قصه لوط علیه السلام

پس چون
بشهرستان لوط عزم کردند ابرهیم گفت من نیز با شما بیایم گفتند ما
آن قوم را عذاب خواهیم کرد و تو طاقت نداری ابرهیم برگشت
و بنزدیک شهر لوط فرود آمد و بطاعت مشغول شد و ملایکه در آن
شهرها رفتند و قوم آن شهر بدفعل بودند مردان با پسران صحبت
کردندی و کاروان زدندی پس آن فرشتگان آن شش پاره شهر را

خراب

خراب کردند یک شهر بماند که آنرا سدوم خوانند و ایشان قوم
نیک بودند حق تعالی ایشانرا از عذاب نگاه داشت چون فرشتگان
آنجا رسیدند لوط بعبادت مشغول بود بر دختران او سلام کردند
دختران جواب باز دادند گفتند یا دختران کسی باشد که امشب ما را
مهمان دارد گفتند بلی دختران رفتند و پدر را خبر کردند لوط
علیه السلام بیامد دوازده غلام خوش خو و نیکو رو دید اندیشه کرد
که این کودکان که خوب رو اند مبادا که این قوم بدفعلی کنند و طعنه
زنند هٰذَا يَوْمٌ عَصِيبٌ این روزی دشوار است ناچار مهمانانرا در خانه
برد زن لوط کافره بود مهمانانرا بدان نیکویی بدید بیرون دوید
و آن قوم بدکردار کژرفتار را خبر کرد در حال رو بخانهٔ لوط نهادند
وَجَاءَهُ قَوْمُهُ يُهْرَعُونَ إِلَيْهِ وَمِنْ قَبْلُ كَانُوا يَعْمَلُونَ السَّيِّئَاتِ گفتند
این دوازده پسر که مهمان تواند بیرون فرست لوط از ترس
آن قوم در خانه استوار ببست و گفت قوله تعالی يَا قَوْمِ هٰؤُلَاءِ
بَنَاتِي هُنَّ أَطْهَرُ لَكُمْ فَاتَّقُوا اللّٰهَ وَلَا تُخْزُونِ فِي ضَيْفِي أَلَيْسَ مِنْكُمْ
رَجُلٌ رَشِيدٌ یا قوم دختران خود بنکاح حلال بشما دهم از خدا بترسید

و دست از مهمانان من بدارید آخر در میان شما مردی عاقل نیست به
التفات بسخن لوط نکردند و هر ساعت حریصتر می بودند و قوت
میکردند تا در خانه بشکنند و می گفتند قوله تعالی لَقَدْ عَلِمْتَ مَا لَنَا
فِي بَنَاتِكَ مِنْ حَقٍّ وَإِنَّكَ لَتَعْلَمُ مَا نُرِيدُ یا لوط دختران تو نخواهیم کر
بکار ما راست نیستند مهمانان را بیرون فرست لوط علیه السلام گفت
لَوْ أَنَّ لِي بِكُمْ قُوَّةً أَوْ آوِي إِلَىٰ رُكْنٍ شَدِيدٍ یا قوم اگر مرا قوت بودی
با ایشان حرب کردمی ولیکن پناه بخدا آوردم تا شر این قوم از
مهمانان ما دور گرداند و فرشتگان را فرمان چنان بود که تا لوط سه نوبت
بشکایت پیش ایشان نیاید آشنایی ندهند چون لوط در خانه باز میکرد
او را بزدند و مجروح کردند پیش مهمانان رفت و گفت قوت و قرابت
ندارم که شر این ملعونان را از شما بگردانم میگفت و میگریست تا سه نوبت ب
بزدند و پیش مهمانان می دوید نوبت سیم گفتند یا لوط إِنَّا رُسُلُ رَبِّكَ
لَنْ يَصِلُوا إِلَيْكَ ما رسولان خدایم و ما را نزد تو فرستاده است
تو امشب از میان این قوم بیرون که ایشان را عذاب خواهد آمد لوط گفت
یا جبرئیل در اول شب خواهد بود یا در آخر درین سخن بودند که در خانه بشکستند

دور شدند

و دور شدند أَلَيْسَ الصُّبْحُ بِقَرِيبٍ گفتند یا لوط صبح شد و ما را در خانه رها کردی
پیش فرشتگان رفتند خواستند تا دست در ایشان زنند جبرئیل
بادی در روی ایشان دمید در حال روی ایشان طمس شد و طمس
آن باشد که چشم و دهان و بینی و روی یکی شود قوله تعالی فَطَمَسْنَا
أَعْيُنَهُمْ فَذُوقُوا عَذَابِي وَنُذُرِ یکباد آن قوم را از چشم ماندند
بینی فریاد برآوردند که جادویان را بخانه آورده بگو تا چشم ما را نیک
کند تا از خانه بیرون رویم و توبه کنیم جبرئیل پر بر روی ایشان
مالید نیک شدند و از خانه لوط بیرون رفتند و درهای شهر
بربستند گفتند فردا صباح مراد خویش حاصل کنیم از مهمانان لوط
جبرئیل لوط را گفت عیال بردار و ازین شهر بیرون رو لوط
گفت درهای شهر بسته اند جبرئیل ایشان را بر پر نشاند و از شهر بیرون
برد و پیش ابراهیم فرستاد لوط گفت زن من آنجا مانده است
جبرئیل گفت او کافره است ابراهیم چون ایشان را دید برخواست
و بنواخت و پیش خود شان بنشاند نگاه کردند جبرئیل را
دیدند که پر با زمین فرو کرد و تمامت شهر و دههای ایشان را برداشت

و در هوا برد چنانکه برگ بر درخت بجنبید چندان بر هوا برد که آواز
فرشتگان با آسمان رسید و از ان هیچ کس را خبر نبود ابراهیم صلوات الله
علیه از ترس بیهوش گشت چون آفتاب طلوع کرد جبرئیل را علیه السلام
فرمان آمد که آنچه بر بالا آوردی فرو گردان چنان کرد و سرنگون
بزمین آمدند قوله تعالی فَجَعَلْنَا عَالِيَهَا سَافِلَهَا وَأَمْطَرْنَا عَلَيْهِمْ حِجَارَةً
مِنْ سِجِّيلٍ قوم لوط خروشان و فریاد کنان بزمین آمدند شهرها
پاره پاره شد و از ان پاره ها در گردن هر یک طوقی افتاد نام او
بران طوق نوشته قوله تعالی مُسَوَّمَةً عِنْدَ رَبِّكَ لِلْمُسْرِفِينَ ابراهیم
پرسید که یا جبرئیل اینها تا کجا روند گفت از هفت طبقهٔ زمین بگذرند
و در دوزخ افتند پس ابراهیم لوط را با خود ببرد و بعبادت
مشغول شدند ابراهیم را صلوات الرحمن علیه خدای تعالی چهار فرزند گرامی
داده بود اسمعیل از هاجر و اسحق و مدین و مداین از ساره اسمعیل را علیه السلام
پسری آمد قیدار نام چهل گز بالا داشت همه عرب مطیع او شدند و اسحق را
پسری آمد یعقوب نام و مداین را شعیب آمد و از مداین ملوک
عجم آمدند چون عمر ابراهیم بصد و بیست سال رسید اجلش نزدیک آمد

و او

و او پیوسته از مرگ ترسیدی خدای تعالی خواست که او مرگ را
برغبت خواهد پیر ضعیف را نزد او فرستاد چون طعام آوردند
نتوانست خوردن ابراهیم پرسید که ترا عمر چندست گفت صد و
سی سال ابراهیم گفت ده سال دیگر من بعمر این پیر رسیم مرا نیز همچنین
نباید پس پسر از او وصیت قوله تعالی وَوَصَّى بِهَا إِبْرَاهِيمُ بَنِيهِ
وَيَعْقُوبُ يَا بَنِيَّ إِنَّ اصْطَفَى لَكُمُ الدِّينَ فَلَا تَمُوتُنَّ إِلَّا وَأَنْتُمْ مُسْلِمُونَ
یا فرزندان خدای تعالی دین گزیده بر شما ارزانی داشت هم برین دین
باشید تا از دنیا بیرون شوید اسمعیل گفت یا خلیل الله خدای تعالی
ترا این خلت و نبوت بچه داد گفت بسه خصلت که بکار داشتم اول
آنکه هرگز غم روزی نخوردم دویم هرگز طعام بی مهمان نخوردم سیم
چون دو کارم پیش آمدی یکی کار دنیا و یکی کار آخرت اول کار
آخرت کردمی اگر همه کار دنیا معطل ماندی بدان سبب این کرامت
یافتم که وَاتَّخَذَ اللَّهُ إِبْرَاهِيمَ خَلِيلًا چون وصیت تمام کرد زاد قیامت
برگرفت و روی بسرای باقی نهاد و ویرا دفن کردند و تعزیت
داشتند اسمعیل اسحق را گفت که ما از پدر یادگاری ده تا بمیراث پدر

نگاه دارم اسحق گفت تو بنده زاده ترا با میراث چه کارست
ما او لاد ملوکیم اسمعیل برنجید در حال جبرئیل آمد و گفت یا اسحق تو
بر اسمعیل رزکی منما که سید ولد آدم در پشت وست و مومنان از نسل او
خواهند بود و جهودان از نسل تو و بدین سبب زنش که کردی فرزندان
ترا بغارت برند و ایشان را اخلال شد چون اسحق این بشنید چندان
بگریست که نابینا شد بعد از دو سال جبرئیل آمد و گفت یا اسحق بشارت
باد ترا که خدای تعالی میفرماید که چهار هزار پیغمبر از نسل تو پدید خواهم
آورد که یکی از ایشان موسی بود که مرا کلیم بسخن بی واسطه از من بشنود
و اورا کلیم خود کنم و اگر خواهی ترا بینا کردانم و اگر نابینا از دنیا
بیرون روی چون روز قیامت چشم باز کنی مرا ببینی بی واسطه
اسحق گفت بینایی دنیا نخواهم **قصه پیغمبری اسماعیل صلوات الله علیه** وفاتش بمکه
اسمعیل صلوات الله علیه هر سال از مکه بزیارت پدر رفتی بشام
و اسحق و برادران را بدیدی و اورا از نی بود از بزرگان مکه خدای
تعالی اورا دوازده پسر داد و حق تعالی اورا فرمود که بزمین
مغرب و خضرموت رفت که انجا بت پرستان بودند و ایشان را

بخدا خواند و پنجاه سال درمیان ایشان دعوت کرد تا همه مومن گشتند
قوله تعالی وَاذْكُرْ فِي الْكِتَابِ إِسْمَاعِيلَ إِنَّهُ كَانَ صَادِقَ الْوَعْدِ وَكَانَ
رَسُولًا نَبِيًّا وَكَانَ يَأْمُرُ أَهْلَهُ بِالصَّلَوٰةِ وَالزَّكَوٰةِ وَكَانَ عِنْدَ رَبِّهِ
مَرْضِيًّا اسمعیل صد و سی سال بزیست و باخر عمر بمکه رفت و در راه بزیارت
پدر رفت و اسحق را دید نابینا و دو فرزند آورده یکی غیض و یکی
یعقوب اسمعیل دختری داشت نسیمه نام بزنی بغیض داد و اسحق را
وصیت کرد و باز بمکه شد و بعد از سالی نماندی اورا در پهلوی حجر
دفن کردند و فرزندان در عالم پراکنده شدند الا دو پسر که
در مکه مقیم شدند و بیشتر عرب و حجاز از پشت ایشانند بمکه و شام
و الله اعلم **وفات اسحاق و قصه یعقوب علیه** اسحاق بعد از اسمعیل
صد و شصت سال عمر یافت خدای تعالی اورا پیغمبری شام و
کنعان داد دختری از مهتر کنعان زن او بود و ازان زن دو
پسر داشت غیص و یعقوب چون هر دو بزرگ شدند چندانکه پدر
یعقوب را میگفت دختری بخواه رفع می آورد و پدر غیض را دوستر
داشتی روزی اسحق باخر عمر گفت مرا گوشت صید آرزوست

گوسفندی بریان کن تا بخورم و دعا کنم تا خدای تعالی ترا پیغمبری دهد
غیص تیر و کمان برگرفت و بصید رفت مادرش پیش یعقوب آمد
گفت برو و برهٔ بریان کن و پیش پدر آر تا ترا دعا کند یعقوب
برهٔ بریان کرد و بنزد اسحق آورد اسحق بوی بریان شنید گفت
این بریان که آورد گفت غیص و اسحق نابینا بود چون بریان بخورد
مادر یعقوب گفت آن فرزند را دعا کن که از بهر تو بریان آورد
اسحق دعا کرد گفت خداوندا فرزندی که این طعام آورد او را پیغمبری
ده چون غیص بیامد احوال معلوم کرد در خشم شد گفت من یعقوب را
بکشم اسحق را معلوم شد گفت روا نبود ترا نیز دعا کنم گفت خداوندا
نسل غیص را بیشتر گردان نسل غیص چندان گردانید که تا مغرب
و اسکندریه و کنار دریا بگرفتند پسری داشت روم نام بزمینی
رفت که آنرا روم خوانند و آنجا مقیم شد و آن منسوبست بوی و او را
فرزندان بسیار جمع شدند و اسحق وفات یافت او را بپهلوی ساره
دفن کردند و یعقوب پیوسته از غیص ترسیدی و پنهان گشتی
مادر یعقوب را گفت بشام رو پیش خالو که او مال بسیار دارد و دختر

او بخواه

63

او بخواه و آنجا می باش تا ایمن باشی یعقوب از کنعان برفت چون
بنزدیک خال رسید او را بنواخت و گفت پیش من باش و او را
دو دختر بود یکی را نام لیا و دیگری را راحیل اما راحیل نیکوتر بود
یعقوب گفت راحیل را بمن ده خال گفت دختر بتو چون دهم که ترا
مال نیست با خال گفت ترا سالی چند شبانی کنم تا مزد من بر تو گرد آید
و آن عوض کابین دخترت خال گفت کدام دختر میخواهی گفت دختر
کوچک را که نیکوترست یعقوب هفت سال شبانی کرد بعد ازان مطالبت
دختر کرد دختر بزرگ را فرستاد یعقوب پیش خال رفت گفت من
دختر کوچک را خواسته ام گفت عیب باشد که دختر بزرگ را در خانه
بگذارند و کوچک را بشوهر دهند اگر تو البتّه کوچک را میخواهی هفت
سال دیگر شبانی کن و دران وقت دو خواهر در نکاح یک مرد
روا بودی تا آن وقت که توریت بیامد حرام شد و در قرآن
نیز همان حکم آمد که دو خواهر را بزنی نتوان کرد بهم قوله تعالی
وَ اَنْ تَجْمَعُوا بَيْنَ الْاُخْتَيْنِ اِلَّا مَا قَدْ سَلَفَ پس یعقوب هفت سال دیگر
شبانی کرد خالو دختر کوچک را با نعمت وافر پیش یعقوب فرستاد

عاقبت هر دو خواهر را بزنی کرد از خواهر بزرگ شش پسر آورد
درین سالها برآمد راحیل را فرزند نیامد کنیزکی داشت زلفی نام
او را بیعقوب بخشید بعد از مدتی او را پسر شد خواهر بزرگ را رشک آمد
کنیزکی داشت او را نیز بیعقوب بخشید و از وی نیز دو پسر آمد یعقوب را
دوازده پسر شدند بعد از همه راحیل را پسری آمد نیکو روی او را یوسف
نام کردند و پسر یازدهم شد و پیش پدر از همه گرامی تر شد و آن سال که
یوسف در وجود آمد سال بیست و نهم که یعقوب پیش خالو بود و مال
فراوان حاصل کرده بود و آرزوی کنعان داشت اجازت خواست
خال نعمت بسیار بدو داد و با یعقوب فرستاد و یعقوب با دو زن
و دو سریت و یازده پسر و گله و رمه و چهارپایان بسیار روان شد
اما یعقوب را از غیض می ترسید اما غیض را آن کینه بمحبت مبدل
شده بود چون یعقوب بنزدیک کنعان رسید غیض بشکار بیرون
آمده بود یعقوب از دور غیض را بشناخت یعقوب با غلامان و گله بانان
گفت اگر کسی از شما پرسد که این اسباب و تجمل و چهارپایان کراست
گویید غیض را غلامی بود بشام یعقوب نام از آن اوست و یعقوب

پنهان

پنهان شد غیض احوال بپرسید که اینها از آن کیست گفتند از یعقوب
غلام غیض که بشام بود غیض چون نام یعقوب بشنید آب در چشم آورد
و گفت یعقوب غلام نیست که برادر غیض است و گرامی تر از جان
ایشان گفتند یعقوب در شام چنین گفتی که من غلام غیضم یعقوب
برادر را دید که آب در چشم آورد پیش آمد و او را در کنار گرفت
و هر دو بسیار بگریستند و آن روز در آن مقام بودند دیگر روز بشهر
رفتند بعد از سالی مادر یوسف پسری آورد ابن یامین نام کردند
و در حال وضع مادر یوسف از دنیا بیرون رفت و لیا خواهرش
یوسف و ابن یامین را تیمار میکرد پس خدای تعالی یعقوب را صلوات الله
علیه پیغمبری داد و بزمین کنعان فرستاد خلق بسیار بوی ایمان آوردند
چون غیض را پیغمبری یعقوب معلوم شد نخواست با او در یک
مقام بودن و او را پسران بسیار بودند همه پراکنده شده بودند
یک پسر پیش او مانده بود روم نام او را بر گرفت و یعقوب را
بدرود کرد و بزمینی رفت که آنرا این ساعت روم خوانند
و انجا بمرد و از نسل او بعد از ایوب هیچ پیغمبر نبود و همه پیغمبران از نسل

یعقوب بودند قصهٔ یوسف صلوات الله علیه حق سبحانه و تعالی
با محمد مصطفی صلوات الرحمن علیه حکایت کرد و فرمود نَحْنُ نَقُصُّ عَلَیْکَ
أَحْسَنَ الْقَصَصِ ما بیان فرماییم از بهر تو بهترین حکایتها علما درین خلاف
کرده اند که خدای تعالی چرا این قصه را بهترین قصه ها خوانده
قومی گفته اند که صبر جمیل یعقوب درانجا مذکورست و صبر بهتر خصلتهاست
و قومی دیگر گفته اند که از بهر آنکه اول حکایت خوابی بود و بتاویل و
حقیقت گشت و سبب نزول سورهٔ یوسف آن بود که هفت جهود را
رضی الله عنه
با عمر خطاب بحث بود در آخر بحث جهودان گفتند که قصهٔ یوسف
امیرالمومنین
در توریت مذکورست و آن بهترین قصههاست و در قرآن نیامده است
عمر بخدمت خواجه رفت و حکایت باز گفت در حال جبرئیل آمد و قصهٔ
یوسف آورد و اول حکایت یوسف چنانک بود که یعقوب بکنعان رفت
و مقیم شد و مادر یوسف در حال ولادت ابن یامین از دنیا برفت
یوسف پنج ساله بود و از یازده برادر خوبتر بود و پیش پدر از همه گرامیتر
و ابن یامین شیرخواره بود و خالهٔ ایشان او را می پرورانید یعقوب را
خواهری بود بزرگتر از وی روزی بخانهٔ یعقوب رفت و گفت مرا یار

فرزندان اند یوسف را بمن ده تا بپرورم یعقوب شبا یوسف را
بخواهر سپرد یوسف را بخانه برد و تیمار داشت و او را بغایت
گرامی کرد تا سالی چند برین برآمد یعقوب خواهر را گفت من طاقت
یوسف ندارم او را بمن ده خواهر گفت من نیز بی او زندگانی
نتوانم یعقوب گفت یکهفته یوسف ترا و یکهفته مرا خواهر گفت روا باشد
بشرط آنکه همیشه اول مرا باشد ابراهیم را صلوات الله علیه کمری بود
از دوال که پیوسته برمیان بستی و باسباط میراث رسیده بود
چون خواهر بزرگتر بود داو داشتی و گفته اند آندم که ابراهیم اسمعیل را
قربان میکرد دست و پای او بدان بسته بود چون روز هفتم
باخر آمد خواهر حیلتی ساخت و آن کمر را در زیر جامهٔ یوسف
برمیان او بست تا یوسف دزد بیرون آید و ملت ابراهیم
چنان بود که هر که دزد بیرون آمدی او از آن صاحب مال
گشتی یعقوب روز هشتم یوسف را بخانه برد خواهر در پی بدوید
و گفت یوسف کمر ابراهیم را دزدیده است چون یعقوب

طلب کرد برمیان بود خجل شد خواهر گفت اکنون ده سال یوسف خدمتگار
من باشد یعقوب اجازت داد بعد از دو سال خواهر نماند یعقوب
یوسف را بخانه آورد روزی یوسف پیش پدر آمد و گفت در خواب
دیدم که آفتاب و ماه و یازده ستاره از آسمان فرو آمدند و
پیش من سجده کردند إِذْ قَالَ یُوسُفُ لِأَبِیهِ یَا أَبَتِ إِنِّی
رَأَیْتُ أَحَدَ عَشَرَ کَوْکَبًا وَالشَّمْسَ وَالْقَمَرَ رَأَیْتُهُمْ لِی سَاجِدِینَ یعقوب
دانست که برادران ذلیل او خواهند بود گفت یَا بُنَیَّ لَا تَقْصُصْ رُؤْیَاکَ
عَلَىٰ إِخْوَتِکَ فَیَکِیدُوا لَکَ کَیْدًا این جواب را با برادران مگو که ایشان
با تو کید کنند و تعبیر خواب کرد و با یوسف گفت قوله تعالی وَکَذَٰلِکَ
یَجْتَبِیکَ رَبُّکَ وَیُعَلِّمُکَ مِنْ تَأْوِیلِ الْأَحَادِیثِ خدای تعالی
ترا برگزید و تعبیر خواب ترا آموزد وَیُتِمُّ نِعْمَتَهُ عَلَیْکَ وَعَلَىٰ آلِ
یَعْقُوبَ کَمَا أَتَمَّهَا عَلَىٰ أَبَوَیْکَ مِنْ قَبْلُ إِبْرٰهِیمَ وَإِسْحَاقَ و ترا و فرزندان
ترا نعمت تمام دهد چنانکه پدران ترا ابرهیم و اسحق را برادران
خواب یوسف و تعبیر پدر شنیدند حسد کردند إِذْ قَالُوا لَیُوسُفُ
وَأَخُوهُ أَحَبُّ إِلَىٰ أَبِینَا مِنَّا وَنَحْنُ عُصْبَةٌ إِنَّ أَبَانَا

لفی

66

لَفِی ضَلَالٍ مُبِینٍ گفتند یوسف و برادر او ابن یامین پیش پدر از ما
عزیزترند ما ده برادریم و ایشان دو برادر پدر ما چه گمراه است
اقْتُلُوا یُوسُفَ أَوِ اطْرَحُوهُ أَرْضًا یَخْلُ لَکُمْ وَجْهُ أَبِیکُمْ بکشیم یوسف را
و جایی بریم که پدر او را نه بیند وَتَکُونُوا مِنْ بَعْدِهِ قَوْمًا صَالِحِینَ
و بعد از آن توبه کنیم و مطیع پدر باشیم تا خدای تعالی ما را عفو کند
در میان ایشان برادری بود نام او یهودا برادران او فرمان
دار بودی او گفت لَا تَقْتُلُوا یُوسُفَ وَأَلْقُوهُ فِی غَیَابَتِ الْجُبِّ
یَلْتَقِطْهُ بَعْضُ السَّیَّارَةِ إِنْ کُنْتُمْ فَاعِلِینَ گفت یوسف را مکشید که
کشتن کار بزرگ بود ولیکن بجایی افکنیدش بر ره گذار کاروان
تا مگر او را کسی از چاه برکشد و جایی دیگر برد و شما از و برهید و خون
او در گردن شما نباشد همه برین متفق شدند اما بعضی برادران در دل
داشتند که چون یوسف را از پیش پدر ببرند بکشند تدبیر کردند تا چه
طریق سازند که پدر او را دستوری دهد پدر را گفتند قبول نکرد گفتند
یوسف را بفرستیم تا او خود از پدر اجازت خواهد یوسف را گفتند
ترا هیچ آرزوی آن نمیکند که با ما بتفرج بصحرا بیرون آیی یوسف گفت

مرا آرزو میکند اما پدر اجازت ندهد گفتند تو شفاعت کن پس سرش را
شانه کردند و پیش پدر بردند یوسف را در کنار گرفت و بر روی او
بوسه داد یوسف گفت مرا با برادران بصحرا فرست تا تماشا کنم پدر
گفت نیک چون برادران اشنیدند که پدر راضی شد بیهوده پیش پدر دلیرتر
بود گفتند تو از پدر اجازت تمام خواه گفت با من عهد کنید که یوسف
را نکشید انکه من دستوری خواهم با او عهد کردند که یوسف را
نکشند انکه پیش پدر رفتند قوله تعالی مَا لَكَ لَا تَأْمَنَّا عَلَىٰ يُوسُفَ
وَإِنَّا لَهُ لَنَاصِحُونَ یا پدر چه بوده است که ما را بر یوسف امین نداری
و اورا با ما پیش گوسفندان نگذاری أَرْسِلْهُ مَعَنَا غَدًا يَرْتَعْ وَيَلْعَبْ
فردا اورا با ما بصحرا فرست تا نشاط و بازی کنیم یعقوب علیه السلام گفت
می ترسم که شما از وی غافل شوید و اورا گرگ بخورد قوله تعالی
إِنِّي لَيَحْزُنُنِي أَنْ تَذْهَبُوا بِهِ وَأَخَافُ أَنْ يَأْكُلَهُ الذِّئْبُ وَأَنْتُمْ
عَنْهُ غَافِلُونَ و اورا چون نه بینم اندوهگین شوم و از بهر ان گفت
می ترسم که اورا گرگ بخورد یعقوب بخواب دیده بود که گرگ یوسف را
رحمت دادی بدان سبب پیوسته ترسیدی پس برادران گفتند قوله تعالی

لئن

لَئِنْ أَكَلَهُ الذِّئْبُ وَنَحْنُ عُصْبَةٌ گفتند اورا چون گرگ بخورد باده
کس نگاه نتوانیم داشت پس ما زیان کاران باشیم یعقوب یوسف
را بخواند و در کنار گرفت و گفت که داند ترا دیگر بینم باز پسینم
و پسران را گفت یوسف را بشما سپردم اورا نگاه دارید و بسلامت
پیش من باز رسانید قوله تعالی فَلَمَّا ذَهَبُوا بِهِ پس از کنعان دو سنگ
برفتند تا بدانجا که چراگاه گوسفندان ایشان بود یوسف در پیش
میرفت و نشاط و بازی میکرد برادران از پس او درآمدند و اورا
بزدند و دشنام دادند یوسف بگریست گفت چه بوده است
و چه گناه کرده ام آخر نه برادر شمایم و پدر مرا بشما سپرده است
از بهر خدا حق پدر نگاه دارید و بر بی مادری من ببخشایید هرچند
گفت فایده نداشت گفتند تو پدر ما را بفریفتی و دروغ گفتی
که من بخواب دیدم که آفتاب و ماه و ستارگان مرا سجود کردند
آرزوست ترا که ما همه کهتران تو باشیم ما ترا بکشیم ببینیم که بفریاد
خواهد رسید یوسف در یهودا آویخت ایشان را منع کرد و گفت برین
عهد باشید که گفته اید پس باتفاق گفتند در چاه اندازیم نزدیک انجا .

جای بود یوسف را بر سر آن چاه بردند و برهنه کردند و ببستند
و در دلو نشاندند و در چاه فرو گذاشتند یوسف میگریست و میگفت
کسی نیست که پدر پیرم را خبر کند که برادران با من چه میکنند چون یوسف
به نیمهٔ چاه رسید رسن بهوا داشت شمعون که برادر بزرگ بود کارد
بر ریسمان زد و ببرید مرادش از آن آن بود که در قعر چاه افتد
و هلاک شود و دران چاه یک نیزه آب بالا بود حق سبحانه و تعالی
جبرئیل را فرستاد تا او را در هوا بگرفت و درین چاه در زیر آب
سنگی بود فرمان داد تا آن سنگ بر روی آب آمد تا یوسف
علیه السلام بر آنجا نشست اختلاف کرده اند که یوسف چند گاه
دران چاه بوده است و گروهی گفته اند یک شبانه روز و بعضی گفته اند
سه شبانه روز و گروهی گفته اند هفت شبانه روز چون برادران او را
در چاه انداختند دل بران نهادند که یوسف هلاک شد گفتند از زحمت
یوسف باز رستیم اکنون طریق آنست که توبه کنیم و با خدای باز گردیم
و خدمت پدر کنیم تا او از ما راضی شود و توبهٔ ما قبول آید یوسف در چاه
دل بران نهاد که هلاک شود **قوله تعالی** وَأَوْحَيْنَا إِلَيْهِ لَتُنَبِّئَنَّهُمْ بِأَمْرِهِمْ

هَٰذَا وَهُمْ لَا يَشْعُرُونَ جبرئیل بیامد و گفت یا یوسف خدای تعالی
می فرماید که مترس برادران هرچه خواستند کردند اما من که خداوندم
ترا بر داشتم و ایشان را اسیر تو گردانیدم پس برادران گرد آمدند
و گفتند که ما پیش پدر چگونه رویم و چه عذر آوریم تدبیر کردند که گویند
او را گرگ خورد نزدیک گوسفندان رفتند و بزغاله را بکشتند و
پیراهن یوسف را بخون او خون آلود کردند و عزم کردند که پیش
پدر روند وَجَاءُوا أَبَاهُمْ عِشَاءً يَبْكُونَ قَالُوا إِنَّا ذَهَبْنَا نَسْتَبِقُ چون
شب شد پیراهن یوسف را برگرفتند و نوحه کنان پیش پدر آمدند
و گفتند ما از پیش گوسفندان رفته بودیم یوسف تنها مانده بود
گرگ او را بخورد گفتند ما میدانیم که تو ما را راست گو نداری
پیراهن خون آلود پیش پدر نهادند **قوله تعالی** وَجَاءُوا عَلَىٰ قَمِيصِهِ
بِدَمٍ كَذِبٍ چون یعقوب علیه السلام پیراهن خون آلود دید دریده نبود
گفت ازین بوی یوسف می آید و آن گرگ بر یوسف از شما مهربانتر بوده است
که پیراهن او را ندریده این کاریست که شما با هم باز ساخته اید
بروید و آن گرگ را از دمن آرید برادران برفتند و در صحرا بگشتند

و گرگی را بگرفتند و دهان او را بخون بیالودند و پیش یعقوب بردند
چون یعقوب صلوات الله علیه گرگ را دید گفت یا گرگ فرزند دلبند
مرا چرا خوردی و بر ضعف و پیری من نبخشودی گرگ بامر خدای بسخن
باواز آمد و گفت یا رسول الله بخدای بی همتا که من یوسف را
نخورده ام گرگی ام واقعه زده چند روزست که برادر من گم شده است
و در طلب وا ازین ولایت بدان ولایت میگردم و سه شبانه روزست
که چیزی نخورده ام این جماعت مرا گرفتند و دهان من بخون ناحق
آلودند و بخدمت تو آوردند اگر نه آن بودی که غمازی کردن روا
نبودی من پرده از روی کار برگرفتمی و آنچه حقیقت بودی بگفتمی
من ازین کار منزه ام یعقوب گفت طعام پیش آرید تا گرگ سیر بخورد
چون سیر شد او را رها کردند یعقوب روی بغم زندان کرد و گفت من
این کار بخدا انداختم و از وی صبر میخواهم تا مرا یار و مستعان باشد
قوله تعالی فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ بیت الاحزان
ساخت و در آنجا نشست و شب و روز میگریست و تضرع و زاری
میکرد تا روزی جبرئیل بیامد یعقوب گفت مرا از یوسف خبر ده گفت

یوسف

یوسف را بخداوند سپردی به برادران سپردی از ایشان پرس یعقوب
بدانست که خدای تعالی آن سخن را از وی نپسندید که یوسف را ببرادران
سپرد پس از جبرئیل پرسید که ملک الموت جان هر کس را که قبض کند داند
او را بپرس تا جان یوسف را قبض کرده است یا نه جبرئیل گفت نه جان
او قبض نکرده است یعقوب را اندوه بر اندوه زیادت شد آورده اند که
که سبب جدا شدن یوسف از یعقوب آن بود که روزی یعقوب قومی را
مهمان آورده بود مستحقی بر در خانه آمد و از یعقوب طعام خواست یعقوب
ازو غافل ماند و فراموش کرد حق سبحانه و تعالی گفت آرزوی تست
درین جهان از تو باز گیرم چنانکه آرزوی آن درویش باز گرفتی اگر آن
طعام بوی می رسید قوت آن طعام تا چهل روز با او می ماند و او بدان
قوت طاعت میکرد بعز جلال من که بعدد هر روزی سالی از قوت تو
باز گیرم و چهل سال ترا در غم و اندوه بدارم یعقوب مناجات کرد گفت
خداوندا اگر نه علمت محیط است که آنچه کردم بغفلت و فراموشی بود
نه بقصد چنین آورده اند که چون برادران یوسف را در چاه می انداختند
او را برهنه کرده بودند یوسف تعویذی در گردن داشت و آن تعویذی بود

که چون ابراهیم را نمرود لعین باتش می انداخت جبرئیل بیامد و حریری
از بهشت بیاورد و دررو پوشانید آن پیراهن بمیراث باسحاق رسید و از اسحق
بیعقوب دران ساعت که یوسف را با برادران می فرستاد آن پیراهن را
تعویذی ساخت و درگردن یوسف کرد چون یوسف در چاه افتاد
برهنه بود جبرئیل این تعویذ در یوسف پوشانید اختلاف کرده اند که یوسف
آن زمان چند ساله بود بعضی گفته اند هژده ساله شده بود و سه شبانه روز
در چاه بود کاروانی می آمد از مدین و بمصر می رفت راه غلط کردند
شب در آمد نزدیک چاه رسیدند و آن جای بود از آبادانی دور
و آب تلخ و شور داشت چون یوسف را علیه السلام دران چاه انداختند
آب شیرین و بسیار گشت مردم کاروان بطلب آب می گشتند مالک بن
ذعر که مهتر کاروان بود با غلامی بر سر چاه شد و دلو را در چاه افگند
یوسف علیه السلام دست در دلو ایشان زد و بر آمد غلامی را دیدند که هرگز از و
خوبتر ندیده بودند ناگاه برادران یوسف حاضر شدند گفتند غلام ماست
گریخته و دزد است یوسف خواست که سخن گوید شمعون از روی غضب سوی وی
نگاه کرد یوسف هیچ نگفت کاروانیان پرسیدند که این چیست و کیست گفتند

غلام ماست و می فروشیم مالک بن ذعر گفت من میخرم اما با من درمی
چند معدود نا سره است قوله تعالی وَشَرَوْهُ بِثَمَنٍ بَخْسٍ دَرَاهِمَ
مَعْدُودَةٍ وَكَانُوا فِيهِ مِنَ الزَّاهِدِينَ مالک گفت با من هژده بدره است
که هیچ جا خرج نتوانستم کرد سیم مصر بد بود هژده درم نه درم کنعانی
بود یوسف را بفروختند بهای کم و مقصود ایشان آن بود که
یوسف را دور کنند نه محتاج بها بودن آورده اند که سبب
بندگی یوسف آن بود که روزی در آینه نظر کرد صورت خود را
دید گفت اگر من بنده بودی قیمت من که توانستی داد حسن و ملاحت
یوسف چنان بود که هر گاه که یوسف چیزی خوردی رنگ طعام
در حلق او پیدا بودی چون جمال خود بدید بدان کمال آن بخاطر گذرانید
درین گفتار او را از حضرت عزت خطاب آمد که یا یوسف چون صورت
خود را بدیدی چرا مصور را شکر نگفتی خویشتن را قیمت کردی بعزت من
که خدایم که ترا در بندگی افگنم و قیمت تو بتو نمایم تا جهانیان بدانند
که قیمت ترا بود که من خواهم دیگر سبب بندگی یوسف آن بود که خدای
تعالی حکم کرده بود که او پادشاه و ملک دیاری بود بدو نمود که حال بندگان

تا چون او را بندگان باشند با ایشان داند چگونه معاملت می باید کرد
پس مالک بن دعر یوسف را از برادرانش بخرید بشرط آنکه یوسف را
در بند دارد تا نگریزد و در کاغذ چنان نوشتند که بخرید مالک بن دعر
از پسران یعقوب بن اسحاق بن ابراهیم صلوات الله علیه غلام عبری دزد
گریزپای بهژده درم ناسره چون خط بنوشتند مالک بندی بر پای
یوسف نهاد و پلاسی در وی پوشانید و بر اشتری نشاند و برفتند چون
پاره راه برفتند بگور مادر یوسف رسیدند یوسف گریه و زاری آغاز کرد
و زار زار میگریست و میگفت ای مادر یوسف نازنین ترا برادران با چندین
خواری و ظلم و تعدی بفروختند و اسیر و بیچاره کردند و از خدمت
پدر دور کردند و خویشتن را از اشتر بینداخت و کاروان ازان حال
غافل درگذشتند یوسف علیه السلام میگریست مردی از کاروان بازمانده بود
چون یوسف را دید گفت ای جماعت راست گفتند که تو گریزپایی و تپانچه
بر روی یوسف زد چنانکه عالم در چشم او سیاه شد سر سوی آسمان کرد و
گفت خداوندا بصیری و میدانی که بر یوسف مظلوم بیچاره چه میرود یوسف را
در پیش انداخت تا بکاروان رسید بادی سهمناک برخواست و ابر سیاه

برآمد و رعدی و برقی پیدا شد چنانکه عالم پیش چشم ایشان سیاه گشت
کاروانیان درماندند و عاجز شدند بیم آن بود که همه هلاک شوند
گفتند بنگرید که از که گناهی در وجود آمده است شخصی آمد و گفت این غلام
را بزدم سر سوی آسمان کرد در حال این صاعقه پیدا شد اهل کاروان
جمع آمدند و بخدمت یوسف رفتند و از وی عذرها خواستند در حال
بلا و محنت باز ایستاد و از آنجا برفتند خبر بمصر رسید که مالک بن دعر
می آید و بدین صفت غلامی آورد اهل مصر باستقبال کاروان بیرون
رفتند و غلام را بدیدند زیاده ترازان بود که شنیده بودند مالک
بخانه رفت و جامهای فاخر در یوسف پوشانید و تاج بر سر نهاد
و منادی کردند که هر کس غلامی نیکوروی و خوش خوی و دانا و خردمند
و فرمان بردار و شرمگین میخواهد بیاید و این غلام عبری را بخرد تمامت
آهنگ سرای مالک کردند چون یوسف آن مشغله بدید عجب بماند
با خود گفت که این مرد در کار من عظیم غلط کرده است من آن روز که در
دست برادران بودم مرا بنه درم بفروختند امروز که در میان این جمع
کسی مرا نمی شناسد غایت قیمت من پنج درم بود چون قیمت از خود میکنند

از حق ندا آمد که یا یوسف آن روز که قیمت بر خود نهادی دیدی و امروز که
قیمت از خود بیفکندی باش با قیمت خود ببینی پس یوسف را جامهٔ
خوب در پوشانیدند و بر کرسی نشاندند و منادی میکردند مَن یَشتَرِی
غُلامًا ظَرِیفًا لَطِیفًا لَیسَ فِی الدُّنیَا مِثلُهُ یوسف علیه السلام منادی گر را گفت
چنین مگو گفت چون گویم گفت بگو مَن یَشتَرِی غُلامًا ضَعِیفًا مَظلُومًا دلال گفت
چنین رسم نباشد یوسف گفت چون از گفتهٔ من چاره نیست باری راست گو
گفت چگویم گفت بگو من یشتری صدیق الله بن صفی الله بن ذبیح الله بن
خلیل الله بن دلال گفت خاموش باش که اگر مردم این سخن بشنوند جگرشان
پاره پاره شود همچنان بر قرار منادی میکردند تا قیمت یوسف بهزار بدره
زر و هزار بدره سیم و صد عقد مروارید و هزار نافهٔ مشک و هزار شمامهٔ کافور
و هزار جامهٔ اطلس رومی و هزار قصب مصری و هزار اشتر بختی و هزار اسب
تازی و هزار کنیزک رومی و هزار غلام خطایی و هزار دست سلاح تمام
چون قیمت بدین حد رسید عزیز مصر قیمت بیفزود و بخرید و یوسف را
بخانه برد زلیخا را گفت این غلام را بدین قیمت خریده ام بتو سپردم
عزیز و نیکو دارش چنانکه فرزند از انه چنانکه غلام باز قوله تعالی

وقال الذی

وَقَالَ الَّذِی اشتَرَاهُ مِن مِصرَ لِامرَأَتِهِ أَكرِمِی مَثوَاهُ عَسَى أَن يَنفَعَنَا أَو
نَتَّخِذَهُ وَلَدًا زلیخا چون نظر بر وی انداخت تیر از قبضهٔ تقدیر بر هدف دل
زلیخا آمد و بر یوسف شیفته و مبتلا شد و همگی خود را بوی مشغول کرد دایم
نظر بران مصروف کرده تا کدام طعام لطیف و پاکیزه تر بود تا او خورد
با کدام جامه که رفیع تر باشد که او پوشد زلیخا بدین نسق یوسف را
خدمت میکرد تا هفت سال برین برآمد یوسف بزرگ گشت و بحد بلاغت
رسید و درین سال کار یوسف آن بودی که عصای مرصع برداشتی
و بر غالهٔ چند برسم برادران در پیش کردی و بازی کردی تا این
مدت بگذشت زلیخا بی طاقت گشت و کارش بجان رسید و کارد
باستخوان و سر خود با هیچکس نگفت چندانکه با یوسف لطف بیشتر
کردی یوسف از وی گریزان تر بودی یوسف هفت سال پیش زلیخا
بود که هرگز یک نظر روی نینداخت داور اندیده بود کار زلیخا
بتنگ آمد و ناز از حد بگذشت در همسایگی او زنی بود پیش زلیخا
آمد و گفت یا سیده حضرت که ترا بر قرار خود نمی بینم و ترا آن جمال
و کمال نمانده است گفت بدانکه این غلام دلم را ربوده است و هیچ

حال با من سخن نمیگوید و در روی من نمی نگرد عاجز گشتم ندانم با او چه تدبیر کنم
پیرزن گفت یا پسندیده من تدبیری سازم و ترا ازین محنت و غم برهانم
اما این کار را مال بسیار باید زلیخا گفت هرچند باید بدهم پیرزن فرمود
تا سرای منقش کردند و بر سقف و دیوار صورت زلیخا و یوسف
بنگاشتند و تختی زرین دران خانه بنهادند و بانواع جامهای زربفت
بیاراستند زلیخا بفرمود تا یوسف را صلوات الله علیه بیاوردند
چون یوسف بخانه درآمد و آن نوع دید با خود گفت این مکر حیلتیست که
ساخته بخدا پناه آورد و گفت اگر مرا پاره پاره کنند فرمان نکنم
حق تعالی از وی بپسندید آن سخن قوله تعالی وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ
وَهَمَّ بِهَا لَوْلَا أَنْ رَأَى بُرْهَانَ رَبِّهِ چون یوسف علیه السلام در خانه
رفت نخواست که برروی زلیخا نگرد باسمان نگریست صورت زلیخا
دید براست نگریست صورت زلیخا دید بر چپ نگریست همان دید
بر زمین نگریست آن نقش دید ناچار نظر بدیدار زلیخا انداخت
در حسن و شمایل او عجب ماند زلیخا فرموده بود تا درها دربندند
بعد ازان گفت یا یوسف چه باشد بمن نگری گفت می ترسم از نابینایی.

قیامت گفت دست بمن ده گفت از سلاسل قیامت می ترسم گفت
پا بمن ده گفت از بند گران می ترسم گفت نیکوست این روی گفت
خدا آفریده است گفت چه زیباست آن موی تو گفت اول چیزی که
در گور فرو ریزد مو بود زلیخا گفت چرا با من نمی سازی گفت
از بهر دو چیز یکی از ترس فرمان حق تعالی که مرا آفریده است
دویم حق عزیز که مرا نیکو داشت گفت من عزیز را شربتی دهم تا
هلاک شود و مال و مملکت او ترا باشد میگفت و یوسف را میفریفت
تا یوسف در اندیشه افتاد قوله تعالی وَلَقَدْ هَمَّتْ بِهِ وَهَمَّ بِهَا
سوال بود که یوسف اندیشه کند بر زلیخا و یوسف پیغمبر بود جواب
آنست که او را دران زمان رسالت نیامده بود حکم بندگی داشت
و بشر بود اگر اندیشه کرد عجب نبود که آدمی از اندیشه خالی نیست
و چون در فعل نیاورد اندیشه بی فعل را خدا درگذراند دیگر گروی
گفته اند که یوسف اندیشه کرد بهمت عقلی و زلیخا اندیشه کرد بهمت
طبیعی زلیخا گفت البته این فعل از من صادر شود یوسف اندیشه کرد که
از من صادر شود یا نشود گفته اند که او اندیشه کرد که اگر وی را شوهری

نبودی من بخواستمی قوله تعالی لَوْلَا اَنْ رَاٰی بُرْهَانَ رَبِّهِ اگر نه فضل و عصمت
من بودی یوسف هلاک شدی چون یوسف برهان بدید ازان محنت
خلاص یافت اقاویل درین باب که چه بود بسیارست بعضی گفته اند که چون
زلیخا در وی آویخت و یوسف منع میکرد یوسف عقد کره بر بند زیر
جامه نهاده بود زلیخا را مشغول میداشت و منتظر که از فیض فضل حق تعالی
چه ظاهر میشود ناگاه جبرئیل علیه السلام بر صورت پدرش یعقوب
پید انگشت و انگشت بدندان گزیدن گرفت و میگفت یعقوب زاده
زنا کند دیگر گفته اند که عزیز را برادر زاده بود شش ماهه در گهواره دران
خانه آواز برآورد بامر خدای تعالی گفت الصدیق بری منی هذا
العمل و این قول درستست که چون این سخن از وی بشنید دران زمان
عزیز بر رسید یوسف ازان طفل شیرخواره گواهی خواست قول
دیگر آنست که زلیخا بتی زرین داشت آن گفت که آزمنت ازوی شرم
دارم یوسف گفت او از بت خود شرم میدارد من از پروردگار
خود چون شرم ندارم روا از وی بگردانید و آهنگ گریز کرد
زلیخا دست بر روی و سر میزد و در پی یوسف می دوید در یوسف

آویخت و پیراهن یوسف بدرید از فضل حق تعالی آن هفت در گشوده شد
بکلید عصمت یوسف ازان خانه بدر گریخت کلاه از سر افتاده
و موی آشفته و پیراهن پاره پاره شده از قضا عزیز دررسید و
زلیخا از عقب یوسف دوان و افغان کنان قوله تعالی قَالَتْ
مَا جَزَاءُ مَنْ اَرَادَ بِاَهْلِكَ سُوْءًا اِلَّا اَنْ يُسْجَنَ اَوْ عَذَابٌ اَلِيمٌ
گفت یا عزیز چنین بنده که داری با این همه نیکویی و عز و ناز
اندر سرای تو خیانت اندیشد و از حرم تو رستگاری طلبد عزیز
روی بیوسف کرد و گفت ترا بفرزندی قبول کردم جزا و مکافات
من این باشد که تو با من خیانت کنی یوسف گفت یا عزیز زلیخا بر من
افترا میکند و مرا منسوب میکند من ازین کار بی عیب و مبراام زلیخا
بمن اندر آویخت عزیز چون این سخن بشنید فروماند و متحیر شد و با خود گفت
تا این غلام در خانهٔ منست هرگز خیانتی ازو ندیده ام و دروغی نشنیده ام
یوسف را گفت برین که میگویی حجتی داری تا من بدانم که گناه
از تست یا از زلیخا یوسف اشارت بگهواره کرد و گفت ازان
کودک پرس عزیز گفت کردی آنچه کردی و بر با افسوس میداری

روشن شد که گناه از تست کودک شش ماهه چون سخن گوید بامر خدای
تعالی کودک بسخن در آمد و گفت اُذُنْ مِنِّی فَاِنَّ لَکَ فِی کَلَامِی فَرَجاً عزیز چون
این سخن بشنید متحیر شد و بنزدیک گهواره رفت و گفت چه میگویی
اِنْ کَانَ قَمِیصُهُ قُدَّ مِنْ قُبُلٍ فَصَدَقَتْ وَهُوَ مِنَ الْکَاذِبِینَ وَاِنْ کَانَ قَمِیصُهُ
قُدَّ مِنْ دُبُرٍ فَکَذَبَتْ وَهُوَ مِنَ الصَّادِقِینَ یا عزیز اگر خواهی که بدانی که گناه
از کیست بنگر تا پیراهن یوسف از پیش دریده است زلیخا راست گوست
و اگر از پس دریده است یوسف راست گوست قوله تعالی فَلَمَّا رَآی قَمِیصَهُ
قُدَّ مِنْ دُبُرٍ قَالَ اِنَّهُ مِنْ کَیْدِکُنَّ اِنَّ کَیْدَکُنَّ عَظِیمٌ چون پیراهن یوسف از
پس دریده بود عزیز روی در زلیخا کرد و گفت این کید از تست عزیز قصد کرد
که زلیخا را بکشد و یوسف را بزندان کند کودک با عزیز گفت فضل خردمندان
نباشد اگر چنین کنی رسوا شوی این کار پوشیده دار عزیز گفت یا یوسف
نگاه دار تا این سخن را با کس نگویی قوله تعالی اَعْرِضْ عَنْ هٰذَا وَاسْتَغْفِرِی
لِذَنْبِکِ زلیخا را گفت آنچه کردی عفو کردم توبه کن و عذر این بخواه
دران زمان که این ماجرا میرفت جبرئیل علیه السلام حاضر بود
که یوسف گفت هِیَ رَاوَدَتْنِی عَنْ نَفْسِی زلیخا بمن در آویخت جبرئیل گفت

یا یوسف

یا یوسف چرا پرده کس میدرانی که دعوی محبت تو کرده باشد هرگز گریبان
پردهٔ دوستان ندرند یوسف خداوندان حدیث چنین روایت
کرده اند که خدای تعالی جبرئیل را فرمود تا با یوسف عتاب کرد از
بهر آنکه پردهٔ زلیخا بدرید و این نیز گفته اند که جبرئیل گفت وَالَّذِینَ
آمَنُوا اَشَدُّ حُبًّا لِلّٰهِ من که خداوند کارم روا نداشتم که یوسف پردهٔ زلیخا
درید چون روا دارم که پردهٔ گناه بندگان خود بدرم تا عذاب کنم هرچند
جفا کرده باشند گفته اند دران زمان که یوسف با عزیز سخن میگفت
در دل یوسف آمد که چرا سخن من در دل عزیز جاگیر نمی شود با آنکه
هرگز از من دروغ نشنوده است جبرئیل در دل یوسف دمید که بدانی
که قول بیوفا را راست ندارند و راست گو نخوانند یوسف متحیر گشت
و گفت چکنم آواز آمد که یا یوسف جوانمردی ازین طفل شش ماهه بیاموز
که آنچه گفت برسبیل حجت و برهان گفت خدای تعالی آن کودک را
بزبان آورد و برزبان وی سخنی راند بحجت توانستی بود که بی حجت
براندی و گفتی گناه مر زلیخا را نخواست که پرده دری کند اختلاف
کرده اند که بعد از چند گاه این سخن در میان مردم افتاد و بعضی گفته اند که

این سخن از یوسف بیرون آمد دران وقت پنج زن کافره بودند و پیوسته
زلیخا را ملامت میکردند یک زن ساقی ملک بود و دیگر زن مطبخی و سیم زن
آخر سالار و چهارم زن شراب دار پنجم زن حاجب چون زلیخا بشنید
که این زنان ملامت میکنند دعوتی بکرد و ایشانرا بخواند قوله تعالی
فَلَمَّا سَمِعَتْ بِمَكْرِهِنَّ أَرْسَلَتْ إِلَيْهِنَّ وَأَعْتَدَتْ لَهُنَّ مُتَّكَأً و از بهر ایشان
هر یکی جدا تختی بنهادند چون بران تختها نشستند پیش هر یکی طبقی زرین پر
میوه بنهادند و بدست هر زنی ترنجی و کاردی بدادند تا بخورند و یوسف را
صلوات الله علیه بیاراستند و جامهای زربفت و کمر مرصع زنان کارد و
ترنج بدست گرفته زلیخا یوسف را آواز داد یوسف بیرون آمد چون زنانرا
نظر بر یوسف افتاد مدهوش گشتند و بجای ترنج دستها بریدند خون بدست
و جامهای ایشان روان شد یوسف باز بخانه رفت زنان بهوش باز آمدند
دستها بریده و جامها پر خون دیدند گفتند معاذ الله که او بشر باشد
او فرشته ایست کریم قوله تعالی وَآتَتْ كُلَّ وَاحِدَةٍ مِنْهُنَّ سِكِّينًا
وَقَالَتِ اخْرُجْ عَلَيْهِنَّ فَلَمَّا رَأَيْنَهُ أَكْبَرْنَهُ وَقَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ وَقُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ
مَا هَذَا بَشَرًا إِنْ هَذَا إِلَّا مَلَكٌ كَرِيمٌ زلیخا گفت اینست که مرا جهت او ملامت

میکنید

می کنید گفتند ملامت بر ماست بر تو رحمت کردن واجبست
گفتند چنین روی در خانه داری چرا ویرا نفریبی گفت من جهد بسیار
کردم و میکنم ولیکن او فرمان نمی برد و چنانکه خدای تعالی میگوید
قوله تعالی وَلَقَدْ رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ فَاسْتَعْصَمَ زنان گفتند
یکنوبت دیگر او را پیش ما خوان تا مگر او را نصیحت کنیم و پند دهیم تا
ترا فرمان برد غرض ایشان آن بود تا مگر یکبار دیگر یوسف را ببینند
او را بخواندند چون بیامد زنان همه روی بوی کردند و گفتند
چرا فرمان این ستیده نبری ما می ترسیم که اگر تو با او نسازی او بر تو
خشم گیرد و بزندانت فرستد یوسف گفت این کار نکنم خدای تعالی
داند که من زندان را دوستر دارم از انچه شما میفرمایید و بران می دارید
قوله تعالی قَالَ رَبِّ السِّجْنُ أَحَبُّ إِلَيَّ مِمَّا يَدْعُونَنِي إِلَيْهِ وَإِلَّا تَصْرِفْ
عَنِّي كَيْدَهُنَّ أَصْبُ إِلَيْهِنَّ وَأَكُنْ مِنَ الْجَاهِلِينَ چون زنان مصر
یوسف را بدیدند بیخود گشتند و دستها بریدند عاشق زلیخا بود
دست نبرید و برقرار بماند جواب بزرگان چنین گفته اند
که کسی که با چیزی خو کرده بود از ان چیزش بیم و خطر نباشد اما کسی

که ندیده باشند بروی دشوار آید زلیخا با عشق یوسف خو کرده بود و بیهوده
آن گشته لاجرم برقرار بماند زنان دیگر را دیدار اول بود متحیر گشتند
و دستها بریدند زیرا که خو نکرده بودند اشارت درین سخن آنست که
خدای تعالی مؤمنان را در مرگ فرشته عذاب نماید و فزع ملک الموت
بچشانند و در گور سوال منکر و نکیر نماید تا چون قیامت رسند زبانیه را
ببینند نترسند چون یکبار دیده باشند همچنانکه شب معراج خواجه
صلوات الرحمن علیه که جمله احوال قیامت بدو نمودند و بهشت و دوزخ
بروی عرض کردند تا چو روز قیامت باشد ببیند دل مبارکش بدان
مشغول نشود و از شفاعت امت باز ماند آورده اند که چون زنان
مصر یوسف را بدیدند بروی فتنه گشتند زلیخا را معلوم شد آتش غیرت
سر از گریبان زلیخا بر زد چون مرغ نیم بسمل می طپید و میگفت این چه حکایت
بود که من کردم من خود بحضور اغیار در دریای بی نهایت عشق غوطه
میخوردم کشتی سلامت بساحل نجات نارسیده اغیار را با خود شریک
کردم این طریق عقل و شیوه هوشمندی نبود چاره کار آنست که من
او را از چشم اغیار بپوشم و بفرمایم تا او را بزندان کنند حیلتی ساخت

و عزیز را بران داشت که مردمان خبر یافته اند عزیز غمگین شد بفرمود تا یوسف
را بزندان بردند قوله تعالی ثُمَّ بَدَا لَهُمْ مِنْ بَعْدِ مَا رَأَوُا الْآيَاتِ لَيَسْجُنُنَّهُ حَتَّىٰ
حِينٍ وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ چون یوسف را بزندان بردند همچنان آن تاج
ملکی بر سر و کمر مرصع بر میان و جامهای فاخر پوشیده چون زندانبان
آن حال مشاهده کرد کس فرستاد پیش زلیخا که فرمان باشد که تاجش از سر
برگیرم و جامهاش بدر کنم زلیخا جواب فرستاد که یوسف زندانی
نیست یوسف حصاری است او را از نظر بیگانگان نگاه داشته ام تا هیچ
بیگانه را نظر بروی نیفتد اشارت اندرین آنست که چون مؤمن بدر مرگ
رسد عمامهٔ شهادت بر سر و لباس معرفت در بر و کمر خدمت بر میان
و موزهٔ اسلام در پا فرشتگان گویند خداوندا حاضری چون جان وی
قبض کنیم فرمان هست که عمامه از سرش برگیریم خطاب آید که نه او حصاری است
نه زندانی لباس بار روی بگذارید که او برگزیدهٔ ماست اندر قصه آمده است
زلیخا بفرمود تا زندان را پاک کردند و عمارت کردند و تخت زرین
بنهادند و یوسف را بر تخت نشاندند و دران زمان پادشاه ملک
ریان بود و او را دو غلام خردمند بود یکی ساقی و یکی مطبخی ریشان

خشم گرفت و بزندان شان فرستاد قوله تعالی وَدَخَلَ مَعَهُ السِّجْنَ فَتَيَانِ
چون ایشانرا بزندان بردند و حال مشاهده کردند در جمال وی متحیر بماندند
نزدیک او شدند و بنشستند و با وی سخن میگفتند و هر یک قصهٔ خود
ادا میکردند چون سه روز بر آمد ساقی بخواب دید که انگور می افشردی
و آن دیگر بخواب دید که سلهٔ نان بر سر داشت مرغان بیامدندی و
آن نان بردندی دیگر روز آن خوابها با یوسف بگفتند یوسف گفت
صبر کنید یکساعت تا جواب گویم قوله تعالی قَالَ أَحَدُهُمَا إِنِّي أَرَانِي أَعْصِرُ
خَمْرًا وَقَالَ الْآخَرُ إِنِّي أَرَانِي أَحْمِلُ فَوْقَ رَأْسِي خُبْزًا تَأْكُلُ الطَّيْرُ مِنْهُ نَبِّئْنَا
بِتَأْوِيلِهِ إِنَّا نَرَاكَ مِنَ الْمُحْسِنِينَ آگاه کن ما را از تاویل این خوابها که
ما ترا نیکو می بینیم یوسف علیه السلام گفت قوله تعالی لَا يَأْتِيكُمَا طَعَامٌ
تُرْزَقَانِهِ إِلَّا نَبَّأْتُكُمَا بِتَأْوِيلِهِ قَبْلَ أَنْ يَأْتِيَكُمَا ذَٰلِكُمَا مِمَّا عَلَّمَنِي رَبِّي إِنِّي
تَرَكْتُ مِلَّةَ قَوْمٍ لَا يُؤْمِنُونَ بِاللَّهِ وَهُمْ بِالْآخِرَةِ هُمْ كَافِرُونَ
آورده اند که چون یوسف آن دو جوانرا بدید هر دو خردمند بودند خواست
تا ایشانرا باسلام دعوت کند زمانی خواست اندر تعبیر تا مگر مسلمان
شوند انگاه ایشانرا گفت که مرا این خدای تعالی آموخته است

گفتند کدام خدا میگویی گفت الله را ایشان گفتند اینهارا که ما می پرستیم
از اینان هیچ خبر نیاید یوسف گفت ایشانرا خدای نباید گفت که اینان
خدایی را نشایند گفتند بر کدام دینی که از بتان بیزاری میطلبی
گفت من بر ملت پدران خویشم گفتند پدران تو کدام اند گفت من
نبیرهٔ ابراهیم خلیلم و فرزند یعقوب صفی ام صلوات الله علیهم اجمعین
و اندر اهل و بیت ما کس نبوده است که حق تعالی را انباز و همتا گفته باشد
و خداوندکار جل جلاله بکرم و فضل خویش ما را و اهل بیت ما را پیغمبری
داده است و با جملهٔ خلایق فضلها کرده است ولیکن بیشترین
مردم کافر نعمت اند و شکر نمیکنند خدایرا عز و جل وَلَٰكِنَّ أَكْثَرَ النَّاسِ
لَا يَشْكُرُونَ پس ایشان گفتند چون تو پیغمبرزاده چگونه بنده گشتی
یوسف احوال برادران تمامی بازگفت ایشان گفتند ما را چه فرمایی
از دین خویش برگردیم یوسف گفت شما اندیشه کنید که کدام
دین بهتر است قوله تعالی يَا صَاحِبَيِ السِّجْنِ أَأَرْبَابٌ مُتَفَرِّقُونَ
خَيْرٌ أَمِ اللَّهُ الْوَاحِدُ الْقَهَّارُ ای دو یار نیک که در زندانید مارا با
شما صحبت افتاد بنگرید تا خدایان متفرق پراکنده بهتر اند که پرستید

که ازیشان هیچ خیری و نفعی نیاید یا خداوند واحد احد آفریدگار آسمان
و زمین و روزی دهنده اما این بتان که شما می پرستید جز نامی ندارند
که شما نهادید اگر نه ازیشان نه خیر آید و نه شر و فرموده است حق تعالی
که نپرستند الا او را قوله تعالی اِنِ الْحُکْمُ اِلَّا لِلّٰهِ اَمَرَ اَلَّا تَعْبُدُوْا اِلَّا اِیَّاهُ
ذٰلِکَ الدِّیْنُ الْقَیِّمُ اینست دین درست و لیکن بیشتر مردمان ندانند
آنگه هر دو گفتند از آن دین که داشتیم بیزار گشتیم و دین پدر یوسف
و یوسف گرفتیم پس گفتند خواب ما را تعبیر کن گفت تو که در خواب دیدی که
خمر خوردی فردا ترا بیرون برند و تشریف دهند و تو که دیدی که نان
بر سر داشتی و مرغان می بردند ترا بر دار کنند و مرغان از سرت
بخورند گفت من هیچ خواب ندیده ام قوله تعالی قُضِیَ الْاَمْرُ الَّذِیْ فِیْهِ
تَسْتَفْتِیٰنِ خدای تعالی یوسف را خبر کرد و یوسف گفت قضا راندند
و با آن غلام که گفته بود که ترا خلعت دهند گفت حدیث من پیش ملک
بگو که جوان بیگناهی در زندان مانده است قوله تعالی وَقَالَ لِلَّذِیْ ظَنَّ
اَنَّهٗ نَاجٍ مِّنْهُمَا اذْکُرْنِیْ عِنْدَ رَبِّکَ حق جل جلاله از یوسف نپسندید
که از مخلوق یاری خواست این سخن را غلام هفت سال فراموش کرد

فانساه

فَاَنْسٰهُ الشَّیْطٰنُ ذِکْرَ رَبِّهٖ فَلَبِثَ فِی السِّجْنِ بِضْعَ سِنِیْنَ فراموش
گردانیدم بر ذکر یوسف پیش ملک ریان تا بدانند که یاری از خدا باید خواست
نه از مخلوق آورده اند که یوسف بسیار دعا میکرد جبرئیل پیش یوسف
رفت و گفت این دعا که این ساعت میکنی چرا پیش ازین نکردی که
از مخلوق یاری خواستی اکنون هفت سال در زندان خواهی ماند تا جزای
آن باشد که از مخلوق یاری خواستی یوسف گفت ان شاء الله خشنود
گردم یوسف گفت یا جبرئیل خدای تعالی رنج و مشقت زندان چرا بر من نهاد
بعد از کشیدن مذلت بندگی جبرئیل گفت تو اختیار کردی ندانستی
که بنده را باختیار کاری نیست چرا کار خود باختیار حق نگذاشتی قوله تعالی
قَالَ رَبِّ السِّجْنُ اَحَبُّ اِلَیَّ مِمَّا یَدْعُوْنَنِیْ اِلَیْهِ چرا نگفتی وَاُفَوِّضُ اَمْرِیْ اِلَی اللّٰهِ
آنگه یوسف گفت هل عندک خبر والدی جبرئیل گفت بَیْتُ الْاَحْزَانِ وَهُوَ کَظِیْمٌ اَعْمٰی
یوسف گفت یا جبرئیل هیچ از پدرم خبر داری گفت در بیت الاحزان رفته است
یعنی در خانه اندوه و نابینا گشته و با هیچکس سخن نگوید بغیر از گریستن در
فراق تو کاری ندارد یوسف گفت حق تعالی پدرم را چرا ببلای فراق
گرفتار گردانید گفت بسبب دوستی تو نخواست که کسی دیگر را دوست دارد

پس یوسف گفت بدین رنج که میکشد وی را هیچ مزدی خواهد بود گفت هر روز
ثواب چهل شهید بوی میرسد گفته اند که یوسف تعبیر آن خوابها کرد روز دیگر ملک
بفرمود تا آن غلامان را از زندان بیرون آوردند ساقی را بنواخت و تشریف داد
و مطبخی را بردار کردند چندان بماند که مغز سرش مرغان بردند ساقی را
سخن یوسف فراموش شد و یوسف هفت سال در زندان بماند همه روز بطاعت
مشغول بودی و مردم را پند دادی و زلیخا بتعهد او مشغول بودی و آن پنج زن که
بودند از بهر یوسف انواع طعام بردندی یوسف نخوردی و بزندانیان دادی
و نانی که از ایشان بماندی آبکامه ساخت یوسف بود صلوات الله علیه
آورده اند که ملک ریان بخواب دید که هفت گاو فربه از جوی خشک
بیرون آمدی پس هفت گاو لاغر بیرون آمدی و آن هفت گاو فربه را بخوردی
و در شکم ایشان پدید نیامدی و هفت خوشه سبز دید چنانکه دانه وی محکم
شده بود و هفت خوشه خشک بر آن بپیچید و آنرا ناپدید کرد ملک بترسید
ازین خواب تمامت معبران وقت را جمع کرد همه از تعبیر این خواب فرو ماندند
و عاجز شدند ملک متحیر بماند غلام ساقی حاضر بود سخن یوسف علیه السلام یادش آمد
گفت ایها الملک من ترا خبر کنم از کسی که تعبیر این خواب کند و احوال یوسف بگفت

ملک

80

ملک ساقی را بخدمت یوسف فرستاد چون آنجا رسید از یوسف عذرها خواست
گفت من سخن ترا فراموش کردم یوسف گفت از تقدیر و حکم خدای تعالی
بود ساقی گفت قوله تعالی أَفْتِنَا فِي سَبْعِ بَقَرَاتٍ سِمَانٍ يَأْكُلُهُنَّ سَبْعٌ
عِجَافٌ وَسَبْعِ سُنْبُلَاتٍ خُضْرٍ وَأُخَرَ يَابِسَاتٍ یوسف السلام گفت تاویل و تعبیر این
خواب آنست که هفت سال در جهان فراخی بود و کشتها نیک آید و بعد از
هفت سال قحط و تنگی باشد و مردم از آن بتنگ آیند و کشت نباشد مگر اندکی
ساقی بازگشت و احوال با ملک گفت مردم از آن تاویل و تعبیر عجب بماندند
ملک گفت بازگرد و از وی بپرس که تدبیر این چه باشد ساقی بخدمت یوسف
آمد و گفت سخن ترا بملک رسانیدم میگوید که تدبیر این قحط و تنگی چه باشد
یوسف گفت قوله تعالی قَالَ تَزْرَعُونَ سَبْعَ سِنِينَ دَأَبًا فَمَا حَصَدْتُمْ
فَذَرُوهُ فِي سُنْبُلِهِ إِلَّا قَلِيلًا مِمَّا تَأْكُلُونَ ثُمَّ يَأْتِي مِنْ بَعْدِ ذَلِكَ عَامٌ
يُغَاثُ النَّاسُ وَفِيهِ يَعْصِرُونَ درین هفت سال فراخی کشتها بوجه کنند
و باقی همچنان در خوشه بگذارند تا نپوسد ساقی بیامد و آنچه شنیده بود
بازگفت همه از سخن او عجب بماندند پس ملک را در دل افتاد که این مرد وزیر را
شاید از ساقی پرسید که چگونه مردیست گفت جوانیست خردمند و نیکورو

وخوش خو که وصف نیکویی او توان کرد و بنده عزیز است که از ملک بن
ذعر خریده ملک گفت ورا چرا باز داشته است زندان ساقی گفت اورا
بگناهی باز داشته اند و نیز میگوید که من بنده نبوده ام برادران مرا بجبر
بفروخته اند و همه قصها چنانکه رفته بود بازگفت ملک را عجب آمد ازین
زندان بخواند و پرسید که این چه مردیست گفت کار او نماز است و هرگز هیچ
آفریده را ازوی رنجی نرسیده است و پیغمبر زاده است ملک گفت که
تعهد او که میکند زندانبان گفت گاهی از پیش زلیخا چیزی پنهان می آرند
قبول نکند و میگوید عزیز اورا بتهمت زن باز داشته است ملک عزیز را
بخواند و گفت چنین مردی را چرا بزندان باز داشته و نیز شنیدم که او بنده
نبوده است از کجا خریدی گفت از مالک بن ذعر خریده ام و اورا چون
فرزندان داشته ام اکنون او خیانت بجاز من اندیشیده است و
بحقیقت نمیدانم که اورا جرمی هست یا نه ملک گفت اسپان زین کنید
و اورا باعزاز و اکرام تمام بیارید ساقی پیش یوسف رفت و احوال گفت
یوسف گفت بازگرد و ملک را بگو که من بیرون نیایم تا عزیز از من راضی
وخشنود نگردد و بداند که من بیگناهم **قوله تعالی** فلمّا جاءه الرّسول

قال ارجع

قَالَ ارْجِعْ إِلَى رَبِّكَ فَسْئَلْهُ مَا بَالُ النِّسْوَةِ اللَّاتِي قَطَّعْنَ أَيْدِيَهُنَّ ع
و ازان زنان که در عذر او دست بریده بودند بپرسند که من گناه دارم
یا نه چون ساقی بیامد و حکایت گفت ملک را خوش آمد بفرمود تا آن
زنان و زلیخا را حاضر کردند ازیشان پرسید **قوله تعالی** قَالَ مَا خَطْبُكُنَّ ع
إِذْ رَاوَدْتُنَّ يُوسُفَ عَنْ نَفْسِهِ قُلْنَ حَاشَ لِلَّهِ مَا عَلِمْنَا عَلَيْهِ مِنْ سُوءٍ قَالَتِ
امْرَأَةُ الْعَزِيزِ الْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ أَنَا رَاوَدْتُهُ عَنْ نَفْسِهِ وَإِنَّهُ لَمِنَ الصَّادِقِينَ
ملک پرسید آن زنانرا که شما یوسف را چون دانید او در شما آویخت یا شما
در وا آویختید زنان گفتند ما کسی را دیدیم که هرگز مثل او ندیده بودیم بیهوش
گشتیم و دستها ببریدیم و یقین دانیم که او بیگناه است چون زلیخا حال چنان دید
برخواست و گفت یا ایها الملک ازیشان چه پرسی گواه دقتی باید که خصم منکر باشد
هر چه رفت من کردم و از یوسف هیچ خیانتی صادر نشده است و او بیگناه بزندان
بوده است و من از دوستی هلاک میشوم هر چه خواهید بکنید مردم از حال عجز
و زاری زلیخا عجب ماندند عزیز سر فرو برد و خجل شد ملک بغایت حریص شد
بدیدن یوسف علیه السّلام **قوله تعالی** الْآنَ حَصْحَصَ الْحَقُّ پس ملک گفت یوسف را
بیارید چون یوسف بیامد ملک ورا بنواخت و آنچه رفته بود بازگفت یوسف

گفت آنچه بود از بهر آن گفتم تا خجالتی بر جانب عزیز ننشیند و این قدر از بهر
آن بود تا او بداند که من خیانت نکرده ام و ندیده ام قوله تعالی ذلک
لیعلم انی لم اخنه بعد از آن یوسف گفت وما ابرئ نفسی ان النفس
لامارة بالسوء الا ما رحم ربی گفت من خویشتن را بی جرم و پاک میکنم
زیرا که این نفس ماینده بدی است مگر که خداوند برو رحمت کند و نگهدارد و ش
گفته اند که ملک بهفتاد زبان با یوسف سخن گفت یوسف همه را جواب داد
و ملک را بزبان عبری دعا کرد و ثنا گفت ملک پرسید که این چه زبانست
گفت زبان عبری که پیغمبران گویند ملک گفت امروز پیش من از تو امین و محترم تر نیست
قوله تعالی انک الیوم لدینا مکین امین ملک گفت وزیر من باش گفت
نخواهم گفت عزیزی ترا گفت نخواهم گفت چرا گفت عزیز را بر من حقهاست
تا او باشد نیکو نبود مرا شغل او کردن اگر چاره نیست البته مرا حافظ انبار
گردان که من نیک این شغل را بجای آرم و ترا بی درد دارم و میان
رعیت عدل کنم و خراج از آن زمان چنان بودی که غله یک نیمه رعیت
را بودی و نیمه سلطان را در آن وقت بر رعیت ظلم بسیار بود و ملک بفرمود
تا آن را بتمامی بیوسف دادند یوسف بدان کار مشغول شد و غله بی اندازه

جمع کرد

جمع کرد چون سال تمام شد ملک را سیرت و طریقت یوسف معلوم شد
و رعیت از وی خشنود ملک او را بخواند و تاج بر سر نهاد و شمشیر در
گردن او افکند و تخت زرین بنهادند و یوسف را بر آن نشاندند یوسف
بخوبی چنان بود که هر که در یوسف نگاه کردی روی خود در روی او بدیدی
تمامت کار مصر بوی حوالت رفت و ملوک و ارکان دولت همه پیش او
بایستادند و عزیز را معزول کردند و تمامت خزاین بوی تسلیم کردند ملک
در خانه نشست و بهیچ کار تعلق نمی ساخت قوله تعالی وقال الملک ائتونی
به استخلصه لنفسی فلما کلمه قال انک الیوم لدینا مکین امین چون یوسف
علیه السلام اندر مملکت ساکن شد سعی کرد و غلها جمع نمود و در انبارها کردند
این هفت سال بگذشت جبرئیل صلوات الله علیه یوسف را خبر کرده بود که زمان
فراخی باخر رسید در فلان شب و فلان ساعت قحط و تنگی نزول کند یوسف
علیه السلام منتظر می بود آن شب را بس بفرمود تا طعامهای گوناگون بساختند
تا از آن زمان که آن بلا و محنت برسید که دور باد از جمله شهرهای مسلمانان
پس ملک و جمله خلایق از خواب درآمدند و فریاد می زدند که الجوع الجوع
خبر بیوسف علیه السلام رسید که ملک از گرسنگی عاجز گشت و فرو ماند یوسف

از طعامهای که ساخته بود بوی فرستاد تا دفع گرسنگی کرد چون زمان
اندک از سال قحط برآمد عزیز نماند زلیخا در ایستاد و آن مالها عزیز خرج میکرد
هرکه نام یوسف بردی نعمت بوی دادی هرچه داشت در عشق یوسف
خرج کرد درویش گشت و یوسف در اوج عزت چون چندگاه برآمد زلیخا
نابینا شد و کار او بجای رسید که کنیزکان اورا در محفه نشاندندی و بر سر
راه یوسف آوردندی تا باشد که گرد سم اسب یوسف بروی نشیند تا
توتیای دیده نابینا کرد و زلیخا بدین نوع روزگار میگذرانید و کار یوسف
علیه السلام در پادشاهی بدان مقام رسید که چون برنشستی چهار هزار
سلاح پوش با او بودندی و چهل غلام خاص کمر مرصع داشت چنین روایت
کرده اند که روزی یوسف صلوات الله علیه بدین عظمت برنشسته بود از قضا
راه بدان طرف افتاد که زلیخا بود و چون یوسف نزدیک رسید اورا خبر کردند
که یوسف آمد زلیخا آواز برآورد و گفت یا کریم بن الکریم یک لحظه بایست
و قصه این پیر نابینا بشنو یوسف عنان بازکشید گفت یا زلیخا این چه حالتست
آن حسن و جمال تو کجا رفت گفت همه در راه تو خرج کردم گفت از آن
درد و عشق هیچ مانده است گفت هست تازیانه پیش دار یوسف سر تازیانه

پیش

پیش دهان او برد آهی بزد و دودی برآمد آتشی در تازیانه یوسف افتاد و
آن آتش بدست یوسف رسید تازیانه از دست بینداخت زلیخا گفت
ای تردامن چهل سالست که این آتش در جان من شعله میزند و
میسوزم و دروا از تو نگردانیدم تاب یکدود که از تازیانه بتو رسید طاقت
نداشتی یوسف چون آن حال بدید از اسب پیاده گشت گفت یا زلیخا
ایمان آور در حال ایمان آورد یوسف گفت چه میخواهی گفت آنکه حق سبحانه
و تعالی جمال و جوانی باز من دهد جبرئیل آمد که یا یوسف هر حاجت که دارد
بخواه پس سر بسجده نهاد و گفت الهی زلیخا را همان جوانی بده یوسف
هنوز در دعا بود که زلیخا گفت یا یوسف سر بردار که حاجت روا شد یوسف
سر برداشت زلیخا را دید بجمال و جوانی باز شده زلیخا چون آن حال بدید
ایمانش زیادت گشت ترک یوسف و جمال یوسف گرفت و روی براه
خدای نهاد یوسف گفت کجا میروی گفت کسی را که چنین خدایی
باشد سر بجمال یوسف چرا فرود آرد یوسف در زلیخا آویخت و زلیخا
از وی میگریخت هاتفی آواز داد که یومٌ بیومٌ روزی بروزی زلیخا
بخانه خود یوسف چندانکه مردم را می فرستاد و خطبه میکرد زلیخا قبول نمیکرد

تا چهل روز برین بگذشت گفته اند که یوسف درین چهل روز چندان درد
و عذاب عشق کشید که زلیخا چهل سال نکشیده بود ملک کس پیش زلیخا
فرستاد تا راضی شد و در نکاح یوسف آمد چون یوسف با وی نزدیکی کرد
او را دختری دید از زلیخا احوال پرسید گفت عزیز مرد پیر بود و آنچه عادت
مردان با زنان باشد میان نبود پس ملک ریان در گوشه نشست
و تمامت پادشاهی را با یوسف حواله کرد و یوسف خلق را خوش میداشت
و با شکر نیکویی میکرد چند سال برین بگذشت قحط و تنگی در جهان پیدا شد
تا بحدی که یکمن نان بدو دینار رفت و از شهرها رو بمصر نهادند بغله خریدن
اهل مصر یوسف را گفتند غریبان را غله مفروش یوسف گفت همه را
درین غله حق هست و تمامت خلق محتاج چند در مصر چنان شد که هیچکس را
یکدرم و دینار نماند جمله بخزینه یوسف رفت چون نقد نمانده بود با آلت
زرینه و جواهر میخریدند تا آن نیز نماند بعد از آن بفرزندان غله میخریدند
تا همه را فرزند نماند چون سال هفتم شد همه تنهای خود بیوسف فروختند
و هیچکس در شهر مصر نماند از زن و مرد که نه بنده یوسف بود مردم دران حال
عجب ماندند گفتند ما هرگز از وی ملکی بزرگتر ندیدیم چون یوسف علیه السلام

آن حال

آن حال مشاهده کرد و خلق را آنچنان عاجز و فرومانده دید ولید
ریان را گفت می بینی که خدای تعالی بمن چه نعمتها ارزانی داشته است
و با من چه فضلها کرده اکنون شکر این نعمت بچه گذارم بدانکه من خدای را
گواه گرفتم که اهل مصر را آزاد کردم و همه املاک بدیشان باز دادم
چنین آورده اند که یوسف در زمان قحط هرگز سیر نخوردی گفتندی همه
ولایت مصر تراست چرا گرسنه همی باشی گفت می ترسم که اگر سیر بخورم
گرسنگان از یادم بروند و از تدبیر کار ایشان غافل بمانم و خدای عز و جل
مرا دران بگیرد آورده اند که چون سال هشتم از قحط بآخر رسید چهل روز
مانده بود تا غلها برسد و در انبار غله هیچ نمانده بود و از طعامها هیچ
یافت نمی شد مردم همه روی ببارگاه یوسف نهادند و گریه و زاری
میکردند یوسف عاجز شد نیم شبی روی بر خاک نهاد و گفت الهی دستگیر
درماندگان بیم است که بندگانت همه هلاک شوند بکرمت فریاد رس
ندا آمد که غم مخور ما جمال ترا غذا ساختیم پس یوسف هر بامداد بصحرا
بیرون شدی و خلق را بیرون خواندی و بر بالای بلندی رفتی
و برقع از روی برگرفتی تا نظارگیان جمال مبارک او را بدیدندی

بیخود شدندی از لذت مشاهده او طعام و شراب شان یاد نیامدی تا دیگر
روز آن چهل روز بآخر رسید و مردم ازان بلا و محنت فرج یافتند روایت
کرده اند که کودک کور مادرزاد در پیش یوسف آوردند برقع از روی مبارک
برداشت از پرتو روی او کودک بینا شد ناقلان معتمد و راویان از بزرگان
چنین نقل کرده اند که چون آن قحط پیدا گشت و در مصر و شام غله نماند
الا در خزینه یوسف یعقوب و پسران ببلای قحط گرفتار شده بودند پسران را
گفت شما نیز بمصر روید [illegible] عزیز و طعام بخرید و بیارید ده پسر روید
و ابن یامین را پیش من بگذارید تا از بوی یوسف ورا می بینم و ایشان
خداوندان شتر و گوسفندان اند از پنیر و گوشت و غیر آن در بار شتر
کردند و روی بمصر نهادند **قوله تعالی** وَجَاءَ إِخْوَةُ يُوسُفَ فَدَخَلُوا عَلَيْهِ
فَعَرَفَهُمْ وَهُمْ لَهُ مُنكِرُونَ چون نزدیک رسیدند خبر بیوسف بردند
که جماعتی [illegible] آمدند بغله خریدن فرمود که ایشان را نزد من آرید
چون آنجا رفتند یوسف ایشان را بشناخت گفته اند ایشان را بشناخت
و برادران او را نشناختند بعضی میگویند که یوسف برسم ملوک پوشیده بود
و طوق زرین در گردن انداخته و تاج پادشاهی بر سر نهاده کجا کمان برند

که او یوسف

85

که او یوسف است و دیگر گفته اند که ایشان جفا کرده بودند و جفا دل را از دل
دور کند ایشان عبری با یکدیگر سخن گفتند یوسف گفت شما چه کسانید
و بچه کار آمده اید که مرا شکل شما ناخوش می آید گفتند ما قومی باشیم
از زمین شام و پیشه ما شبانی است و ما را قحط رسیده است [illegible] آمده ایم
تا طعام خریم یوسف گفت من گمان بردم که شما جاسوسانید آمده اید تا
شهر ما ببینید و احوال ما معلوم کنید و دشمن ما [illegible] گفتند
ما ده برادریم از یک پدر و پدر ما پیغمبر است یعقوب نام او یوسف
گفت چند پسر دارد گفتند دوازده پسر داشت یکی از ما خوردتر بود ما
با صحرا آمد و گرگ او را بخورد و یکی از و خوردتر هست پدر او را باز گرفته است
و ببوی آن پسر هلاک شده او را نگاه میدارد که ایشان هر دو از
یک مادر آمده اند یوسف گفت برین که میگویید شما را حجتی باید آورد
گفتند با ملک درین دیار ما را کسی نداند که بما گواهی دهد یوسف گفت
چون حجت ندارید آن برادر را بروید و پیش من آرید تا من بدانم شما را است
میگویید ایشان گفتند پدر را او را از پیش خود دور نکند گفت شما یکی اینجا گرو
باشید قرعه زدند بر شمعون افتاد و آنجا بماند پس یوسف بفرمود تا [illegible]

از ایشان شترواری غله بدادند و بهای غله که نقد کرده بودند و داده
یوسف بفرمود تا در میان بار ایشان پنهان کردند یوسف گفت آن برادر را
بیارید تا من شما را گرامی گردانم و بهر یک شترواری گندم زیادت بدهم
و گفته‌اند از بهر آن زر در میان گندم ایشان کرد که دانست که پدرش را
غیر آن بضاعت نباشد که باز فرستد و دیگر گفته‌اند از بهر آن نهاد که دانست
که چون یعقوب آنرا ببیند و کس آنرا نداده باشد داشتن آن حلال ندارد
و روایت دیگر است که چون یوسف برادران را بدید خشم آلود گشت خواست
تا ایشان را عقوبت کند خطاب آمد که یا یوسف ایشان با تو بدی کردند تو نیز
اگر مکافات بدی کنی میانهٔ تو و ایشان چه فرق باشد با ایشان آشنایی
بنمای که ایشان پیش تو بحاجت آمده‌اند تو آشنایی دهی ایشان خجل گردند
و حاجت نتوانند خواست و محروم بازگردند و از کرم دور باشد که
حاجتمندان را بازگردانی چون یوسف برادران را پرسید که از کجا می‌آیید
و فرزندان کیستید گفتند ما از کنعان آمده‌ایم و از اولاد یعقوب پیغمبریم
گفت پدر شما زنده هست گفتند بلی گفت چه کار کند گفتند طاعت خدای
تعالی و اکنون پیر گشته است و نابینا شده گفت چرا گفتند او را پسری بود یوسف نام

بغایت

بغایت وی را دوست داشتی آن پسر را گرگ بخورد در فراق و چندان بگریست
که نابینا شد گفتند پسر دیگر و شش دختر هم از آن زن دارد هیچکس بجای آن
پسر نیست همه روز میگرید و میگوید یَا أَسَفَىٰ عَلَىٰ يُوسُفَ و عیش بر او تلخ شده است
یوسف گفت مگر آن پسر بر شما زیادتی داشت گفتند از ما بصورت خوبتر بود
و دانا و خردمند بسیار مدحش کردند یوسف را گریه آمد با خود قرار داد که ایشان را
بنوازد و بجفا ایشان ننگرد یوسف غلامان خود را بفرمود که ایشان مردمان
غریب‌اند و هرگز بدین ولایت نیامده‌اند هم درین نزدیکی مقامی از بهر
ایشان معین کنید پس روز دیگر بخدمت یوسف رفتند پرسید که
بچه کار آمده‌اید گفتند ما را قحط رسیده است شنیدیم که اینجا گندم میفروشند
آمده‌ایم تا بخریم گفت بضاعتها بیارید اگر سازکاری کنید با نیز بخریم
و بهای آن گندم دهیم همه بضاعتهای ایشان را دویست دینار قیمت بود
اما کس نبود که بخرد یوسف گفت اگرچه بضاعت شما شایسته نیست اما
قوله تعالی قَالُوا يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ وَجِئْنَا بِبِضَاعَةٍ مُزْجَاةٍ
فَأَوْفِ لَنَا الْكَيْلَ وَتَصَدَّقْ عَلَيْنَا إِنَّ اللَّهَ يَجْزِي الْمُتَصَدِّقِينَ روزی چند
ایشان را مهمان داشت بفرمود تا ایشان را هر یک خرواری گندم بدادند یوسف

کفت شمارا بخشیدم که عوض بضاعت شما دویست من نیست واکر دیکر خواهید
باز آیید وبرادر کوچک را با خود بیارید تا اورا نیز خرواری کندم بدهم و
من هیچکس را از اهل مصر چندین کندم نداده ام که شمارا قوله تعالی فلما جهزهم
بجهازهم قال ائتونی باخ لکم من ابیکم بار ایشان رهست کردند کفت می باید که
برادر کوچک را بیارید تا من شمارا کندم زیادت دهم کفتند ما از پدر دستوری
خواهیم اکر بکذارد بیاریم قوله تعالی قالوا سنراود عنه اباه وانا لفاعلون
یوسف بفرمود تا آن دویست دینار را که بضاعت ایشان بود در بار یهودا
پنهان کردند قوله تعالی وقال لفتیانه اجعلوا بضاعتهم فی رحالهم آورده اند
که چون یوسف بجای ایشان مردمی بسیار کرد یهودا در کمان افتاد که این
یوسف است که چندین سخن با ما کفت و حکایت پرسید ویا کسی است
از اهل وبیت ما برادران دیکر کفتند چرا خیره میکویی یوسف را
این مملکت که داد خدا داند که یوسف کجا ناپدید کشت اکر این یوسف
بودی بجای ما کرامت نکردی و ما را عقوبت فرمودی چون یوسف
کفت ابن یامین را بیارید یهودا کفت بی شک این یوسف است
برادران رو بکنعان نهادند چون برسیدند یعقوب شاد شد واحوال

بپرسید

پرسید آنچه رفته بود تمام باز کفتند کفت از یوسف هیچ خبر یافتید کفتند عجب
حالتست یوسف را اکرک خورد و چهل سال کذشت خبر او از که پرسیم کفتند عزیز از ما
درخواست کرده است که ابن یامین را آنجا بریم تا ما را کندم زیادت دهد
یعقوب در دل کفت که عزیز یوسف باشد واکر یوسف نبودی چنین سخنها نپرسیدی
کفت مرا دوش از دیدن ابن یامین چیست کفتند دیدار ما اورا خوش آید میخواهد تا
اورا نیز ببیند یعقوب کفت شاید قوله تعالی فلما رجعوا الی ابیهم فقولوا
یا ابانا کفتند یا پدر ابن یامین بفرست با ما اورا نکاه داریم و کندم زیادت
آریم و فرمان عزیز بجای آورده باشیم یعقوب سوخته کفت بر شما چکونه ایمن
باشم مبادا که کار اورا نیز چون کار یوسف باشد دلم بار نمیدهد بفرستادن
ابن یامین ولیکن خدای تعالی بهترین نکاه دارند کانست قوله تعالی
ولما فتحوا متاعهم وجدوا بضاعتهم ردت الیهم چون بار بکشادند و بضاعت
خویش را درمیان بار دیدند کفتند پدر ما دروغ نمیکوییم اینک بضاعت ما
باز داده است و درمیان غله پنهان کرده اکنون اکر باز رویم وابن یامین را
ببریم و کندم بیشتر آریم بهتر باشد یعقوب کفت ابن یامین را نفرستم تا
با من عهد کنید و از خدای تعالی قبول کنید که اورا بسلامت بمن رسانید

و با او بدی نکنید مگر قضای حق تعالی باشد **قوله تعالی** قَالَ لَنْ أُرْسِلَهُ مَعَكُمْ
حَتَّىٰ تُؤْتُونِ مَوْثِقًا مِنَ اللَّهِ عهد کردند و سوگند خوردند یعقوب گفت خدای تعالی
بر شما گواه است آورده اند که چون یعقوب بضاعت درمیان بار دید گفت
بدرستی که یوسف است و اگر نه امید یوسف بودی ابن یامین را نفرستادمی
اگر عزم رفتن کردند یعقوب گفت توکل بر خدای کردم و پسران او وداع کردند و
روی ابن یامین را بوسه داد و بگریست و یوسف صلوات الله علیه روز انتظار
میکشید که ابن یامین کی رسد ناگاه خبر بیوسف بردند که یازده تن از کنعان
رسیدند یوسف شاد گشت دانست که ابن یامین را آورده اند همه در شهر رفتند
و بدر سرای یوسف جمع شدند ایشان را بی توقف بار دادند در رفتند و سلام
کردند یوسف ایشان را بنواخت و دستاری که از ابراهیم صلوات الله علیه
بیعقوب رسیده بود و بعهد یعقوب پیش یوسف فرستاده بود بخدمت یوسف
بردند بغایتش خوش آمد که دانسته بود که هرگز آن دستار رسد او بعزیز
کرد اما بضاعت باز داد گفت آن نفقه را کنید دانست بضاعت که باز آورده اند
کرده یعقوب است بفرمود تا خوان بیاوردند و هر دو برادر که از یک مادر بودند
بر خوان نشاندند ابن یامین تنها بماند بگریست یوسف گفت چرا میگریی

گفت

گفت مرا از مادر من برادری بود گم شد اگر او بودی من تنها نبودمی یوسف برادران را
گفت ابن یامین را اجازت دهید تا با من نان خورد گفتند او را فرمودی که با
عزیز طعام خورد و یوسف از بهر تعظیم میان مردم چیزی نخوردی ابن یامین را
بر گرفت و بجای طعام خوردن برد بر خوان نشستند یوسف برقع از روی بر انداخت
ابن یامین او را بشناخت بیهوش شد آب بر روی او زدند بهوش آمد
یوسف گفت چه رسید برا اگر علت صرع داری ابن یامین گفت ما پیغمبر
زاده ایم ما را صرع نبود اما ترا دیدم بدان برادر گم شده من میمانی یوسف
گفت غم مخور که من آن برادر گم شده توام باز گو تا حال پدر چگونه است
گفت در بیت الاحزان است و نابینا گشته و زندگانی در فراق تو بر او تلخ شده
یوسف بسیار بگریست و گفت طعام بخور که از راه آمده و بشنو که برادران
با من چه کردند مرا در چاه انداختند و باز بفروختند و زحمت بسیار بمن رسید
و سختی ها کشیدم و خدای تعالی مرا این مملکت داد اکنون این سخن از برادران
پنهان دار تا من با ایشان حیلتی سازم باید که تو غمگین نگردی پس بفرمود
تا ایشان را بیرون آوردند **قوله تعالی** وَلَمَّا دَخَلُوا عَلَىٰ يُوسُفَ آوَىٰ إِلَيْهِ
أَخَاهُ قَالَ إِنِّي أَنَا أَخُوكَ فَلَا تَبْتَئِسْ بِمَا كَانُوا يَعْمَلُونَ ایشان را سه روز مهمانی

کرد پس بفرمود تا ایشانرا هر یک شتر واری گندم بدادند و مشربه بود مرصع
از آن ملک غلامی را فرمود تا آنرا در میان گندم ابن یامین پنهان کردند و
بارها برداشتند و یک منزل بیرون رفتند پس حاجبی با دو سه سوار در پی
کاروان بفرستاد چون بکاروان رسیدند گفتند شما دزدانید قوله تعالی
أَيَّتُهَا الْعِيرُ إِنَّكُمْ لَسَارِقُونَ کاروانیان گفتند چه کردیم و چه دزدی دیدید گفتند
چه کردید مشربه را قوله تعالی قَالُوا وَأَقْبَلُوا عَلَيْهِمْ مَاذَا تَفْقِدُونَ قَالُوا نَفْقِدُ صُوَاعَ الْمَلِكِ
حاجب گفت مشربه ملک را نمی یابیم هر که نشان دهد یا باز دهد او را یک شتر گندم
دهیم برادران یوسف گفتند بخدا که ما اهل و پیشه این کار نیستیم و از کنعان بدینجا
نه بدزدی آمده ایم قوله تعالی مَا جِئْنَا لِنُفْسِدَ فِي الْأَرْضِ وَمَا كُنَّا سَارِقِينَ اگر
حاجب گفت در بارهاشان طلب کنیم اگر دزد بیرون آید حکم چیست گفتند حکم ما آنست
که هر که دزدی کند و در دست او پیدا شود غلام بود خداوند کالا بدین اختیار
کردند قوله تعالی قَالُوا جَزَاؤُهُ مَنْ وُجِدَ فِي رَحْلِهِ اندر کاروان جست و جو کردند
در میان بار ابن یامین یافتند فَبَدَأَ بِأَوْعِيَتِهِمْ قَبْلَ وِعَاءِ أَخِيهِ چون
مشربه را در بار ابن یامین دیدند او را پیش یوسف بردند برادران بیامدند
و گفتند ما را نیکو داشتی و بنواختی طمع آن داریم که این برادر را بما باز دهی

یوسف گفت شما را حکم چنانست که دزد غلام شود خداوند کالا را و این برادر شما
دزد بیرون آمد و شما پیغمبر زادگانید روا بود که برادر شما دزدی کند گفتند عجب نیست
او را برادری بود هم دزد بود یوسف صلوات الله علیه در دل گفت این دروغ نگر که
میگویند آورده اند که اگر ایشان این سخن نگفتی یوسف بن یامین را باز دادی
گفتند یا عزیزا او را پدری پیرست و نابینایی را از ما عوض بستان و او را
رها کن که ما از وی قوی تریم و خدمت بهتر توانیم کرد قوله تعالی يَا أَيُّهَا الْعَزِيزُ
إِنَّ لَهُ أَبًا شَيْخًا كَبِيرًا فَخُذْ أَحَدَنَا مَكَانَهُ گفت معاذ الله که بیگناهی را بنده کنم
من او را گیرم که کالا با وی یافته ام هر چند سعی کردند سود نداشت
نا امید بیرون آمدند گفتند ما را نه روی رفتن است و نه روی نشستن
مگر سر بجهان اندر نهیم که بهیچ وجه بی ابن یامین پیش پدر نتوانیم رفت قوله تعالی
فَلَمَّا اسْتَيْأَسُوا مِنْهُ گفتند پدر با ما عهد کرده است از اینجا نرویم تا برادر را نبریم اگر
بخوش دلی باز دهد و الا بزور بستانیم پس تدبیر جنگ کردند و هر یک از دروازه
در شهر رفتند یوسف جاسوسی بر ایشان گماشته بود جاسوس یوسف را
اعلام کرد یوسف لشکر را گفت بر نشینید چهل هزار مرد بر نشاندند یهودا از
دروازه در آمد و بانگی بزد هزار مرد از هیبت او بیهوش شدند شمعون از دروازه

دیگر در آمدیم بدان نوع مردم مصر چون آن را بدیدند بهزیمت شدند و لشکر بهم بر آمد
دیگری سنگی بر کوشکی زد ویران کرد یوسف چون آن بدید دستار ابراهیم خلیل
صلوات علیه برابر روی ایشان بداشت سست گشتند یوسف ایشان را بگرفت
خبر بملک رسید بغایت شاد شد یوسف کس فرستاد تا بارهای ایشان باز
آوردند و بخلق چنان نمود که ایشان را ملامت خواهد کرد ایشان با هم گفتند
این عزیز از ماست یا از پدر ماست یهودا گفت این یوسف است برادران گفتند
اگر یوسف بودی ما را نماندی بکشتی یوسف ایشان را سه روز بزندان باز
داشت تا خلق بسیار امید ند انگه ایشان را بیرون آورد و گفت مراد ملک
چنانست که شما را هلاک کنم ولیکن مرا بر شما رحمت آمد که شما مردمان پهلوانید
شما را عفو کردم و آزاد کردم از پی کار خود بروید **قوله تعالی** ارْجِعُوا إِلَى أَبِيكُمْ
فَقُولُوا يَا أَبَانَا إِنَّ ابْنَكَ سَرَقَ روی بکنعان کردند و یعقوب دلتنگ شده
که دیر می آمدند چون بیامدند و خبر ابن یامین و صاع را بگفتند و احوال آنجا که
رفته بود باز گفتند و گفتند جماعت کاروانیان گواهند که ما راست میگوییم
قوله تعالی وَاسْأَلِ الْقَرْيَةَ الَّتِي كُنَّا فِيهَا وَالْعِيرَ الَّتِي أَقْبَلْنَا فِيهَا یعقوب گفت
نه چنین است که شما میگویید بلکه این کاریست که شما اندر میان خود ساخته اید

من هیچ نگویم جز صبر کردن **قوله تعالی** قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ أَنْفُسُكُمْ أَمْرًا
فَصَبْرٌ جَمِيلٌ وَاللَّهُ الْمُسْتَعَانُ عَلَى مَا تَصِفُونَ تا خدای تعالی را بیک جا جمع سازد
که او دانا و حکیم پس صعب حرب کردن عزیز و مردانگی او بگفتند یعقوب دانست
که او یوسف است امیدش زیادت گشت پس روا ازیشان بگردانید و گفت ویسی
براندوهای من و چشم بر هم نهاد و مکفوف گشت اگرچه نابینا بود اما چشم باز کردی
تا یوسف را ببیند **قوله تعالی** وَتَوَلَّى عَنْهُمْ وَقَالَ يَا أَسَفَى عَلَى يُوسُفَ
وَابْيَضَّتْ عَيْنَاهُ مِنَ الْحُزْنِ فَهُوَ كَظِيمٌ چون فرزندان آن بدیدند که چشمهاش
بر گرفت و پشت وی دو تا گشت و ضعف و پیری مستولی شد بگریستند و گفتند
تا کی یوسف را یاد کنی ترسیم که اندر غم بمیری یا دیوانه گردی **قوله تعالی**
قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ وَأَعْلَمُ مِنَ اللَّهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ گفت شما را از خروش
و ناله من چه من بر خدای نالم که از رحمت وی آن دانم که شما ندانید آورده اند که
آن دم که خبر ابن یامین بیعقوب رسید آه کرد و چشم بر هم نهاد **قوله تعالی**
قَالَ إِنَّمَا أَشْكُو بَثِّي وَحُزْنِي إِلَى اللَّهِ جبرئیل گفت یا یعقوب اگر بر خدا نالیدی
زود بود که راحت یابی چون از جبرئیل این شنید امیدش بیفزود به باز یافتن
یوسف از بهر آن با پسران گفت من از خدا آن دانم که شما ندانید **قوله تعالی**

اذهبوا فتحسسوا من يوسف و اخيه چنين گفته اند كه يعقوب عليه السلام بيست
و پنج سال در ذكر يوسف بود چنانكه هيچ چيز غير يوسف ياد نكردى جبرئيل عليه السلم
بيامد و گفت حق تعالى سلامت ميرساند و ميگويد بعزت من كه اگر پيش ازين
يوسف را ياد كنى نامت را از جرگه پيغمبران بيرون كنم بعد از ان يعقوب با پسران
گفت برويد يوسف و ابن يامين را طلب كنيد و از رحمت حق تعالى نا اميد مباشيد
كه نا اميد نيست كسى مگر كافران قوله تعالى يا بنى اذهبوا فتحسسوا
من يوسف و اخيه و لا تيأسوا من روح الله انه لا ييأس من روح الله
الا القوم الكافرين گفتند برويم وليكن نامه بنويس نزد عزيز يعقوب بفرمود
تا نامه نوشتن و احوال مبتلا شدن و نابينا گشتن بسبب يوسف ياد كرد
چون نامه تمام شد پسران پدر را بدرود كردند و راه مصر پيش گرفتند
چون نامه بيوسف رسيد و درد و حال يعقوب مشاهده كرد در زير برقع زار
زار بگريست و جواب نامه نوشت و بيعقوب فرستاد چون جواب نامه يوسف
بخواند گفت طلب كنيد يوسف را كه من بوى او مى يابم گفتند چگونه گفت
اين جواب نامه من از ان ملك روايت بلكه سخن پيغمبرانست و نامه نوشت
و پيش فرستاد كه انجا باشيد و تواضع كنيد تا مگر فضل كند و فرزندم را باز دهد

وبارها

و بارها نيز باز دهد كه قحط و تنگى بنهايت رسيد و خلق از گرسنگى عاجز شدند
برادران جمع شدند و پيش يوسف رفتند و گريه و زارى كردند و گفتند
يا عزيز ما اينجا بغربت مانده ايم و پدر ما انجا بمحنت گرفتار شده اين بضاعتها كه
آورده بوديم بردار و عوض آن گندم بما ده و از صدقه خود آن برادر كه
ما را آزاد كن تا همه اهل مصر غلام تو اند ترا ازو چه آيد قوله تعالى يا ايها العزيز
مسنا و اهلنا الضر چون تواضع كردند يوسف را دل برايشان بسوخت گفت
وقت آشنايى آمد ابن يامين را جامهاى فاخر پوشانيده بود و كمر مرصع بر ميان
بسته و خانه جدا كرده و غلامان و خادمان داده و برابر تخت خود بر كرسى
نشانده چون برادران چنان ديدند گفتند اين يوسف است اكنون ما را عقوبت آيد
ما را جز زارى و تواضع چاره نيست برويم و پدر را بشفيع آوريم تا ما را شفاعت كند
چون يوسف ديد كه ايشان در انديشه اند و مى ترسند گفت شما دانيد كه با يوسف
چه كرديد قوله تعالى قال هل علمتم ما فعلتم بيوسف برادران گفتند تو يوسفى
گفت بلى و ابن يامين برادر منست و خداى تعالى مزد و ثواب نيكوكاران ضايع
نكند ان الله لا يضيع اجر المحسنين همه بر رو در افتادند و زارى كردند و گفتند
خداى تعالى ترا برگزيد و فضل كرد با گناهان خود مقريم ما را عفو كن قوله تعالى

لَا تَثْرِيبَ عَلَيْكُمُ الْيَوْمَ يَغْفِرُ اللَّهُ لَكُمْ وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ معنی آنست که هر که تواضع کند
عفو باید کرد مانند یوسف صلوات الله علیه بر برادران و همچنین که روز قیامت
باشد مؤمنان تضرع و زاری کنند و گویند خداوندا مَسَّنَا وَأَهْلَنَا الضُّرُّ اندر
دنیا محنت شیطان و در گور ریزندن و سوال منکر و نکیر و اندر قیامت چندین
هول و فزع و از طاعت هیچ چیز نداریم الا امید بفضل و کرم چه باشد که بر ما رحمت
کنی و ما را از عذاب آزاد کنی و به بهشت برسانی از حضرت عزّت ندا آید که شما
دانید که چه معصیتها کرده اید و گوید انا ربکم الاعلی و هذا الجمیل بینکم من با شما نیکویی
کردم و راه راست نمودم و معرفت دادم و رسول فرستادم تا شما را شریعت
آموخت و شما نافرمانی کردید مؤمنان گویند خداوندا گناه از ما بود امروز
بگناه خویش مقر آمدیم و در رحمت تو امید داریم اذهبوا فغفر لکم چون بندگان
بگناه خود مقر آیند روا ندارد که ایشان را عقوبت کند اگر یوسف گفت من شما را
عقوبت نکنم خدای تعالی شما را بیامرزد که او رحیمست و بر همه رحمت و دیدار پدر
نابینا مرا انشاء الله روزی کند و همه را نیکویی پیش آرد پس گفت سبب نابینایی
پدر چه بود گفتند پیراهن تو بر رو گرفت و میگریست تا نابینا شد قوله تعالی
اذْهَبُوا بِقَمِيصِي هَذَا گفت این پیراهن ببرید و بر روی پدر اندازید تا بینا گردد اگر

اهل

اهل و بیت ما تمامت بمصر آیند بفرمود تا طعام آوردند و همه با هم طعام خوردند
و همه را جامهای نیکو پوشانید و گفت کیست از شما که زودتر خبر بدان پیر برد تا گریه
کمتر کند از جمله برادران یکی بود که هر روز بخانه فرسنگ بدویدی یوسف
شبه بر بازو داشت که پدرش بسته بود آنرا از خود جدا کرد و به برادر داد
گفت برو و مژده ما را پیش پدر سوخته بر یهودا گفت من پیراهن برم یهودا
سوار گشت یوسف صلوات الله علیه گفت چون از دروازه مصر بیرون شوی
این پیراهن مرا برباد فشان تا بوی پیراهن من به پدر رسد یهودا چنان کرد
در ساعت بوی پیراهن بمشام یعقوب رسید آورده اند که خدای تعالی
باد صبا را فرمان داد تا در ساعت بوی پیراهن یعقوب رسانید یعقوب
با دختران نشسته بود گفت من بوی یوسف می شنوم و شما مرا خرف
و دیوانه میدانید گفتند هنوز در دوستی یوسف متحیری قوله تعالی
إِنَّكَ لَفِي ضَلَالِكَ الْقَدِيمِ چون یکساعت برآمد ژاژ در رسید و آواز داد که
مژدگانی یوسف و ابن یامین پیش شما یعقوب برخواست و ژاژ را در کنار
گرفت و گفت حال بگو گفت یوسف را یافتیم و در مصر عزیزست و این همه بار
با او بوده است یعقوب دختران را گفت قوله تعالی قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكُمْ إِنِّي أَعْلَمُ

مِنَ اللّٰهِ مَا لَا تَعْلَمُونَ نه شما را گفتم من بوی یوسف می شنوم یعقوب
گفت این همه مژده دادی آنچه اصلست مژده ندادی گفت کدام است گفت
یوسف برجه دین است که این همه غم من در پی او از بهر آن بود که مبادا
از دین من و پدران من گردد ژاژ گفت بر دین تست و از پدران تو یعقوب
در سجده شد و هزار بار بگفت یا حافظ و یا قادر و یا رئوف و یا رحیم و شادی
در کنعان افتاد یهودا نیز در رسید و پیراهن یوسف بر روی پدر افگند
در ساعت بینا گشت و یوسف همان روز کار برادران بساخت و اسپان
و غلامان بسیار داد و هزار اشتر گندم و چیزهای خوردنی و انواع جامها
و بفرمود تا جمله کنعانیان را از آن نصیب کنند شکرانه آن را که پدر را دریافت
برادران با این نعمت بکنعان آمدند و آنچه یوسف گفته بود بجای آوردند
و تمامت اهل کنعان را برگرفتند و بمصر بردند یوسف ملک ریان را رفت
و قصه تمامی باز گفت ملک گفت مر اشکرانها باید داد که تو اهل و بیت
خود را یافتی آنچه در خزینه مال است بدرویشان ده چون یعقوب
بنزدیک مصر رسید یوسف را خبر کردند بفرمود تا همه مصر را آیین بستند
و یوسف دو منزل بیرون آمد ملک گفته بود که چون به پدر رسی پیاده نشوی

اگرچه

93

اگرچه پدر است اما ملوک را پیاده شدن روا نیست یوسف میان حکم ملک و حرمت
پدر فرو ماند نماز کرد و بسجود شد در خواب رفت بخواب دید که او را گفتند که
مخلوق را دوست دارد فرمان وی باید برد که مخلوق عفو نکند یوسف
دانست که نمودن حق است و اندرین حکمتیست خدای را جل جلاله و از آن بود که بایدن
یعقوب ملک مسلمانی یافت چون یوسف و یعقوب نزدیک هم رسیدند
یوسف را بغایت با عظمت و حشمت دید یوسف آهنگ پدر کرد و یعقوب
از اشتر فرو جست و یوسف را در کنار گرفت و هر دو بگریستند و تمامت
مردمان بگریه افتادند و همه پیاده شدند و در مصر آمدند آورده اند که چون
یوسف نزدیک پدر رسید در آن لشکر علم و منجنیق بود کوتاه گشت و بر یعقوب
از همه برگذشت تا همه خلق او را بدیدند یوسف ایشان را در خانه فرود آورد و کارها
راست شد یعقوب و یوسف بر تخت نشستند و همه خدای را سجده کردند و تحیت
مر یوسف **قوله تعالی** وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا الآیة یوسف
صلوات الله علیه گفت یا پدر خوابی که دیده بودم که یازده ستاره و ماه و آفتاب
مرا سجده کردندی خدای تعالی آن خواب مرا راست گردانید روزی دگر
بزرگان شهر هدیها آوردند تا چندان مال حاصل شد که از حساب

درگذشت یوسف صلوات الله علیه همه به برادران داد و ملک ریان بر خواب
و بدیدن یعقوب آمد حق سبحانه و تعالی او را مسلمانی روزی کرد و سبب
مسلمانی ملک آن بود که چون بدیدن یعقوب آمد خدای تعالی او را مسلمانی
روزی کرد و دیگر سبب مسلمانی ملک آن بود که چون بدیدن یعقوب آمد
نوری دید که از پیشانی یعقوب می تافت راویان اخبار چنین روایت
کرده اند که اندر سرای ملک ریان هفت آسیا سنگ بود از زر سرخ هر یکی
پنج هزار من آن همه را به برادران یوسف داد تا که برادران هر یک جایی
عمارتی بنیاد نهادند در کنار مصر و اصل بنی اسرائیل به پیوست و یعقوب
از پس این شادیها بیست و پنج سال بزیست و در مصر وفات یافت و ملک
از پس یعقوب بیست سال بزیست و او را پسری بود مصعب نام که پدر فرعون
بود لعنة الله و در خبر آورده اند که یعقوب از یوسف پرسید که یا یوسف
برادران با تو چه کردند هیچ جواب نداد برادران نزد پدر آمدند و هر چه
با یوسف کرده بودند تمامت باز گفتند و گریه و زاری آغاز کردند
که ما بد کردیم و گنهکاریم توبه کردیم عفو و آمرزش میخواهیم قوله تعالی
یَا أَبَانَا اسْتَغْفِرْ لَنَا ذُنُوبَنَا إِنَّا كُنَّا خَاطِئِينَ گفتند یا پدر آمرزش خواه ما را از حق تعالی

که بد کرده

94

که بد کرده ایم یعقوب گفت صبر کنید و گفته اند که یعقوب از بهر آن مهلت خواست
تا از یوسف باز پرسد که از برادران خشنود است یا نه زیرا که حق تعالی
آن وقت بخشد که خصم راضی بود بعد از آن گفت سَوْفَ أَسْتَغْفِرُ لَكُمْ رَبِّي
و این جبرئیل بود که با حق تعالی گفت قوله تعالی فَلَمَّا دَخَلُوا عَلَى يُوسُفَ
آوَى إِلَيْهِ أَبَوَيْهِ وَقَالَ ادْخُلُوا مِصْرَ إِنْ شَاءَ اللَّهُ آمِنِينَ وَرَفَعَ أَبَوَيْهِ عَلَى الْعَرْشِ
وَخَرُّوا لَهُ سُجَّدًا و چون یعقوب صلوات الله علیه وفات یافت نبوت شمعون را
بود و یوسف را نیز گویند و یوسف بعد از وفات پدر بیست و چهار سال بزیست
تا که وقت وفاتش رسید قوله تعالی رَبِّ قَدْ آتَيْتَنِي مِنَ الْمُلْكِ وَعَلَّمْتَنِي
مِنْ تَأْوِيلِ الْأَحَادِيثِ فَاطِرَ السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ أَنْتَ وَلِيِّي فِي الدُّنْيَا وَالْآخِرَةِ
تَوَفَّنِي مُسْلِمًا وَأَلْحِقْنِي بِالصَّالِحِينَ گفت ای بار خدایا مرا پادشاهی دادی و بر بندگان
و علم خواب روزی کردی و علم شریعت دادی آفریدگار زمین و آسمان تویی
مرا بسلامت میران و بسلامت ازین جهان بیرون بر و روز قیامت از جمع
انبیا بیرون مکن و این دعا از بهر آن بود که برادران گفتند او پادشاهی
کرد و مملوکان خرید از جمع انبیا دور ماند اکنون یوسف وفات یافت و بعد از و
برادران پیغمبری کردند و نسل پیوسته گشت تا وقت موسی صلوات الله علیه

انکه دوازده سبط گشتند قصهٔ یوسف تمام شد **قصهٔ شعیب صلوات الله**
وسلامه علیه شعیب علیه السّلام از فرزندان صالح بود مصطفی صلوات الله
علیه فرمود که شعیب خطیب پیغمبران است از بهر انکه همه عرب فصیح تر بود و دو قوم را
دعوت کرد اهل مدین و اهل ایکه **قوله تعالی** وَاِلٰی مَدْیَنَ اَخَاهُمْ شُعَیْبًا فَقَالَ
یَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللهَ مَا لَکُمْ مِنْ اِلٰهٍ غَیْرُهُ وَلَا تَنْقُصُوا الْمِکْیَالَ وَالْمِیزَانَ اِنِّی اَرَاکُمْ بِخَیْرٍ
وَاِنِّی اَخَافُ عَلَیْکُمْ عَذَابَ یَوْمٍ عَظِیمٍ شعیب صلوات الله علیه اهل مدین را دعوت
کرد و کفت خدای تعالی را بپرستید و دست از بتان بدارید و ترازو و پیمانها
راست کنید که می ترسم که خدای تعالی شمارا عذاب کند کافران جواب دادند
که مال مال ماست خواهیم کم فروشیم و خواهیم زیادت ترا با وزن و کیل ما چه کار است
شعیب کفت آخر خدارا بپا کی بپرستید و کیل و وزن راست بکنید تا شما آن عذاب
رسد که بقوم نوح و صالح و لوط رسید صلوات الله علیهم **قوله تعالی**
وَلَا یَجْرِمَنَّکُمْ شِقَاقِی اَنْ یُصِیبَکُمْ مِثْلُ مَا اَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ اَوْ قَوْمَ هُودٍ اَوْ قَوْمَ
صَالِحٍ وَمَا قَوْمُ لُوطٍ مِنْکُمْ بِبَعِیدٍ ایشان جواب دادند که یا شعیب **قوله تعالی**
مَا نَفْقَهُ کَثِیرًا مِمَّا تَقُولُ وَاِنَّا لَنَرَاکَ فِینَا ضَعِیفًا وَلَوْلَا رَهْطُکَ لَرَجَمْنَاکَ
وَمَا اَنْتَ عَلَیْنَا بِعَزِیزٍ کفتند ما آنچه تو کویی نشنویم و اگر نه آن بودی که

توپری

95

تو پیری و نا بینا بودی که ما ترا سنکسار کردی شعیب کفت از خدا بترسید و خدارا
بپرستید و مرا راست کو و مشفق دانید هرچند کفت فایده نداشت بر ایشان دعا
کرد جبرئیل علیه السلام بیامد و کفت یا شعیب عذاب خدای تعالی نزدیک شد
برخیز و جماعتی که بتو ایمان آورده اند برکیر و از میان این کافران بیرون شو هزار
و هفتصد مرد بودند یکبار رختها بر کرفتند و از شهر بیرون شدند کافران میخندیدند
و میکفتند شما کجا می روید شعیب کفت من بفرمان خدای تعالی میروم
که او شمارا عذاب خواهد فرستاد برفتند و بیک شهر دیکر فرود آمدند حق تعالی
جبرئیل را بفرستاد وقت صبح بعذاب ایشان و همه خفته بودند یک بانک
بر ایشان زد همه هلاک شدند و آتش از میان ایشان برآمد و همه را بسوخت
شعیب و قوم مؤمنان کفتند خدایا کجا رویم وحی فرمایی در آمد که بجا نهای
خویش باز کردید چون بیامدند و ایشان را بدان حال بدیدند شکر حق تعالی بجای
آوردند و در مدین می بودند تا بسیار شدند و درختهای دیکر سبز شد و
بارور شد پس شعیب را شریعت آمد و دوازده سال شریعت می ورزید
و همه روز و شب کریستی بسبب هلاک شدن قوم تا از کریستن قوم نابینا شد
جبرئیل علیه السلام بیامد و کفت چرا میکریی اکر خواهی چشمت باز دهیم و اکر ازیم

دوزخست ترا از دوزخ آزاد کردیم و اگر از بهر دنیاست تا بدهیم گفت اد
بکار بندگان داناترست خواست تا ببیند که شعیب چه میگوید گفت از آرزوی حق
میگریم از حق تعالی ندا آمد که چشمی که از آرزوی ما نابینا شده باشد درمان او
جز دیدار ما نباشد جبرئیل را فرمان آمد که شعیب را از ما سلام برسان
و بگو همچنان نابینا می باش تا آنگه که بدیدار ما بری و دیدار بیچون و چگونه ما ببینی
دوازده سال شعیب میگریست تا آن وقت که موسی صلوات الله بدو رسید
و دختر او را بخواست و شرح آن در قصه موسی گفته ایم **قصه یونس صلوات الله
وسلامه علیه** چنین گفته اند که یونس علیه السلام از اولاد هود بود و
خدای تعالی او را فرستاده بشهر نینوی و اکنون آن شهر را دمشق گویند
وایشان قومی بودند از اهل ثمود امیرالمؤمنین ابوبکر صدیق از رسول صلوات الله علیه پرسید
که چند بودند گفت صد و بیست هزار در قصه آمده است که چهل سال در میان قوم
دعوت کرد و میگفت بگویید لا اله الا الله گفتند اگر ما را پاره پاره کنی
این نگوییم انگه یونس از ایشان نومید گشت دل تنگ شد و آن قوم بت پرست
بودند و چنانکه خدای تعالی از ایشان خبر کرد **قوله تعالی** أَتَدْعُونَ بَعْلًا
وَتَذَرُونَ أَحْسَنَ الْخَالِقِينَ خدای تعالی قوم یونس را میگوید چرا بت می پرستید

واز

96

واز آفرید کاری که شما را آفریده فراموش میکنید آن قوم هیچ نوع سخن او
نشنیدند و فرمان نبردند و یونس را برنجانیدند و یونس عاجز ماند و از جهت
او ایشان را هیچ سود نداشت گفت چون فرمان خدا نمیکنید اکنون عذاب ور
آمده باشید گفتند عذاب و چگونه باشد گفت از دوزخ آتش فرستد گفتند
روا باشد یونس دعا کرد و عذاب خواست حق تعالی اجابت کرد و گفت
بوقت عذاب باشد بفرستیم یونس شتاب کرد و حق تعالی بحکم و تقدیر کار
کند چون عذاب خواست و بمراد او نبود برخاست و از میان ایشان بیرون رفت
از بس جفاها که با او کرده بودند **قوله تعالی** وَذَا النُّونِ إِذْ ذَهَبَ
مُغَاضِبًا فَظَنَّ این آیت را سوال بسیار است که چرا او را بماهی باز خواندند
جواب آنست که چون بی فرمان ما هجرت کرد و رو از قوم بگردانید ما او را
بماهی باز بستیم تا خلق بدانند که هر که ما را باشد ما نیز او را باشیم مَنْ كَانَ
لِلَّهِ كَانَ اللَّهُ لَهُ حق تعالی فرمود که یونس سزای ماهی بود که بوی عقوبتش
کردیم و گویند یونس خشم برکه گرفت اگر گوییم بر کافران گرفت ایشان خشم
او میخواستند و اگر گوییم که بر خدا خشم گرفت که چرا دیر عذاب فرستاد این
از پیغمبران روا نبود بر آفرید کار خود خشم گرفتن جواب آنست که حق سبحانه و تعالی

خشمناک

یاد کرد که خشم کرد و گفت خشمناک بیرون رفت و این خشم وی از کافران بود دیگر
حکمت آنست که خدای تعالی خواست که از بهر دل مؤمنان باز پیغمبر را پیش ایشان
آورد و یونس را در شکم ماهی باز داشت و آن چنان بود که یونس علیه السلام
بکنار دریا رسید مردمان در کشتی نشسته بودند او نیز در نشست و سه شبا روز
برفتند روز چهارم بوقت چاشت تاریکی در آمد و ماهی عظیم سر بر آورد از دریا
و کشتی را باز داشت اهل کشتی در ماندند پیری در کشتی بود که همیشه در دریا بار
بودی گفت اندر میان ما کسی گناه کارست او را با ماهی دهید و الا همه را هلاک کند
چون یونس بشنید بر خواست و گفت گناه کار منم گفتند این نشاید بود ما ترا از
زاهدان می دانیم و ما از تو گناه کار تریم پس یکان یکان تن خود پیش ماهی
داشتند هیچکدام را نمی پسندید پس یونس خود را عرضه کرد ماهی دهان باز کرد و او را
فرو برد قوله تعالی فَالْتَقَمَهُ الْحُوتُ وَهُوَ مُلِيمٌ و اندر قصه آمده است که
ماهی با وی بسخن آمد و گفت ای پیغمبر خدای تعالی مرا فرستاده است که ترا نیکو نگاه
دارم و هلاک نکنم که تو باز داشته خدایی اکنون خدای تعالی شکم مرا زندان
تو کرد هر جا خواهی فرود آر مت یا نبی الله در شکم من جایی نیست پاکیزه
و خوشتر از دل زیرا که من خدای تعالی را بدل شناسم و تسبیح و تهلیل بدل کنم

یونس

یونس علیه السلام بدل ماهی فرود آمد و ماهی چهل روز دهن بر هم ننهاده بود
تا نفسی فرو نگیرد که آشنا بود و خانه بر آشنا تنگ نکنند ماهی چهل روز و شب
طعام نخورد و از انجا نجنبید و یونس با ماهی تسبیح میگفت و از ان تسبیحها که کرده بود
در شکم ماهی زیادت میکرد قوله تعالی فَلَوْلَا أَنَّهُ كَانَ مِنَ الْمُسَبِّحِينَ
لَلَبِثَ فِي بَطْنِهِ إِلَىٰ يَوْمِ يُبْعَثُونَ گفت اگر نه بسبب آن بودی که یونس از تسبیحان
بودی او را تا روز قیامت در شکم ماهی باز داشتیمی چه حکمت بود که یونس را
در شکم ماهی باز داشت و را جانوران بسیار اند غیر ماهی بعضی گفتند در شکم
ماهی حکمت آن بود که ماهیان را در دریا بیماریها می رسید و از تسبیح فرو می
ماندند دعا کردند و گفتند بار خدایا چون آدمیان را بیماری رسد ایشان را
دارو باشد اکنون ما را درد ها می رسد و ما دارو نداریم چه بودی اگر ما را
دارو بودی خدای تعالی حکم کرد تا یونس در شکم ماهی افتاد پس گفت هر ماهیی
که او را دردی بود و بیماری رسد این ماهی را ببوید بیمار نشود و آن درد
از وی بر دارم ببرکت یونس که در شکم او بود تا روز قیامت هر ماهی که
از نسل آن ماهی بود چون ماهیان دریا بیمار شوند او را ببویند بیمار نشوند
ماهی چهل شبا روز با یونس صحبت داشت تا قیامت نسل او را سبب راحت

ماهیان کرد یا مؤمن چه عجب اگر همه عمر بر محبت مصطفی صلوات الله علیه گذاری
از برکت او از دست شیطان خلاص یابی و ببرکت ولاء مصطفی که با ایشان
صحبت دارید و ایشان را مانند جان گرامی دارید از بوی صحبت ایشان رنج
بدعت و بیماری معصیت از تو دور شود و از جملهٔ رستگاران باشی و یونس
در شکم ماهی رحمت ماهیان گشت مصطفی صلوات الله علیه از یونس فاضلتر است
و کالبد او در زمین هر که آن زمین را سجده کند و بوید از عذاب گور ایمن باشد
ببرکت مصطفی علیه السلام قوله تعالی وَمَا كَانَ اللَّهُ لِيُعَذِّبَهُمْ وَأَنْتَ
فِيهِمْ وَمَا كَانَ اللَّهُ مُعَذِّبَهُمْ وَهُمْ يَسْتَغْفِرُونَ و حکمتی دیگر در شکم ماهی باز داشتن
آن بود که ماهیان دریا به تسبیح خویش نازش میکردند و میگفتند ما مسبّحانیم و
تسبیح ما از آدمیان بیشتر است حق تعالی خواست که بدیشان نماید در نعمت
طاعت کردن چه قیمت دارد بدیشان نمود که یونس در جای تنگ و تاریک
چه عبادت کرد در خبر آمده است که یونس علیه السلام چهل روز در زندان چندان
عبادت کرد که همه اهل دریا و فرشتگان را از وی شرم آمد خدای تعالی
پنج پیغمبر را ببلا انداخت تا در بلای او تسبیح کردن و فرشتگان را بداند نالش
و عبادت بود نوح را علیه السلام در رنج قومش و ابراهیم را علیه السلام آتش

نمود

نمود و آن یقین او با فرشتگان نمود و یوسف را علیه السلام که به بندگی و
رنج زندان مبتلا کرد و آن عبادت وی در زندان به فرشتگان نمود چهارم
ایوب پیغمبر را علیه السلام ببلای کرمان مبتلا کرد و آن صبر و طاعت او به فرشتگان
نمود و مصطفی صلوات الله علیه شب معراج با آسمانها برآورد و آن صدق محبت
او به فرشتگان نمود تا همه مقر آمدند که این کرامتها که آدمیان راست ما را نیست
آمدیم بسر قصهٔ یونس آن ماهی را هفت دریا بگردانید تا تمامت قدرت خدای
تعالی بدید آنگه طاقتش برسید بعد از چهل شبانه روز گفت قوله تعالی
فَنَادَى فِي الظُّلُمَاتِ أَنْ لَا إِلَهَ إِلَّا أَنْتَ سُبْحَانَكَ إِنِّي كُنْتُ مِنَ الظَّالِمِينَ
حق تعالی فرمود که یا یونس آواز داد در چهار تاریکی گرد آمده یکی تاریکی دولت
و تاریکی یم و عقوبت و تاریکی دریا و تاریکی شکم ماهی و چون یونس از میان
قوم برفت حق تعالی ایشان را عذاب فرستاد آتشی بیامد بر مثال ابری و بر سر
ایشان بایستاد همه بصحرا بیرون شدند و سه فرقه شدند یکی فرقه پیران و ضعیفان
و دیگر زنان و کودکان و دیگر ستوران و چهارپایان پس همه سر برهنه
کردند و در سجود شدند و از حق تعالی زنهار خواستند و سر گروهی
میگفتند بار خدایا ما بتو ایمان آوردیم و به پیغمبر تو یونس و بعد از این نافرمانی نکنیم

و توبه کردیم و اگر ما مستوجب عذابیم این ستوران زبان بسته‌اند و بیگناه‌اند بریشان
رحمت کن چون این همه گریه و زاری بکردند خداوند تعالی توبهٔ آن قوم قبول کرد
و آن عذاب از یشان بگردانید **قوله تعالی** فَلَوْلَا كَانَتْ قَرْيَةٌ آمَنَتْ فَنَفَعَهَا
إِيمَانُهَا إِلَّا قَوْمَ يُونُسَ ایشان در غم یونس می بودند و دعا میکردند که بار خدایا
یونس پیغمبر را بما باز رسان پس خدای تعالی آن ماهی را الهام داد تا بکنار دریا
آمد و یونس را بر خشکی انداخت و چون یونس از آن تاریکی رهت یافت چهار رکعت
نماز بکرد بشکرانه و آن نماز دیگرست که مسلمانان میگذارند و اندامهای او چون نرم
شده بود در درون ماهی حق تعالی درخت کدو را بفضل و قدرت خویش پدید آورد
و در ساعت بار آورد و برگ پدید آمد یونس در زیر سایهٔ درخت رفت تا از گرما
او را زحمتی نرسد و کدو طعام او شد چهل روز دیگر بر لب دریا بماند در زیر درخت
کدو تا قوت گرفت **قوله تعالی** فَنَبَذْنَاهُ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ سَقِيمٌ انگه او را فرمان
آمد که بسوی قوم خویش باز گرد و با قوم گرد چون ایشان از آمدن یونس معلوم شد
شهر را آرایش کردند و شادیها نمودند و آن روز را بفال نیکو گرفتند و شریعت
آمد شان و یونس سی و یکسال در میان ایشان بود تا وقت وفاتش آمد پس خدای
تعالی با یونس گفت **قوله تعالی** وَلَا تَكُنْ كَصَاحِبِ الْحُوتِ و چون او را پیش قوم

فرستاد

فرستاد فرمود لَوْلَا أَنْ تَدَارَكَهُ نِعْمَةٌ مِنْ رَبِّهِ لَنُبِذَ بِالْعَرَاءِ وَهُوَ مَذْمُومٌ
اگر نه نعمت ما بودی او را دریافتی و این نعمت بجای رحمتست یعنی چون ماهی
او را بصحرا انداخت او مذموم **قوله تعالی** فَاجْتَبَاهُ رَبُّهُ فَجَعَلَهُ مِنَ الصَّالِحِينَ
گفت باز برگزیدم او را و از جملهٔ پیغمبران گردانیدم و بقومش فرستادم هر چند
او خود را از پیغمبری بیرون آورده بود وَإِنَّ يُونُسَ لَمِنَ الْمُرْسَلِينَ دیگر چون
یونس چهل روز با ماهی صحبت داشت او را صاحب حوت خواندا امیر المومنین
ابوبکر صدیق
چهل سال با مصطفی صلوات الله علیه صحبت داشت او را صاحب غار خواندند عجب
إِذْ يَقُولُ لِصَاحِبِهِ لَا تَحْزَنْ إِنَّ اللَّهَ مَعَنَا این حکایتها را با پیغمبر ما از آن
کرد تا امتان از خدای تعالی غافل نباشند و شب و روز بطاعت مشغول
باشند و بدانند که او بر پیغمبر خود چنین سخت گیرد که بزندان ماهی گرفتار کند و در
دریا باز دارد **قصهٔ ایوب صلوات الله علیه** وَأَيُّوبَ إِذْ نَادَى
رَبَّهُ أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ بدانکه ایوب پیغمبر از نسل یعقوب
بود صلوات الله علیه و از اهل یمن بود و نیکوکار و مالش بسیار بود و با مردم
نیکوییها کردی و پیران و ضعیفان را نیکو داشتی و هرگز نان نخوردی تا درویش
را سیر نکردی و جامه نپوشیدی تا مسکین را جامه نپوشانیدی و بیش از بلای

کرمان نبی نبود و بعد از بلا رسول شد در خبر است که خدای تعالی اورا اسباب
و نعمت دنیا و فرزندان بسیار داده بود و از همه چیز فراغت داشت لاجرم شب
و روز بطاعت مشغول بودی ابلیس گفت بار خدایا ایوب بدان طاعت میکند
که اورا نعمتها دادی و بقول دیگر آنست که فرشتگان بعضی گفتند که بندهٔ باشد
که چندین طاعت تواند کرد بعضی دیگر گفته اند که ایوب طاعت بقوت آن نعمتها
میکند که حق تعالی اورا داده است و تن درست لاجرم شکر باید کرد حق تعالی
از گفتار ایشان آگه بود گفت ای فرشتگان من این همه نعمت از وی بستانم
تا شما بدانید که او طاعت از بهر نعمت نمیکند و ما را در محنت همچنان بندگی
کند که در نعمت میکرد پس خدای تعالی بلای بر ایوب گماشت تا حال او بجایی
رسید که شصت هزار کرم در تن او پدید آمد و یکذره از آن طاعت که در
تندرستی کرده بود کم نمیکرد و قولی دیگر گفته اند که بلا از حق تعالی بود و او از حق تعالی
بطیب دل خواست که مرا بلا ده تا در بلا صبر کنم تا ثواب صابران یابم پس ببلا
مبتلا گشت و دیگر گفته اند که ایوب روزی بمبتلایی بگذشت گفت سزای این بوده است
و اورا سرزنش کرد حق تعالی از وی نپسندید و قولی دیگر آنست که روزی یکی
اورا گفت خدای تعالی ترا نعمتی نیکو و بسیار داده است ایوب گفت مرا نیز طاعت

بسیار است حق تعالی از وی نپسندید و این بلا بر وی گماشت در خبر است که اول
محنت او در مال پدید آمد چنانکه همه مالش برفت و آنگه مرگ در فرزندانش افتاد اورا
چهل رمه گوسفند بود هر رمهٔ چهل هزار و اورا وادی بود که همه گوسفندان آنجا
بودندی شبانان نزد ایوب آمدند و گفتند یا پیغمبر خدا گوسفندان تمامت
هلاک شدند ایوب گفت حکم اوراست او داده بود هرچه خواهد کند و برخواست و
در نماز افتاد گاوان بسیار در گله داشت بیامدند که یا پیغمبر خدا آتشی بیامد
و چندین هزار گاو بسوخت گفت اگر در شما خیر بودی شما نیز بسوختی و در نماز ایستاد
گله بانان بیامدند که یا پیغمبر خدا اسپان همه هلاک شدند گفت او داده بود باز بستد و
در نماز ایستاد اشتربانان آمدند که یا رسول الله چندین هزار اشتر بمردند گفت
الحمد لله روزی آتش در افتاد و تجمل و فرش و هرچه در خانه بود بسوخت با وی
گفتند گفت آنکس که داده بود بستد و شکر است که آنچه بهتر است بر جاست یعنی دین
پس روز دیگر اورا چهار پسر و سه دختر بود همه در پیش معلم نشسته بودند معلم بشغلی
رفت چون معلم باز آمده بود خانه فرود آمده همه را در زیر گرفته هلاک شدند معلم
پیش ایوب رفت و احوال بگفت ایوب گفت یا معلم اگر در سر تو خیری بودی تو نیز
هلاک شدی تا از جملهٔ شهیدان بودی و با این همه صبر میکرد و اهل خانه را میگفت

تا بر مصیبت فرزندان صبر کنند تا جزای صابران یابند قوله تعالی إِنَّمَا يُوَفَّى الصَّابِرُونَ
أَجْرَهُمْ بِغَيْرِ حِسَابٍ هفت روز برین برآمد در محراب ایستاده بود دردی در پای
او پدید آمد و آماه کرد و در حال ریش شد و درد میکرد و او از عبادت کم
نمیکرد تا چنان شد که فرق سرش همه یک ریش شد و هفت ماه بر یک جای بماند
که نتوانست جنبید و از عبادت باز نماند و یکذره از عبادت کم نکرد و چهار سال
برآمد چنان شد که تمامت اعضای وی را همه کرم گرفت پس همه مردم و اهل خانه
از وی بگریختند و اورا چهار زن بود از ایشان سه طلاق خواستند زنی بماند نام
او رحیمه خاتون رضی الله عنها گفت من طلاق نخواهم در نعمت با تو بودم در محنت
نیز با تو باشم پس رنج میکشید و دوایی نمی دید تا هفت سال و هفت ماه بکشید
و از رسول ما صلوات الله علیه و سلامه در خبر آمده است که ایوب هیژده سال
در محنت بود چون روزگاری برآمد کرمان غلبه کردند و بوی گند از وی می آمد
چنانکه مردمان ده برفتند و گفتند اورا ازین ده بیرون برید مبادا که بیماری
او بما رسد و بدرشتی اورا از خانه بیرون کردند و هیچکس از خویشان بوی
التفات نکرد مگر دو تن که شاگردان او بودند ایوب علیه السلام را در زنبیلی نهادند
و از ده بیرون آوردند و بزاری گفتند عزیز ما را مگر دید که از دهش بچه نوع بیرون

کردند

کردند عاقبت در صحرایی نزدیک دهی پناهی بود اورا آنجا بنهادند و بعد از چند
روز شاگردان نیز برفتند رحیمه تنها بماند و گویند هر روز برفتی بدان ده با
مزدوری کردی و چیزی طعام بستدی و پیش او آوردی و ایوب را
بدین نوع میداشت و در قصه چنین است که روزی رحیمه در آن ده میگشت
هیچکس کارش نفرمود نا امید برگشت با خود گفت بی چیزی چگونه باز گردم غمگین
بود و در آن ده زنی بود کافره و منعم بود که اورا وقتی کار فرمودی نزدیک
او رفت و گفت مرا طعامی ده تا پیش آن بیمار برم فردا هر کار که فرمایی بکنم
زن گفت مرا کاری نیست موی خود ببر و بمن ده تا ترا طعام دهم رحیمه
بسیار زاری کرد و گفت آن مبتلا دست درین زند و برخیزد و طاعت کند
زنی کافره نمی شنید رحیمه عاجز شده بود و آن کافره بر موی او عاشق بود
عاقبت فایده نکرد موی ببرید و بدو داد و گویند ابلیس لعین بیامد نزد ایوب
و گفت زن ترا با مردی بگرفتند و مویش ببریدند ایوب اندوهناک شد
و بنالید بعد از هیژده سال هرگز ننالیده بود و آهی نکرده بود از درد و رشک زن
بنالید قوله تعالی أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ گفت اگر من تندرست
شوم رحیمه را صد چوب بزنم تا این چرا کرد اما اهل علم مو بریدن دوست ندارند

گویند رحیمه می آمد ابلیس لعین در پیش او آمد و گفت تو کیستی که چنین اندوهگینی
گفت مرا بیماری هست حال او چنین و چنین گفت این علت را زخم باید خورد و گوشت
خوک تا صحت یابد رحیمه بنزدیک ایوب آمد و با وی گفت که کسی ترا دارو فرموده است
بیمارم ایوب غمگین شد گفت یا رحیمه مرا در معصیتی می افکنی سوگند یاد کرد که چون بهتر
گردم ترا صد چوب بزنم تا این چرا گفتی پس بر خدا بنالید و گفت قوله تعالی
أَنِّي مَسَّنِيَ الشَّيْطَانُ بِنُصْبٍ وَعَذَابٍ ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا مُغْتَسَلٌ بَارِدٌ
وَشَرَابٌ پس گفت خداوندا تا بلا بتن میرسید صبر میکردم و اکنون درد بدل
رسید صبر نماند گویند چندین سال صبر کرد و آخر بنالید و این را چند گونه است
و این بود که یاد کردیم و از رسول ما صلوات الله علیه روایتست که نالیدن او
از آن بود که آن دو شاگرد که او را بود بیکدیگر گفتند اگر ایوب گناه کار نبودی
خدای تعالی او را بدین بلا مبتلا نکردی ایوب این سخن بشنید غمگین شد
گفت خداوندا تو میدانی که من گناه نکرده ام چنانکه میگویند پس بنالید و گفت
أَنِّي مَسَّنِيَ الضُّرُّ و دیگر گویند سبب نالیدن او آن بود که روزی دو کرمک از تن بیفتاد
ایوب بر گرفت و بجای خویش نهاد و گفت بخورید روزی خویش کرمان
دندان فرو بردند و بگزیدند چندان از آن درد با ایوب رسید که در آن هیژده

سال

سال نرسیده بود پس بانگ بر داشت و گفت مَسَّنِيَ الضُّرُّ جبرئیل آمد و گفت یا ایوب
می نالی گفت درین مدت که ببلای کرمان مبتلا ام هرگز چندین درد بمن نرسیده بود
که از گزیدن این دو کرمک جبرئیل گفت زیرا که این باختیار تو بود و بر خویشتن نهادی
و بنده را اختیاری نیست باز ایوب گفت مَسَّنِيَ الضُّرُّ وَأَنْتَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ
حق جل جلاله فرمود فَاسْتَجَبْنَا لَهُ فَكَشَفْنَا مَا بِهِ مِنْ ضُرٍّ گفت اجابت کردم و آن محنت
از وی برداشتم و نیز فرمود وَآتَيْنَاهُ أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا گفت بدادیم
هرچه از و رفته بود از اهل و مال و همچندان دیگر با آن و آن رحمت بود اما در قصه چنانست
که چون ایوب این دعا بکرد و این محنت بروی باخر رسید نماز دیگر بود جبرئیل علیه السلام
بیامد و گفت یا ایوب قُمْ بِإِذْنِ اللَّهِ تعالی رحمک و فرجک مِنَ الْغَمِّ ایوب گفت
یا جبرئیل بدین حال چگونه برخیزم جبرئیل گفت پای بر زمین نه پای راست بر زمین نهاد
در حال از زیر پای او چشمه آب صافی روان شد گفت اکنون بچشمه فرو رو تا قدرت
خدای تعالی مشاهده نمایی و از آن آب بخور تا رحمت به بینی بدان چشمه فرو شد
درست شد چنانکه گویی هرگز روی ریش ننموده است و از آن آب بخورد از بیماری
که در تن او بود پاک شد بیرون آمد و گفت قوله تعالی ارْكُضْ بِرِجْلِكَ هَذَا
مُغْتَسَلٌ اگر جبرئیل علیه از بهشت ردا آورد بر دوش افکند و بنشست چون ساعتی

برآمد رحمهٔ بیچاره بیامد ایوب را ندید فریاد برآورد و گفت وا مبتلاه من کاشکی
دانستمی که ترا کدام گرگ بخورد تا مرا نیز بخوردی ایوب بانگ برآورد و گفت
یا رحمه چه شد ترا گفت اینجا بیمارکی بود خبر ده مرا تا حال وی چگونه شد ایوب
گفت چگونه بیماری بود گفت وقتی که تنش درست بود مشابه تو بود و بنام ایوب
پیغمبر بود اما چنان بیماری بود که آفتاب از پهلوی او بیرون تافتی و کرمان گوشت
و پوست او خورده بودند گفت اگر او را ببینی می‌شناسی گفت بلی ایوب منم
رحمه خاتون در جست و در کنارش گرفت و پرسید که حال چگونه بود ایوب
حال چشمهٔ آب بگفت پس خطاب آمد که بندهٔ خود باز شوید برفتند جبرئیل آمد
و گفت بجای معلم رو و چون آنجا رفتند جبرئیل فرزندان ایوب را یک یک آواز
میکرد تا هر هفت بیرون آمدند پس گفت که بدان مقام رو که خزینها بود که در آن وقت
سوخته بود بفرمان حق سبحانه و تعالی همه زر سرخ گشته بود در برداشتند و بجای
رفتند پس بچراگاه گوسفندان رفتند آنچه هلاک شده بود دیگر را دو باز یافت
هر نعمتی که از وی رفته بود خدای تعالی زیادت بوی داد صابر از چنین کار رسانند
پس آن زنان را باز آورد و از هر زنی دو فرزند زنده شد قوله تعالی وَوَهَبْنَا لَهُ
أَهْلَهُ وَمِثْلَهُمْ مَعَهُمْ رَحْمَةً مِنَّا وَذِكْرَى لِأُولِي الْأَلْبَابِ اکنون شریعت آمدش رسول

وبعدازان

و بعد ازان چهل و هشت سال دیگر بزیست خواست تا رحمه را از بهر سوگند بزند
جبرئیل آمد و گفت یا ایوب رحمه مستوجب زدن نیست او را عزیز تر از همه زنان دار
گفت سوگند خورده‌ام که او را بزنم گفت یک دسته گیاه بشمار صد دار و یکبار
بروی زن تا سوگند تو راست شود قوله تعالی وَخُذْ بِيَدِكَ ضِغْثًا فَاضْرِبْ
بِهِ وَلَا تَحْنَثْ إِنَّا وَجَدْنَاهُ صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ و اینجا سوالست که
چون بود که ایوب آن همه صبر کرد و آخر بجزع مبتلا شد و خدای تعالی میفرماید
صَابِرًا نِعْمَ الْعَبْدُ إِنَّهُ أَوَّابٌ پس ایوب صلوات الله علیه چهل و هشت سال در نبوت
بزیست و بآخرت رفت قصه ذو القرنین و گشتن او در جهان قوله تعالی
فی محکم کتابه وَيَسْأَلُونَكَ عَنْ ذِي الْقَرْنَيْنِ قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا و از
بهر آن ذو القرنین خوانند که از قاف تا بقاف رسیده بود و قرن بتازی سر
بود و گوشهٔ جهان نیز خوانند گوشهٔ از جهان آنست که آفتاب بر می‌آید و گوشهٔ دیگر
آنکه فرو می‌رود او هر دو گوشهٔ جهان برسید قوله تعالی حَتَّى إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ
الشَّمْسِ و گویند از بهر آن ذو القرنین خوانند که او را دو شاخ بود از زر خدای تعالی
او را برسالت بگروهی فرستاد او را بزدند و یکشاخ او بشکست و او را نیز
اسکندر خوانند که او از شهر اسکندریه بود و روایتست از ابن عباس رضی الله عنه

که چون مکیان با رسول صلوات الله علیه بر نیامدند کسی را به یثرب فرستادند
پیش جهودان و از ایشان یاری خواستند گفتند از میان ما مردی بیرون آمده است
و دعوی پیغمبری میکند و ما را معلوم نیست که او دروغ میگوید باید است با شما توریة است
و اخبار ما گذشته ما را خبر کنید تا از و بپرسیم پس جهودان از توریة مسئلها بر گزیدند
یک مسئله آن بود که روح چیست و چگونه است که حق تعالی در توریة یاد کرده است
که روح هست و نگفته است که چون است و قصه اصحاب الکهف و قصه ذو القرنین
از و بپرسید اگر جواب گوید بدانید که پیغمبر است بنزدیک رسول ما صلوات الله
علیه آمدند و گفتند لَوْلَا أُوتِيَ مِثْلَ مَا أُوتِيَ مُوسَىٰ مِنَ الْكِتَابِ یعنی اگر کتابی .
بیاری همچنانکه موسی آورد تا بتو بگرویم و ما از توریة مسئلها آورده ایم که از تو
بپرسیم رسول گفت بگویم و بگفت انشاء الله گفته اند که یازده روز جبرئیل نیامد
و کافران گفتند خدا محمد را فراموش کرده است چون مصطفی صلوات الله علیه بشنید
غمناک شد روز آدینه بود وقت زوال جبرئیل امد و از حق جل جلاله سلام آورد
قوله تعالی وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَٰلِكَ غَدًا إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ
گفت هر گه بگویی که من چنین کنم بگوی انشاء الله اگر آن وقت گذشته باشد
جبرئیل گفت یا رسول الله خدای تعالی میفرماید که چنان نیست که ایشان میگویند

من ترا

من ترا دشمن نیستم و ترا ترانده ام و حق جل جلاله سوگند یاد کرد که وَالضُّحَىٰ وَاللَّيْلِ
إِذَا سَجَىٰ مَا وَدَّعَكَ رَبُّكَ وَمَا قَلَىٰ گفت به بزرگی من که خداوندم و روز آورم
و شب برم که ترا خدای تعالی فراموش نکرده است و نه چنانست که مشرکان
میگویند قوله تعالی وَيَسْأَلُونَكَ عَنِ الرُّوحِ قُلِ الرُّوحُ مِنْ أَمْرِ رَبِّي وَمَا أُوتِيتُمْ مِنَ الْعِلْمِ
إِلَّا قَلِيلًا بگوی این روح بفرمان خدای تعالی ایستاده است و او را هیچ صفت
نیست همچنانکه در توریة یاد کرده بود و حکایت ذو القرنین نیز با ایشان بگو قوله تعالی
قُلْ سَأَتْلُو عَلَيْكُمْ مِنْهُ ذِكْرًا إِنَّا مَكَّنَّا لَهُ فِي الْأَرْضِ وَآتَيْنَاهُ مِنْ كُلِّ شَيْءٍ سَبَبًا فَأَتْبَعَ
سَبَبًا حق تعالی فرمود که من او را ملک دادم و از هر جایی او را راه دادم بر روی
زمین حَتَّىٰ إِذَا بَلَغَ مَغْرِبَ الشَّمْسِ و تا آنجانب برسید که آفتاب فرو میشود و آنجا
چشمه ایست سیاه و جوشان وَجَدَ عِنْدَهَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا و چون
بمغرب رسید و اهل مغرب سپاه و عظمت او بدیدند پیش او بطاعت آمدند و
ملک ایشان تمامت و را مسلم شد قوله تعالی قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِمَّا أَنْ تُعَذِّبَ
وَإِمَّا أَنْ تَتَّخِذَ فِيهِمْ حُسْنًا حق سبحانه و تعالی گفت یا ذو القرنین حکم تو
بر خلق رواست اگر خواهی بکش و اگر خواهی عفو کن ذو القرنین گفت قَالَ أَمَّا
مَنْ ظَلَمَ فَسَوْفَ نُعَذِّبُهُ ثُمَّ يُرَدُّ إِلَىٰ رَبِّهِ فَيُعَذِّبُهُ عَذَابًا نُكْرًا گفت آنکه کافر است

و مسلمان نشود ایشان را بکشم و مرا کشتن ایشان در قیامت عذاب نباشد
وَ اَمَّا مَنْ آمَنَ وَعَمِلَ صَالِحًا فَلَهُ جَزَاءً الْحُسْنَى وَسَنَقُولُ لَهُ مِنْ اَمْرِنَا يُسْرًا ثُمَّ اَتْبَعَ
سَبَبًا و انکه مؤمن باشد بهشت جاودانه او را دهم ذو القرنین یک سال بمغرب
بماند و ایشان را بخدا میخواند و هیچکس بوی نگروید مگر یکتن و در حکایت ذو القرنین
خلاف کرده اند که وی ملک بود یا پیغمبر جماعتی گفته اند که پیغمبر بود و حجت آورده اند
قَالُوا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ و ملک مشرق و مغرب بوی تمام شد انکه خدای تعالی
او را پیغمبری داد و این ندا وحی بود و بعضی گویند پیغمبر نبود و این وحی الهامی بود
که خدای تعالی در دلش افکند و حق تعالی او را از قاف تا قاف مملکت داد و همه
راه ها او را بیاموخت تا تمامت شهر ها بگشت و بلاد کفار بگشاد و کس با وی
بر نیامدی گرد جهان میگشت تا بمغرب رسید انجا شهری بود و باروی متین
داشت و از هیچ جا در شهر راه نبود اندیشه کرد که درین شهر چگونه در دم کند و ریسمانها
بدان بارو انداختند و مردی را بر سر بارو کردند مرد خویشتن را دران سو
انداخت آورده اند که سه مرد را بر بارو کردند همه خود را دران سو انداختند اسکندر
از انجا روی بمشرق نهاد بجزیره رسید که انجا شهر ها بود و حکیمان بودند
و دران شهر ها جز کشتی و زورق نتوانستی گذشت چون ایشان را آمدن ذو القرنین
معلوم شد کشتی ها باز داشتند و اسکندر بلب دریا درماند عاقبت حیلت کردند

ودران

105

و دران شهر ها رفتند و از ان جانب برون رفتند و بزمین هندوستان شدند
چون بکنار هندوستان رسیدند رسولی پیش شاه هندوستان فرستاد و گفت
بطاعت پیش آید که با من لشکر بسیار هست و نخواهم که شهر های شما ویران کنم که خراب
شود چون رسول انجا رسید ایشان نیز رسولی پیش ذو القرنین فرستادند
چون ذو القرنین آنرا بدید سر فرو افکند و رسول هند انگشت در بینی کرد
و باز گشت سخن ناگفته خاصان ذو القرنین سوال کردند که این چه حکمت بود
ذو القرنین گفت چون او را دیدم مردی دراز بود سر فرو افکندم که گفته اند
مرد دراز هنر نکند و او انگشت در بینی کرد یعنی در من خیر و صلاحیت است
بس گفت او را بسرای من فرود آرید که او مردی دانا می نماید بس اسکندر
خمیره روغن گاو فرستاد و او سوزنی در میان آن نهاد و باز فرستاد
اسکندر سوزن برون کرد و سیاه کرد و تاریک باز فرستاد او را اسکندر
سوال کردند که اندرین چه حکمت بود گفت خمیره روغن بوی فرستادم
یعنی مردی بعلم و حکمت آگنده چنانکه این خمیره روغن او سوزن در انجا نهاد
یعنی علم و حکمت من زیادت هست من سوزن را سیاه کردم یعنی علم و حکمت
شما بی ره هست بس رسول را باز فرستاد و از انجا برفت و روی بمشرق نهاد

آنجا که آفتاب بر می آید قوله تعالی وَجَدَهَا تَطْلُعُ عَلَىٰ قَوْمٍ و مردمان که بمشرق بودند
ایشانرا هیچ خبر نبود که سایه کردندی از آفتاب نه خانه داشتند و نه پناه در بیابان
در میان ریگ بودندی و در ریگ بنا نتوان نهاد و طعامهای ایشان از شهرها
آوردندی و سرمای سخت بودی و ایشان پیش یکدگر جماع کردندی و چون
آفتاب پدید آمدی ایشانرا قوت بودی و چون آفتاب بگشتی سرما
یافتندی حق تعالی فرمود وَقَدْ أَحَطْنَا بِمَا لَدَيْهِ خُبْرًا علم محیط است پیش از
ذی القرنین میدانستیم که کجاست از آن بگذشت برسید بجایی که کوهی بلند بود.
و در میان کوه مردمان بسیار و بیشتری زاهد و حکیم بودند قوله تعالی وَوَجَدَ
مِنْ دُونِهِمَا قَوْمًا لَا يَكَادُونَ يَفْقَهُونَ قَوْلًا ایشان چون آن سپاه بکران
دیدند عجب داشتند که هرگز آنجا کس نرسیده بود بطاعت پیش آمدند و اسلام
آشکارا کردند ذو القرنین ایشانرا بخواند و به بهشت وعده داد در میان آن
دو کوه فرود آمد و آن کوه عظیم بلند بود و راه نبود که بران کوه توانستی شد
و در پیش آن کوه خلقان بودند بی عدد از آدمیان که ایشانرا یأجوج و مأجوج
خوانند و عدد ایشان کس جز خدای نداند و ایشان دو گروه شدند بعضی از اولاد
یأجوج و بعضی از اولاد مأجوج و ایشان دو برادر بودند از فرزندان یافث

106

ابن نوح پس از طوفان نوح آنجا افتادند و پس آن کوه قرار گرفتند و بسیار گشتند
و از پشت هر یک چندین هزار فرزند بیاید و ایشان بصورت آدمیانند
الا بالا یک گزند و گوشهای ایشان در زمین و همه برهنه باشند و همچو ستوران
پیش یکدیگر جماع کنند و سرگین افکنند و چون بخسبند یک گوش زیر کنند
و یکی زبر و ایشانرا کشت نیست و قوت ایشان دانه گنجید است زمینی ندارند
و خدای تعالی را نشناسند و ایشان نمیرند تا هر یکی هزار فرزند نیارند نر
و هزار ماده و ایشان پیش از اسکندر سوی وادی آمدندی و بر مردم ستم
کردندی و هر یکی را که یافتندی بکشتندی و تر و خشک ایشان بخوردندی
و این مسلمانان با ایشان بر نیامدندی چون اسکندر آنجا فرود آمد مسلمانان
پیش آمدند و احوال بگفتند قوله تعالی قُلْنَا يَا ذَا الْقَرْنَيْنِ إِنَّ يَأْجُوجَ وَمَأْجُوجَ
و گفتند اگر خواهی که زر خویشتن نهیم سدی بکن که ایشان سوی ما نتوانند آمد
قَالَ مَا مَكَّنِّي فِيهِ رَبِّي خَيْرٌ اسکندر گفت آنچه خدای تعالی مرا داده است
بهتر است از آنچه شما دهید فَأَعِينُونِي بِقُوَّةٍ أَجْعَلْ بَيْنَكُمْ وَبَيْنَهُمْ رَدْمًا گفت
یا مردمان یاری کنید و مدد دهید تا میان شما و ایشان سدی بندم
تا زحمت ایشان بشما نرسد آتُونِي زُبَرَ الْحَدِيدِ هر یکی آهنی بیاوردند بزرگ

و بفرمود تا میان آن دو کوه بگرفتند و با آهن برآوردند آنگه بفرمود چند آنگه آ
روی بیاوردند بفرمود تا کورها ساختند و آهن در وی میگداختند و می ریختند
آنگه گداخته بر سر آن سد ریختند و یاجوج و ماجوج در پس آن سد بماندند و آن
مسلمانان از شر ایشان برستند بفضل حق تعالی قوله تعالی قَالَ آتُونِي
أُفْرِغْ عَلَيْهِ قِطْرًا فَمَا اسْطَاعُوا أَنْ يَظْهَرُوهُ وَمَا اسْتَطَاعُوا لَهُ نَقْبًا این یاجوج
و ماجوج ازین سد بیرون نتوانند آمد و سوراخ نتوانند کرد ذوالقرنین گفت
این نه من کردم بقوت و رحمت خدای تعالی بود قوله تعالی قَالَ هَذَا رَحْمَةٌ مِنْ رَبِّي
فَإِذَا جَاءَ وَعْدُ رَبِّي چون آخر الزمان شود و وعده خدای تعالی در آید ایشان سد را
ویران کنند و بیرون آیند و در جهان افتند وَكَانَ وَعْدُ رَبِّي حَقًّا حق تعالی
تصدیق قول خود را این یاد کرد حَتَّى إِذَا فُتِحَتْ يَأْجُوجُ وَمَأْجُوجُ وَهُمْ مِنْ كُلِّ
حَدَبٍ يَنْسِلُونَ وَاقْتَرَبَ الْوَعْدُ الْحَقُّ فَإِذَا هِيَ شَاخِصَةٌ الآیه چون قیامت
نزدیک آید یاجوج و ماجوج این سد را بشکنند و بیرون آیند و هر چه در روی زمین
طعام باشد بخورند و خلق بقحط و تنگی مبتلا شوند پس خدای تعالی اسرافیل را
فرمان دهد تا صور در دمد نخستین دمیدن همه خلق بمیرند و در روایت از شاه مردان
اسد الله الغالب امیر المؤمنین علی بن ابی طالب صلوات الله علیه که فرمود که یاجوج و

ماجوج

ماجوج هر روز بیایند از سر از پیشتر به نزدیک سد و سد را میلیسند که آلت
ندارند که ببرند آنگه چون آفتاب فرو شود چنان کرده باشند که پوست خایه
مرغ و گویند فردا بگشاییم و بیرون رویم و نگویند انشاء الله تعالی که ندانند
چون بامداد باز آیند آن سد را همچنان بینند که اول بود و کار ایشان اینست
و چون وقت بیرون آمدن ایشان باشد فرزندی از ایشان در وجود آید مسلمان
و در میان ایشان بزرگ شود و چون بامداد بلیسیدن سد آیند او گوید بسم الله الرحمن الرحیم
و با ایشان میلیسد چون شبانگاه آید و سد تنک شده باشد ایشان گویند
فردا بیرون رویم او گوید انشاء الله چون روز دیگر باز آیند آن سد تنک مانده
بود سد را بشکنند و بیرون آیند و چنین گویند که درازی آن سد دوازده فرسنگ است
و پهنای وی یک فرسنگ چون بیرون آیند مقدم ایشان بشام بود و آخر ایشان
ببلخ و چون رسول صلوات الله علیه قصه ذوالقرنین و اصحاب کهف که در آخر کتاب
یاد کردیم بگفت همه راست بود چون توریة که یک حرف زیر و بالا نبود جمله مصطفی
ایمان آوردند و برسالت او اقرار الا ابوجهل لعین که گفت من چنین دانم
و چنین گویم قوله تعالی وَقَالُوا سَاحِرَانِ تَظَاهَرَا وَقَالُوا إِنَّا بِكُلٍّ كَافِرُونَ
که جادویی تویی و یکی موسی من بدین تو نیم و بدین کافرم و بهیچ نوع بتو ایمان

نیارم قوله تعالی فَلَمَّا جَاءَهُمُ الْحَقُّ مِنْ عِنْدِنَا اسکندر از انجا روی بمشرق نهاد
و بعد از روزگاری علما را جمع کرد و پرسید که در هیچ کتابی یافته اید تدبیر درازی عمر
جوانی از میان ایشان گفت من یافته ام در وصیت نامهٔ آدم صلوات الله علیه که خدای
تعالی را چشمه ایست در پس کوه قاف در ظلمات و آن چشمه سفیدتر از شیر است
و شیرین تر از عسل هر که یک شربت از ان آب بخورد هرگز نمیرد تا وقتی که مرگ از حق تعالی
نخواهد اسکندر برخواست و عزم آب حیات کرد علما را گفت شما را با من باید آمد
علما گفتند ما را خبر که قطب زمین بابیم دباشد که حال افتد که بیرون نتوانیم آمدن
و عالم خراب ماند ذوالقرنین گفت شما را بعضی باید آمدن پرسید که از چهارپایان
کدام زیرکتراند گفتند اسب مادیان که نزاییده باشد انگه خضر پیغمبر را مقدمهٔ
لشکر کرد تا هزار مادیان آورد و گفت اگر جایی افتیم که لشکر از ما جدا افتد چه تدبیر
کنیم اسکندر بفرمود تا گوهری از خزینه آوردند و بخضر دادند گفت چون از لشکر جدا
مانی این گوهر را بر زمین نه تا از روشنایی گوهر لشکر را بیابی انگه اسکندر قوت
دوازده سال برداشت و در تاریکی رفت از کوه قاف و در رفتن راه بسر چشمه غلط کرد
و یک سال در راه نیامد و خضر نیز چون بتاریکی درآمد راه گم کرد و از لشکر جدا افتاد
گوهر را بر زمین نهاد دید آنجا چشمهٔ دید بدان چشمه فرو شد و سر و تن بشست و از ان چشمه

آب

آب خورد و شکر کرد مر خدای را و از انجا برفت چون ساعتی چند برآمد باز گوهر بر زمین نهاد
روشنی پیدا شد و لشکر را بدید پیش ایشان رفت انگه ذوالقرنین همچنان در تاریکی رفت
تا بروشنایی رسید لشکر را گفت شما اینجا باشید تا من بروم باشد که عجایبی بینم
از انجا برفت کوشکی پیش آمد دیوارها بهوا برشده و در انجا هیچ چیز ندید مرغی چند
دید گفتند بر بام کوشک شو او بر بام شد شخصی را دید ایستاده پایی از پیش نهاده
و یکی از پس و صوری بر دهن نهاده و میگریست و گویند اسرافیل بود علیه السلام
گفت یا ذوالقرنین ترا ملک روشنایی بس نیست که در تاریکی آمدی گفت بدان
آمدم تا آب حیات خورم تا عمر دراز یابم و خداوند تعالی را طاعت کنم پس
سنگی بدو داد هم چند سر گربه گفت ترا پیدا کردم درین علم بسیار باز گرد
ذوالقرنین باز گشت و با لشکر بتاریکی درآمد زیر پای اسپان همه سنگها بود
افتاده گفت این حیث لقمان گفت هر که برگیرد پشیمان و هر که هم برنگیرد پشیمان
پس گروهی برگرفتند چون بروشنایی آمدند زبرجد و یاقوت بود پشیمان
بودند که چرا بیشتر برنگرفتیم و آنها که برنداشته بودند پشیمان که چرا برنداشتیم
چون بروشنایی آمدند ذوالقرنین علما را پرسید که درین سنگ که اسرافیل
بمن داد چه حکمت است آن سنگ را در ترازو نهادند و با آن سنگها که ایشان

برداشته بودند پسنگ ذوالقرنین زیادت می آید خضر گفت این سنگها بیرون
کنید خضر گفت خدای تعالی و مشتی خاک در پلهٔ ترازو نهید چنان کردند با خاک
راست شد خضر گفت خدای تعالی میفرماید که تو از مشرق تا مغرب دادم سیر نشدی
شکم ترا خاک سیر خواهد کرد اسکندر چون این سخن بشنید همه لشکرا اجازت داد
و گفت هریک بمقام خود باز شوید و خود بطاعت مشغول شد تا مرگش برسید
اورا تابوت زرین ساختند و دفن کردند **حکایت فرعون و قصهٔ**
موسی صلوات الله علیه چنین آورده اند که در مصر هیچ پادشاهی از فرعون بدتر و طاغی
تر نبوده است و فرعون چهار صد سال پادشاهی کرد که هرگز اورا دردسری
نبود و هیچ دشمن با وی بیرون نیامد و نام او ولید بن المصعب بود و چنین روایت
کرده اند که اصل فرعون از عرب بود و این آن فرعونست که ایزد تعالی
در قرآن فرموده است که وَفِرْعَوْنَ ذِي الْأَوْتَادِ الَّذِينَ و گروهی چنین
گویند که اصل او از خراسان است و پدر او بازرگانی کردی وقتی ببازارگانی رفت
چهار سال بماند چون باز آمد فرعون یکساله بود و در گهواره پدرش پرسید
که این کودک کیست گفتند از آن تو پدر فرعون گفت من چهار سال است که رفته ام
و کودک یکساله است زن شوخی آغاز کرد پدر فرعون دانست که آب رو خواهد رفت

لاجرم

لاجرم هیچ نگفت چون فرعون چهار ساله شد کودکان که در کوچه بازی میکردند
او خود را امیر ساختی و وزیر و حاجب بنشاندی تا بیست ساله شد پدرش بمرد
و فرعون میراث برداشت و باندک روزگاری تلف کرد چنانکه مدتی گرسنگی
خورد برخواست و آهنگ غربت کرد و بشهر سرخس آمد در بازار بدکان هامان
رسید سلام کرد هامان پرسید که از کجا می آیی هامان خباز بود فرعون گفت
نخست چیزی آر تا بخورم هامان چنان کرد چون از خوردن فارغ شد فرعون
گفت من عزم مصر دارم هامان گفت مرا نیز در خاطر است که با تو همراه باشم
برخواست و آلات دکان بفروخت و با فرعون روان شد تا بمصر رسیدند و تخم
خربزه داشتند و آن در مصر نبود بر در دروازهٔ مصر پارهٔ زمین بود فرعون
آن زمین را بشورانید و خربزه کشت چون برسید دراز گوشی بخرید و خرواری
خربزه بار کرد و بهامان داد که این را ببازار بر و بفروش هامان چون بدروازه
مصر رسید دروازه بان گفت رسد بیار گفت رسد چه باشد گفت از سر ده یکی
گفتند هم دروازه بان گفت از ده دو بستانم با هم جنگ کردند و خربزه ها
بغارت بردند هامان پیش فرعون آمد و احوال باز گفت فرعون گفت
مگر امیر شهر ازین بیدادی آگه نیست فرعون قصه نوشت و بدر سرای ملک شد

نام او ولید بن اشعث بود و در قصه نوشته بود که مردی غریبم و چیزی بدین شهر آورده‌ام
که اینجا نیست دروازه بانان از من چیزی خواستند ندادم مرا بزدند و چیزی هم بستدند
ملک قصه برخواند و بدست خود بر پشت قصه نوشت که اگر تو جوری ازین بیشتر توانی
کرد برو بکن فرعون چون جواب قصه بدید شاد گشت پیش هامان آمد گفت ملک مرا
دستوری داد تا هرچه خواهم بکنم دست از گشتن خربزه بداشتند و اندرون شهر
مصر گورستانی بود که مردگان را آنجا بردندی فرعون و هامان دیواری گرد آن گورستان
درکشیدن و دری محکم بروی نشانیدند مردم شهر پنداشتند که از بهر خیر میکنند
و دو دکانچه بر در آن بساختند و دو کرسی بزرگ بنهادند یکی فرعون بنشست
و یکی هامان و در گورستان محکم بربستند روزی مرده را بیاوردند در گورستان
بسته دیدند گفتند ای خواجگان در گورستان چرا بسته‌اید گفتند ده دینار باید
داد تا در باز کنیم گفتند چرا فرعون گفت بیست درم گفتند چرا و او زیادت میکرد
تا به پنجاه درم رسید و مردم شهر پنداشتند که مگر ملک ورا این امر فرموده پنجاه
درم بدادند و مرده را در گور نهادند و آوازه در مصر افتاد که دو مرد آمده‌اند
و در گورستان بسته‌اند و از مرده از ده درم تا صد میخواهند و مردم بدین راضی
شدند هر که را کسی بمردی بمقدار درم در کاغذ کردندی و پیش از خواستن بایشان دادی

واین

110

واین رسم محکم شد و هنوز مانده است فرعون را درم و دینار گرد آمد غلامان
میخرید و کمرها در میان می‌بست و بالای سر خود میداشت تا برین نسق سالها
بگذشت حق سبحانه و تعالی چنان خواست که آن ملک را وزیری بود و دختری
داشت بمرد چون بدر گورستان رسیدند فرعون و هامان را دیدند بدان عظمت
نشسته حاجبان رفتند که در گورستان بگشایند هامان گفت هزار دینار
باید داد و هر که که ایشان گفتندی که چرا هامان هزار درم می‌افزود تا به ده
هزار درم رساند برفتند و احوال با وزیر بگفتند وزیر بر اسب نشست
و آنجا آمد فرعون را گفت چرا در گورستان باز نکنی گفت ده هزار درم باید داد
وزیر بفرمود تا ده هزار درم بدو دادند و مرده را دفن کردند وزیر بازگشت
و بخدمت ملک رفت و زمین را بوسه داد و گفت ایها الملک مردی آمده است
و دیواری پیرامن گورستان کشیده و دری بزرگ بر آن نهاده و دو دکانچه
بسته و دو تخت زرین نهاده و بر سر تختی مردی نشسته و غلامان از چپ و راست
او ایستاده و کمرهای زرین بسته و از مرده را که بگورستان می‌برند از هزار دینار
تا بیست می‌ستانند و دختر بنده را آنجا بردند تا ده هزار درم نستدند راه
ندادند چندانکه گفتند که وزیر ملک است هیچ مقدار ننهاد ملک را این عجب آمد.

اورا حاجبی بود که خدمت فرزندان یعقوب کرده بود آواز داد و گفت نزدیک
این مرد رو و در کار ایشان نگاه کن اگر بدارا باید گفت و اگر بسیاست بهر حال
که باشد اورا نزد من آر حاجب بر نشست با پنجاه غلام کمر زرین و پیش فرعون شد
چون آنجا رسید سر بسیاستی و هیبتی که شنیده بود زیادت دید هامان نزد
او آمد و گفت چه حاجت است گفت از نزد ملک برسولی آمده ام هامان اورا
نزد فرعون برد فرعون اورا در کنار گرفت و بنواخت حاجب گفت ملک شمارا
می پرسد و میگوید مارا بدیدار خود شاد کن فرعون گفت بالسمع والطاعة فرمود
تا اسپان زین کردند و جامهای ملوکانه در پوشید و هامان نیز در پوشید
و با غلامان سوار شدند حاجب ملک را خبر کرد بفرمود تا اورا بار دادند
فرعون در سرا شد و سر در پیش افگند تا نزدیک تخت ملک رسید خدمت
کرد ملک گفت تو مارا رنجانیدی و بی اجازت ما کارها در پیش گرفتی و مارا
ازان خبر نکردی فرعون گفت من این کار بی دستوری و اجازت ملک
نکرده ام و آن خط پیش ملک نهاد ملک چون در قصه نگاه کرد خط خویش
بر پشت قصه نوشته دید درماند فرعون را گفت راست میگویی فرعون را خوش آمد
و اورا ندیم خود گردانید پس فرعون هر روز بخدمت ملک آمدی تا ایزد تعالی

چنان

چنان کرد که وزیر ملک بمرد و فرعون را ملک وزیر خود گردانید و اول سال که بوزیری بنشست
ملک را گفت باید که خراج امسال من بدهم ملک گفت من زیان تو نخواهم
از بهر خاطر تو امسال از رعیت خراج نستانم فرعون گفت من نخواهم که خزینه ملک
کم آید ملک گفت هرچه ترا باید مکن فرعون دبیرانرا بخواند و باز پرسید که
که خراج یکساله مصر چند است هامان را گفت آنرا از خزینه برسان و منادی کردند
که فرعون خراج امسالین را داد و برعیت بخشید آورده اند که چهار سال خراج
مصر بداد مردمان مصر همه منعم شدند پس قضا چنان آمد که ملک بمرد و اورا
هیچ فرزند نبود سه روز تعزیت ملک بداشتند روز چهارم قاضیان
و بزرگان و اهل شهر گرد آمدند گفتند ملک را کسی نیست که بر تخت بنشیند
نظر کنید تا کرا مصلحت است که بنشانیم چون اهل مصر از فرعون نیکوییها دیده بودند
همه رضا دادند که فرعون بنشیند فرعون را بپادشاهی بنشاندند و چون
بپادشاهی بنشست بنی اسرائیل را عذابهای سخت میکرد و کارهای سختشان
میفرمود چنانکه آن قوم طاقت نمی آوردند **قوله تعالی** یسومونکم سوء العذاب
پس آسیه را فرعون بزنی کرد و او از بنی اسرائیل بود و او چنان بود که ازو
نیکوتر زن نبود و پیغمبرزاده و پیغمبر ما صلوات الله علیه ازان سه زنان چهار اختیار کرد

مریم بنت عمران و خدیجهٔ کبری و فاطمه زهرا و آسیه از آن زنان بود که حق تعالی
در حق ایشان فرموده است قوله تعالی ضَرَبَ اللَّهُ مَثَلًا لِلَّذِينَ آمَنُوا امْرَأَةَ
فِرْعَوْنَ إِذْ قَالَتْ رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ وَنَجِّنِي مِنْ فِرْعَوْنَ
وَعَمَلِهِ وَنَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ و فرعون با بنی اسرائیل آنچه می توانست میکرد
تا ناگاه ایزد تعالی خواست که بر ایشان رحمت کند مولود موسی صلوات الله علیه
در خواب بفرعون نمود در مجلس گاه بود که در میان رود نیل ساخته بود که آنجا
طعام خوردی و چون فرعون آن مملکت و مرتبت بدید کبر اندر تن او آمد و گفت
أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِنْ تَحْتِي أَفَلَا تُبْصِرُونَ گفت نگاه کنید
که همه ملکان مرا سجده میکنند و مرا مطیع و شراب من و طعام می آرند إِنَّ
هَذَا الْمُلْكُ عَظِيمٌ پس ایزد سبحانه و تعالی فرمود فَاسْتَخَفَّ قَوْمَهُ فَأَطَاعُوهُ
إِنَّهُمْ كَانُوا قَوْمًا فَاسِقِينَ پس عجب در دل او فرود آمد و گفت أَنَا رَبُّكُمُ الْأَعْلَى
ایزد تعالی خواست که با او نماید که حق سبحانه و تعالی از آن عظیم تر هست و
خواست که او را بدان کبر و عجب در دوزخ کند عمر دراز داد و هر روز کافرتر
و یاغی تر و چون او این سخن بگفت رود نیل خشک شد خلق بر فرعون جمع
شدند گفتند اگر تو خدای رود نیل را روان کن پس لشکر را امر فرمود تا بر نشستند

و بصحرا

112

و بصحرا بیرون رفتند هفصد هزار مرد جنگی بودند چون بیرون رفتند لشکر را
رها کرد و بصحرایی فرو رفت که آبادانی نبود و بغاری در شد و پاره پلاس
در گردن کرد و غلی در گردن نهاد و روی در قبله کرد و در سجده افتاد و بگریست
و گفت خداوندا تو بر حقی و من بر باطلم و تو خدایی بی نیازی من بملک
دنیا بر آخرت اختیار کردم هرچه مرا باید بدنیا بده که من از آخرت هیچ نخواهم
مگر آتش دوزخ چون فرعون این بگفت مردی بدر آمد و گفت یا فرعون من
مردی ام و از دست کسی بداد خواست آمده ام گفت چه جای داد خواستن است
درین سخن بودند که رود نیل روان شد فرعون شاد گشت گفت ای جوان مر ترا
داد دهم بگو چه داد داری گفت هر بندهٔ که گردن از فرمان خداوند بتابد و
خداوند او را نکو دارد جزای او چه باشد فرعون گفت جزای او آن باشد که
او را درین رود نیل غرق کنند جوان گفت مرا فردا فردا پیش تو راه نبود
خطی بمن ده تا بدان خط تو کار کنم فرعون گفت تا من دوات و قلم و کاغذ بخواست
جوان گفت که با من هست فرعون دوات بستد و بنوشت که هر بندهٔ که سر از فرمان
خداوند بتابد سزای او آن بود که درین رود نیل او را غرق کنند جوان
گفت هر وقت که بندهٔ نافرمانی کند خط پیش تو آرم و آن جوان جبرئیل بود

تا وقت عذاب ورا بلحظ عذاب کنند که لَا ظُلْمَ الْيَوْمَ خدای تعالی بر کس ظلم
نکند چون از ان غار بیرون آمد آوازی شنید که این رود نیل را در فرمان
تو کردم تا اگر گویی باز ایست باز ایستد و اگر گویی روان شو روان شود هر
نوع که خواستی در فرمان او بودی پس فرعون پیش قوم آمد و گفت قوله تعالی
أَلَيْسَ لِي مُلْكُ مِصْرَ وَهَذِهِ الْأَنْهَارُ تَجْرِي مِن تَحْتِي یا قوم این مصر ملک
منست و این رود نیل در فرمان منست چون اهل مصر شاد شدند و او را بستودند
و بر دعوی او اتفاق کردند که او خداست فرعون برسید آنجا که عین الشمس
خوانند و آن چشمهٔ آب روان بفرمود تا چهار ستون بر آوردند و بر ستونی
ناوی زرین بکردند و چنان ساخت که آب از ان چشمه بدان ستونها
میرفت و در کوشک می شد خدای تعالی از ان آب دو درخت بیافرید
از یک درخت روغن زیت آفرید که در هر بیماری که مالیدندی در حال
صحت یافتی و از ان درخت دیگر روغن سرخ میرفت که در هر جراحت
که مالیدندی نیک شدی آن ملعون که دعوی خدایی کردی برهان وی
این بود و درخت بود شبی بخواب دید که آن درختها بهوا بر آمدی و هر چه
در عالم خلق بودی در زیر خود گرفتی بامداد منجمان را بخواند و گفت تعبیر این

خواب

113

خواب بکنید گفتند از بنی اسرائیل فرزندی پدید خواهد آمد که مملکت تو
بر دست او خراب شود و این مال نعمت تو بدو میراث رسد فرعون گفت
این کودک کی خواهد آمد گفتند درین سه شبانروز بر رحم مادر خواهد رفت
بفرمود تا بنی اسرائیل را موکل کردند تا هیچکس دران سه شبانروز
با زن صحبت ندارد پس زنان را از مردان دور کردند تا این سه شبانروز
با یکدیگر صحبت نکردند حق تعالی تقدیر کرده بود ندیمی بود فرعون را نام او
عمران و زنی داشت نام برخاین و عمران را ازوی دو فرزند بود یکی هارون
و دختر مریم آنشب که حق تعالی خواست که حکم خود براند عمران پیش فرعون
بود و برخاین در خانه نشاط و آرزوی عمران بروی غلبه کرد چنانکه بی صبر و
قرار گشت و آرزومند شد بدیدار عمران از خانه بیرون رفت و بدر سرای فرعون
شد درها گشاده بود و دربانان و پاسبانان را خفته دید برخاین برخاست
و میرفت تا پیش تخت فرعون رسید عمران چون زن را دید آرزوی صحبت
کرد بیامد و با او جمع شد و بر بالین فرعون موسی بر رحم مادر رفت برخاین
بخانه آمد چنانکه از فرعون و قوم او هیچکس خبر نشد چون روز شد فرعون
منجمان را بخواند گفت چه خبر دهید این کودک را گفتند قضا کار گرد و این طفل

خواهد آمد فرعون گفت اگر باین حکم برنیایدم چارهٔ دیگر سازم بفرمود چون
نه ماه برآید هر فرزندی که از بنی اسرائیل در وجود آید او را بکشند و کار
بجایی رسید که پدران فرزندان پیش فرعون آوردندی تا بکشتی
چون مدت نه ماه برآمد شکم مادر موسی چنان بودی که هیچ پیدا
نبود که او باردار دایه و وقت بارنهادن بود گفت چه تدبیر کنم این ساعت
موکلان فرعون درآیند و فرزند مرا بکشند فرعون چنان حکم کرده بود
که موکلان در خانهای بنی اسرائیل شدندی و دست بر شکم زنان
مالیدندی قوله تعالی یُذَبِّحُونَ اَبْنَاءَکُمْ وَیَسْتَحْیُونَ نِسَاءَکُمْ وَفِی ذٰلِکُمْ
بَلَاءٌ مِنْ رَبِّکُمْ عَظِیمٌ بنی اسرائیل چهارصد سال درین بلا بودند و
از فرعون عذابهای گوناگون میکشیدند و صبر میکردند و بر ایشان
این دو بلا سخت تر یکی فرزند کشتن و دیگری دست در شکم مالیدن
مادر موسی نان می پخت او را درد زادن گرفت فرزندی چون ماه تابان
در وجود آمد موکلان فرعون بدر خانه آمدند مادر موسی درماند گفت
گفت من این فرزند را بدست خود بسوزانم بهتر بود که از پیش من برند و
بکشند موسی را در رکو پیچید و در تنور آتش افکند و سر تنور بپوشید موکلان

فرعون

فرعون در خانه آمدند و دست بر شکم مادر موسی نهادند چیزی ندیدند باز گشتند
مادر موسی بگریست و طبانچه بر روی میزد و میگفت چه بود که من کردم که فرزند
خود را بدست خود بسوختم چون سر تنور برداشت موسی را دید صلوات الله علیه
و سلامه در میان آتش نشسته و سیبی در دست و بازی میکرد مادر چون آن
بدید درماند و حیران گشت و خدای تعالی را شکر کرد و با خود آمد اندیشه کرد که
چه چاره سازم هاتفی از گوشه خانه آواز داد و گفت قوله تعالی وَاَوْحَیْنَا
اِلَی اُمِّ مُوسَیٰ اَنْ اَرْضِعِیهِ فَاِذَا خِفْتِ عَلَیْهِ فَاَلْقِیهِ فِی الْیَمِّ آوازی شنید که ای
مادر موسی را شیر ده و در رود نیل انداز و مترس و اندوه مخور که او را بتو
باز رسانیم وَجَاعِلُوهُ مِنَ الْمُرْسَلِینَ و ما او را از جملهٔ پیغمبران گردانیم مادر
شاد شد و بطلب درودگر رفت تا بیارد و صندوقی سازد و موسی را
دران نهد چون از خانه بیرون آمد جبرئیل علیه السلام بر مثال درودگری پیش رفت
او را گفت مرا صندوقی می باید گفت بسازم چنانکه دل تو خواهد او را
بخانه برد و تابوتی بساخت و بیرون رفت مادر موسی تابوت را قیر اندود
کرد و موسی را در حریر پیچید و در تابوت نهاد و قفلی بران نهاد و در رود نیل
انداخت و بقول دیگر گفته اند مادر موسی درودگری بخانه برد و گفت استاد

دینار ترا دهم صندوقی تراشش و با کس مگو آن مرد زر بستد و صندوق تمام
کرد چون بیرون آمد گفت بروم و این حال با فرعون بگویم شاید که مرا صد دینار
دیگر بدهد بدر سرای فرعون شد خواست که بگوید زبانش بگرفت و لال شد
چون بیرون آمد نیک شد آورده اند که تا هفت بار برفت که بگوید این حال پیدا
می شد و گنگ می شد چون مادر موسی صندوق را در رود نیل انداخت خواهر
موسی را بر اثر صندوق بفرستاد و دران وقت رود نیل دو شاخ می شد
یکی سوی سرای فرعون شدی و یکی بسوی ملیس و تابوت موسی ازان راه
رفت که خانه فرعون بود در کوشک شد و مادر موسی دختر را وصیت کرده
بود که مبادا کسی ترا بیند که بر اثر تابوت میروی **قوله تعالی** وَقَالَتْ لِأُخْتِهِ
قُصِّيهِ فَبَصُرَتْ بِهِ عَنْ جُنُبٍ چون در خانه فرعون آمد بحوض رسید و گرد
حوض میگشت آسیه رضی الله عنها تابوت را بگرفت و نزد فرعون برد فرعون
دران تابوت بعجایب می نگریست فرعون دست کرد تا قفل باز کند نتوانست
آسیه بدل گفت بسم الله در حال باز شد چون سر تابوت برداشت کودکی دید
چون ماه شب چهارده چنانکه همه خانه فرعون را نورانی کرد مهری در دل
فرعون بجنبید خدای تعالی موسی را ملاحتی داده بود که هر که اورا بدیدی بردی

فت

فتنه شدی آسیه گفت که این روشنایی چشم من و تو خواهد بود **قوله تعالی**
وَقَالَتِ امْرَأَةُ فِرْعَوْنَ قُرَّةُ عَيْنٍ لِي وَلَكَ گفت ای فرعون مارا فرزند نیست
این کودک را مکش تا ازوی منفعت یابیم فرعون رضا داد و گفت دایه آرید
تا اورا شیر دهد و شیر او بستانند هَلْ أَدُلُّكُمْ عَلَىٰ أَهْلِ بَيْتٍ و اورا نیکو و
با نصیحت دارد نزدیک مادر دوید و گفت اقبال بدمید مادر گفت چگونه دختر
احوال تمامی باز گفت مادر شاد شد برخواست و رو بخانه فرعون نهاد چون
آنجا رسید دایگان را بدید که هریک شیر بر موسی عرض میکردند و شیری
هیچکس نمیخورد چون مادر موسی را برگرفت و پستان در دهانش نهاد
بجنبید و بخورد مادر خواست که بانگ برآورد و گوید **قوله تعالی** لَوْلَا أَنْ رَبَطْنَا
عَلَىٰ قَلْبِهَا خدای تعالی اورا نگاه داشت تا نگفت هامان آنجا ایستاده بود
گفت ای زن مگر این پسر تست مادر گفت این فرزند من نیست ولیکن شیر من
خوش است بهر کودک که دهم بستاند فرعون بفرمود تا هر ماه اورا دویست
دینار بدهند تا موسی را شیر بدهد هر ماه دویست دینار می بستد و فرزند
خودرا شیر میداد مدتی برآمد فرعون را آرزوی دیدار موسی کرد بفرمود تا
اورا بیاوردند فرعون اورا برکنار گرفت و در روی نگاه میکرد و بوسه میداد

ناگاه موسی صلوات الله علیه یک دست دراز کرد و ریش فرعون بگرفت و
بیک دست مشتی بر گردن فرعون زد فرعون را خشم آمد و گفت این
کودک را بکشم این آنست که ملک من بر دست او خراب خواهد شد آسیه
پیش آمد و گفت او کودک است و فعل کودکان چنین باشد هامان گفت
دو طشت بیاورید یکی بر آتش و یکی بر یاقوت و موسی را بنشاند گفت
اگر دست با آتش برد معلوم شود که او کودک است و نادان و اگر یاقوت را
بردارد او را بکشیم موسی دست دراز کرد تا یاقوت برگیرد جبرئیل دست
او را سوی آتش برد پاره برگرفت و در دهان نهاد دست و زبانش بسوخت
و بگریست آسیه گفت ای فرعون دیدی که چگونه نادانست دیگر بار فرعون موسی را
بر کنار گرفت و بوسه داد و بار دیگر بپرورد و آن گره بر زبان موسی بماند تا
آن وقت که مناجات کرد قوله تعالی وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي چون
موسی صلوات الله علیه بزرگ شد و سال وی به بیست رسید اهل مصر
او را بزرگ داشتندی و فرزند فرعون گفتندی روزی قبطی را
دید که مردی از بنی اسرائیل را گرفته و او را کار میفرماید و این قبطی
مطبخ سالار فرعون بود بنی اسرائیل که موسی را دید فریاد برآورد موسی علیه

پیش

116

پیش آمد تا او را از قبطی برهاند قبطی گفت هیزم بمطبخ پدرت می برم یعنی فرعون
موسی گفت او را رها کن و دیگری را بگیر قبطی فرمان نبرد موسی گرم شد
و مشتی بر گردن قبطی زد و بمرد قوله تعالی فَوَكَزَهُ مُوسَىٰ فَقَضَىٰ عَلَيْهِ و الخبر
از قبطیان هیچکس نبود سامری را گفت بگریز چون قبطیان اخبار رسیدند
او را کشته دیدند خبر بفرعون بردند گفت باز دانید که کشته است روزی
دیگر موسی میرفت سامری را دید که با قبطی جنگ میکرد موسی نزدیک ایشان رفت
سامری پنداشت که موسی او را خواهد زد و زخم و ضرب موسی دیده بود بترسید
و گفت یا موسی قوله تعالی أَتُرِيدُ أَنْ تَقْتُلَنِي كَمَا قَتَلْتَ نَفْسًا بِالْأَمْسِ مرا
امروز خواهی کشتن چون دیروز که آن قبطی را کشتی قبطی برفت و آن حال
با فرعون بگفت موسی بترسید از بهر آنکه فرعون عادل بود اگر فرزند صلبی
او بودی قصاص فرمودی موسی این سخن با مادر میگفت مردی از در درآمد
و گفت یا موسی قوله تعالی إِنَّ الْمَلَأَ يَأْتَمِرُونَ بِكَ لِيَقْتُلُوكَ فرعون ترا
میطلبد تا بکشد زود باش و از شهر بیرون رو که من ترا نیکی میخواهم موسی
ترسان و لرزان بیرون آمد و رو در بیابان نهاد و ندانست که کجا میرود
قوله تعالی فَخَرَجَ مِنْهَا خَائِفًا يَتَرَقَّبُ قَالَ رَبِّ نَجِّنِي مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ

هفت شبانروز در بیابان میرفت پایها آبله کرده و تا موسی بود هرگز پیاده
و پا برهنه نرفته بود روی باسمان کرد و کفت ملکا نجاتی ده ازین ستمکاران
از بالایی درآمد آبادانی دید روی بدانجا نهاد بر سر چاهی رسید **قوله تعالی**.
فَلَمَّا تَوَجَّهَ تِلْقَاءَ مَدْيَنَ قَالَ عَسَىٰ چون موسی صلوات الله علیه رسید بر سر چاه
مدین خلق را دید که آنجا آب از چاه میکشند و هر یک کوسفند خود آب میدهند
چون آب داده شد سنکی کران بر سر چاه نهادندی و برفتندی موسی دو دختر را
دید بر چاه ایستاده و کوسفندی چند آنجا لاغر ایستاده موسی کفت شما چه بوده
کفتند کوسفندان ما را آب می باید کفت چرا آب نمیدهید کفتند **قوله تعالی**
حَتَّىٰ يُصْدِرَ الرِّعَاءُ وَأَبُونَا شَيْخٌ كَبِيرٌ کفتند تا شبانان دیکر بیایند و آب
برکشند و کوسفند از آب دهند آنچه بماند کوسفندان ما بخورد از بهر آنکه
این سنک را چهل مرد باید تا از سر چاه بردارند و دلو را نیز چهل مرد
باید تا توانند کشید و ما را مردی نیست پدری داریم پیر و نابینا موسی
چون این سخن بشنید شفقتی در دل وی پدید آمد بر سر چاه آمد و سنک را
از سر چاه برداشت و آن دلو را پر آب کرد و برکشید و کوسفندان را
سیراب کرد دختران شعیب چون قوت و شجاعت موسی را بدیدند عجب ماندند

موسی

117

موسی برفت درختی بود در زیر آن درخت بخفت و عظیم کرسنه و خسته
بود دختران پیش شعیب رفتند موسی در زیر درخت بود **قوله تعالی**
فَقَالَ رَبِّ إِنِّي لِمَا أَنزَلْتَ إِلَيَّ مِنْ خَيْرٍ فَقِيرٌ یعنی پاره نان جوین داری که
کرسنه‌ام چون دختران پیش شعیب رفتند شعیب دست بر پشت کوسفندان
مالید سیراب دید دختران کفتند یا پدر جوانی امروز کوسفندان ما را سیراب
کردانید و آن سنک را تنها برداشت و دلو آب نیز تنها برکشید شعیب کفت
او را نزد من آرید تا او را مکافات کنم شعیب را دو دختر بود یکی را صفورا نام
بود و کوچک ترین را صفرا صفورا را بطلب موسی فرستاد و کفت
قوله تعالی فَجَاءَتْهُ إِحْدَاهُمَا تَمْشِي عَلَى اسْتِحْيَاءٍ پدر ما ترا میخواند تا مکافات
نیکویی که با ما کردی با تو بکند موسی هفت شبانروز بود که طعام نخورده بود
برخواست و با دختر روان شد دختر از پیش و موسی از عقب موسی کفت یا دختر
از پس من بیا که روا نبود که بالا و پای زنان نامحرم ببینم کفت تو راه نمی
دانی برد موسی کفت سنکها برکیر و از سوی راه می انداز تا من میروم دختر
کفت من بر زنان بکویم کفت روا نبود که آواز زن بیکانه بشنوند دختر از
پس موسی میرفت و هر جا که دو راه بود سنک می انداخت تا موسی بر اثر سنک

میرفت تا نزدیک شعیب شد چون شعیب را دید بروی سلام کرد شعیب
اورا برابر خود بنشاند ودستش در دست گرفت واحوالها می پرسید موسی
احوال قبطی وفرعون باو بگفت قوله تعالی وَقَصَّ عَلَيْهِ الْقَصَصَ قَالَ لَا تَخَفْ
نَجَوْتَ مِنَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ شعیب گفت مترس که رستی ازان قوم ظالمان
پس آن دختر که موسی را انجا آورده گفت قوله تعالی يَا أَبَتِ اسْتَأْجِرْهُ
إِنَّ خَيْرَ مَنِ اسْتَأْجَرْتَ الْقَوِيُّ الْأَمِينُ یا پدر اورا بمزد گیر و مرا بزنی بوی ده
که مزدور آنکس نیک بود که اورا دو چیز بود یکی قوت تا از کار نمانند دوم آنکه
خیانت نکند واین جوانرا هر دو خصلت هست شعیب گفت یا دختر دانم که قوت
او دیدی امانت او بچه ازمودی دختر احوال آمدن راه بازگفت شعیب چون
بشنید ویرا نیز رغبت قوله تعالی قَالَ إِنِّي أُرِيدُ أَنْ أُنْكِحَكَ گفت یا موسی
میخواهم ازین دو دختر یکی بزنی بتو دهم موسی گفت من غریبم و درویش مهر دختر
نباشد که بدهم شعیب گفت أَنْ تَأْجُرَنِي ثَمَانِيَ حِجَجٍ هشت سال مرا شبانی کن
تا دختر را بگویم تا ترا از مهر خود حلال کند فَإِنْ أَتْمَمْتَ عَشْرًا فَمِنْ عِنْدِكَ و
اگر ده سال تمام کنی فضل کرده باشی شرط کردند و دختر را نکاح کردند و
عروسی کردند وصفورا را بوی دادند پیش ازانکه موسی کار کرد مزد بوی دادند

تا چون

تا چون حق مزدور گذارده باشد رنج مزدور اورا حلال باشد و مارا نیز خواجه
صلوات الله علیه میگوید أَعْطُوا الْأَجِيرَ أُجْرَتَهُ قَبْلَ أَنْ يَجِفَّ عَرَقُهُ پیش ازانکه
عرق پیشانی مزدور خشک شود حق وی بدهید تا رنج او ترا حلال باشد
چون شعیب دختر بوی تسلیم کرد بفرمود تا عصای بیاورید و بدست موسی
دهید دختر عصای بیاورد شعیب بدست بمالید گفت این بازبر و یکی دیگر بیار
دختر چنان کرد چون شعیب دست بمالید همان بود گفت یا دختر این عصای
پیغمبر مرسل خواهد بود آورده اند که هشتاد بار عصا برد و دیگر بار که آورد همان
بود شعیب آن عصا بزمین فرو برد و گفت یا موسی بیا واین عصا را برکن وان
عصایی بود که حضرت آدم صلوات علیه از بهشت آورده بود آن عصا با براهیم
رسید وازابراهیم بدین وچنین می آمد تا بشعیب شعیب گفت یا موسی
اگر این عصا از زمین برکشی ازان تو باشد چون موسی عصا برکشید گفت
تو پیغمبر خدا خواهی بود چون عصا بموسی داد گفت وصیتی از من بشنو گوسفندانرا
بفلان جا نبری که آن معدن اژدهاست و هرچند گوسفندانجا روند هلاک
شد موسی گوسفندان از پیش شعیب براند و گوسفندان روبدانجا کردند
که معدن اژدهاست موسی صلوات الله علیه بر سر بالای آمد و بنشست و گوسفندان

می چریدند خواب بر موسی غلبه کرد و آن عصا در پهلوی خویش نهاده بود آن
اژدها از آن وادی بیرون آمدند و قصد گوسفندان کردند عصای موسی
اژدها گشت و فرو رفت و آن اژدها را بکشت چون موسی بیدار شد اژدها را
دید کشته شاد شد چون بخانه آمد شعیب را اعلام کرد شعیب دانست
که آن عصا کرده است ببرکت موسی والله اعلم بالصواب **قصه**
شعیب پیغمبر صلوات الله وسلامه علیه بدانکه شعیب پیغمبر از عرب بود و
از عرب پنج پیغمبر بودند اول هود دویم صالح سیم اسماعیل چهارم شعیب
پنجم مصطفی صلوات الله اما مصطفی صلوات الله علیه فرموده است که شعیب
خطیب پیغمبران بوده است از بهر آنکه از همه عرب فصیح تر بود و شعیب علیه السلام
دو قوم را دعوت کردی یک قوم مدین و دویم اصحاب ایکه **قوله تعالی**
أَصْحَابُ الْأَيْكَةِ الْمُرْسَلِينَ چون اصحاب ایکه شعیب را جفا کردند خدای تعالی
ایشان را ببانگ جبرئیل هلاک کرد دیگر با اهل مدین آمد و ایشان را بخدای خواند
قوله تعالی وَإِلَىٰ مَدْيَنَ أَخَاهُمْ شُعَيْبًا فَقَالَ يَا قَوْمِ اعْبُدُوا اللَّهَ مَا لَكُمْ
مِنْ إِلَٰهٍ غَيْرُهُ وَلَا تَنْقُصُوا الْمِكْيَالَ وَالْمِيزَانَ و گفت یا قوم بخدا بگروید
و او را بپرستید و پیمانها و ترازوها راست کنید که من خیر شما می خواهم و در آن

وقت صد من نان بیک دینار بود و با این همه در خرید و فروخت خیانت کردندی
گفتند یا شعیب **قوله تعالی** أَوْ أَنْ نَفْعَلَ فِي أَمْوَالِنَا مَا نَشَاءُ مال ما ست
خواه زیادت دهیم و خواه کم شعیب گفت يَا قَوْمِ لَا يَجْرِمَنَّكُمْ شِقَاقِي أَنْ
يُصِيبَكُمْ مِثْلُ مَا أَصَابَ قَوْمَ نُوحٍ أَوْ قَوْمَ هُودٍ أَوْ قَوْمَ صَالِحٍ بشما رسد آخر
مصیبتی چنانکه بقوم نوح و هود و صالح رسید يَا قَوْمِ اسْتَغْفِرُوا رَبَّكُمْ
توبه کنید و آمرزش خواهید و بخدا باز گردید تا شما نیز بمثل ایشان هلاک
نشوید هر چند گفت نشنیدند تا خدای تعالی قحط و بلا بر آن طایفه
گماشت تا هلاک شدند چنانکه پیش ازین یاد کردیم چون موسی هشت سال شبانی
شعیب کرد گفت ای موسی هر چه بره نر باشد ترا دهم آن سال همه نر آمدند دیگر سال گفت
هر چه ماده باشد ترا دهم دیگر سال همه ماده آوردند بقدرت خدای تعالی
گوسفندان موسی ده چندان گوسفندان شعیب شدند چون موسی ده سال شبانی
کرد شعیب گفت ای موسی زن و گوسفند همه از آن تو خواه دیگر شبانی کن و خواه
مکن **قوله تعالی** فَلَمَّا قَضَىٰ مُوسَى الْأَجَلَ موسی را علیه السلام آرزوی برادر و مادر
در دل افتاد درخواست و عیال را و گوسفندان را برگرفت و از شهر بیرون آمد و روی
در بیابان نهاد و میرفت چون دو روز رفت شب در آمد موسی صلوات الله علیه

گوسفندها را جمع کرد و صفورا درد زادن گرفت و حال با موسی بگفت موسی در ماند
ابری عظیم برآمد و برق مهیب و باران باریدن گرفت و سرما پدید آمد موسی
آتش زنه بیرون آورد هیچ آتش نداد موسی تیره شد آتش زنه از دست
بیفکند سخت بادی برآمد و عالم بجوشید آورده اند که آن شب هیچکس را خواب
خویش آرام نبود عالم چون کشتی بر سر آب بود موسی بترسید و حیران بماند
از دور آتشی بدید گفت یا صفورا انی آنست نارا لعلی آتیکم منها آتشی
می بینم از دور شما همینجا بروم آتشی بیاورم موسی برفت و روی سوی آتش نهاد
و آن کوه طور بود بیکدم آنجا رسید و سیصد فرسنگ راه بود چون موسی
بطور رسید درختی دید سبز چنین گویند که آن درخت عناب بود از سر درخت
تا بن درخت همه نور دید پاره خار بر سر عصا بست و بر درخت داشت تا در گیرد
نور یکپاره شد و از سر درخت بن آمد موسی خوار بن درخت دیگر بسر درخت شد
و از آن شاخ بدین شاخ می شد قوله تعالی فی البقعة المبارکة من الشجرة
ان یا موسی انی انا الله رب العالمین و جای دیگر فرموده فاخلع نعلیک
منم خدای تو و از آن همه عالمیان نعلین از پای بیرون کن که بر جای پاک قدم
تو رسد موسی نعلین از پای بیرون کرد در حال دو کژدم گشت عصا بیفکند ماری گشت

چنین

چنین آورده اند که صفورا او را وصیت کرده بود و گفته بود که درین بیابان مار
و کژدم بسیار باشد خویشتن را نگاه دار گفت نعلین دارم کژدم را دفع کنم
و بعصا مار را بکشم چون اعتماد بر نعلین و عصا کرد خدای تعالی تقدیر کرد که
مار و کژدم گشتند چون موسی بدید بترسید ندا شنید که خذها ولا تخف
سنعیدها سیرتها الاولی یا موسی مترس بگیر او را که بحال خویش کردیم
موسی دست بگردن مار دراز کرد همان عصا بود موسی در عصا نگریست
ندا آمد که یا موسی وما تلک بیمینک یا موسی قال هی عصای در دست راست
چه داری معنی آن بود که تا موسی گستاخ شود و آن تحیر از وی برود گفت این چیست
گفت عصا گفت این عصا را چکنی گفت اتوکؤ علیها و اهش بها علی غنمی
چون مانده شوم برین تکیه کنم و برگ از درخت فرو کنم تا گوسفندان سیر خورند
و مرا با این عصا کارها بسیارست و عصا را یکجای مار یاد کرد و یکجای
ثعبان مبین و دیگر جا حیة تسعی و جای دیگر کانها جان معنی آنست که بدیدار
چون مار بودی و به بزرگی چون اژدها و جستن چون برق همچنان دود و باری
پدید آمدی سر پای چندانکه پای فیلی و موبها بر قفای او پدید آمدی سر یکی چند نیزه
که اگر بر سنگ زدی چون خاک کردی فرمان که عصا برگیر چون برگرفت چوبی گشت

نداآمد که دست در جیب کن **قوله تعالی** وَأَدْخِلْ يَدَكَ فِي جَيْبِكَ تَخْرُجْ بَيْضَاءَ
چون دست در گریبان کرد و بیرون آورد نوری از انگشتان موسی
صلوات الله علیه بتافت چنانکه عالم نور بگرفت حق تعالی جل جلاله موسی را
دو معجزه داد یکی عصا که در وی هزار معجزه بود و یکی انگشتان وی که نور
می تافت فرمان آمد که یا موسی بمصر شو و فرعون را دعوت کن گفت خداوندا
عیال من در بیابان تنها مانده است گفت یا موسی من خود از فرستاده ام
تا دایگی او کنند گفت گوسفندان نیز تنها اند گفت گرگ را فرستاده ام تا
گوسفندان را شبانی کنند گفت یا موسی دل فارغ دار که من ایشان را نگهدارم
دعا کرد و چهار حاجت بخواست **قوله تعالی** رَبِّ اشْرَحْ لِي صَدْرِي وَ
يَسِّرْ لِي أَمْرِي وَاحْلُلْ عُقْدَةً مِنْ لِسَانِي يَفْقَهُوا قَوْلِي وَاجْعَلْ لِي وَزِيرًا مِنْ
أَهْلِي هَارُونَ أَخِي گفت ملکا سینه مرا در کارها روشن گردان تا همه چیز بدانم
و کارهای دشوار از بهر من آسان گردان و این گره از زبان من بردار تا چون
قوم فرعون سخن گویم سخن مرا دریابند و برادر مرا هارون را وزیر من کن تا
پشت من بوی قوی باشد و در پیغمبری او را با من شریک گردان تا ترا تسبیح کنیم
ندا آمد که قَالَ قَدْ أُوتِيتَ سُؤْلَكَ یا موسی هرچه ترا بایست دادم اما هرچه موسی

بخواست

بخواست مصطفی را صلوات الله علیه ناخواسته دادند موسی گفت خداوندا دلم را
فراخ گردان تا علم و حکمت تو در وی جای یابد مصطفی را صلوات الرحمن علیه ندا
آمد که أَلَمْ نَشْرَحْ لَكَ صَدْرَكَ یا محمد دل ترا فراخ کردم بی آنکه از من درخواستی
ابراهیم صلوات الله علیه گفت رَبَّنَا وَتَقَبَّلْ دُعَاءِ رَبَّنَا اغْفِرْ لِي گفت خدایا
دعای من اجابت کن و مرا بیامرز اگرچه از زلت خالی بودند اما ناخواسته
محمد را صلوات الله علیه گفت لِيَغْفِرَ لَكَ اللَّهُ مَا تَقَدَّمَ مِنْ ذَنْبِكَ وَمَا تَأَخَّرَ
گفت یا محمد گناه بیامرزیدیم با آنچه کرده بودی تا روز قیامت مصطفی گناه نکرد
اما معنی اما معنی آن بود که یا محمد آدم از اول بگناه ترا شفیع آورد بیامرزیدمش
و بآخرت امت را شفیع باشی تا بشفاعت تو بیامرزم موسی گفت هارون را
وزیر من گردان مصطفی را ناخواسته دادم آنکه موسی را فرمان آمد
قوله تعالی اذْهَبْ إِلَى فِرْعَوْنَ إِنَّهُ طَغَى فَقُلْ هَلْ لَكَ إِلَى أَنْ تَزَكَّى بگو مر فرعون را
هیچ باشد که ایمان آوری و براه باز آیی و دعوی باطل بگذاری تا سه کار
با تو بکنم جوانی بتو باز دهم و ترا بیش از ملک مصر بنیت همه عالم ترا از مشرق
تا مغرب پادشاه گردانم و چندانکه ترا عمر است سه چندان کنم موسی پیش صفورا
آمد پسری آورده بود و حوران گرد گرد او درآمده بودند و گرگ را دید که گوسفندان را

می چرانیدند موسی شکر کرد و احوال صفورا بگفت صفورا گفت در فرمان
خدای تعالی تقصیر مکن زود برو و پیغام بگذار موسی روی بمصر نهاد و با وی
جز عصا نبود نماز خفتن بدر مصر رسید بدر خانهٔ خود رفت و در بزد خواهرش
بیرون آمد و گفت کیستی گفت مهمانم خواهرش در باز کرد و موسی را در خانه
آورد و بنشاند هارون آنجا نبود و پدرش مرده بود چراغی پیش آوردند و نان
جو و نمک پیش موسی آوردند دست بطعام کردند و میخوردند خواهرش پیش آمد
بعد از ساعتی هارون بیامد پرسید که این چه کسست گفتند مهمانست هارون
۲ آنجا رفت چون نظر او بر موسی افتاد بشناخت بیهوش گشت مادرش بیامد
و در دست و پای موسی افتادند بگریستند و احوال پرسیدند هارون گفت ای برادر
ما را معلوم چنان شده بود که تو پیش شعیب پیغمبری و او دختری بزنی بتو داده
موسی گفت مژدگانی باد شما را که خدای تعالی مرا پیغمبری داده است و با حق
بی واسطه سخنها گفته هارون چون بشنید شاد شد برخواست و بخدمت پیش موسی
بایستاد و آنگاه احوالها باز گفتند و گفت ای برادر خدای تعالی ترا با من
شریک کرده است تا بنزدیک فرعون رویم و او را بخدا خوانیم و مرا
دو معجزه داده است یکی این عصا اگر بیفکنم ماری عظیم شود و دوم چه مرا باید بکند

دیگر

122

و دیگر دست بگریبان برم چون برآرم از سر انگشتی نوری پدید آید که آفتاب
را غلبه کند دیگر روز چون از طاعت فارغ شدند هر دو برخواستند و روی
در سرای فرعون کردند فرعون در سرای خود درختها خرما نشانده بود
و بر سر درختی شیری بسته تا هیچکس گرد سرای وی نگردد و بهر یک ساعت
ایشان را آب دادی و از بیم ایشان هیچکس گرد سرای فرعون نگشتی
چون هارون و موسی نزدیک شیران رسیدند شیران روی در زمین
مالیدند و بتواضع و نیاز بسیار باشیدند موسی دست فراز کرد و حلقهٔ
در سرای فرعون بگرفت و بجنبانید چنانکه همه کوشک بلرزید و آواز داد
را إِنِّي رَسُولٌ مِنْ رَبِّ الْعَالَمِينَ آواز بسمع فرعون رسید پرده دار بیرون
آمد موسی را دید صلوات الله فرعون را خبر کرد ایشان را بخواند هر دو در سرای
فرعون شدند فرعون بر تخت نشسته بود روی بموسی علیه السلام کرد و گفت
أَلَمْ نُرَبِّكَ فِينَا وَلِيدًا انه من ترا پروردم ای موسی و بجای فرزندان داشتم
و سالها پیش ما بودی اکنون چندی کاست که بما نیامدی قوله تعالی وَفَعَلْتَ
فَعْلَتَكَ الَّتِي فَعَلْتَ یا موسی آنچه تو دانستی کردی و یکی را بکشتی و
بگریختی موسی گفت اگر از بیم تو بگریختم خدای تعالی مرا پیغمبری داد و پیش تو

فرستاد تا بگوید لا اله الا الله و موسی کلیم الله گفت یا موسی اگر من این بگویم خدای تعالی
مرا چه دهد گفت سه چیز اول جوانی بتو باز دهد و ملک همه عالم ترا دهد و چهارصد سال
عمر تو زیادت کند و روز قیامت حساب تو نکند و حق تعالی موسی را گفته بود
که با فرعون سخن نرمی گوید قوله تعالی فَقُولَا لَهُ قَوْلًا لَيِّنًا لَعَلَّهُ يَتَذَكَّرُ أَوْ يَخْشَىٰ فرعون
گفت یا موسی امشب باز گرد تا مرا وزیری هست با او مشورت کنم موسی برفت
هامان را بخواند و با وی بگفت که مرا هیچ سخنهای موسی چنان رغبت می افتد که
بجوانی هامان گفت چند گاه است که تو دعوی خدایی میکنی دیگر باز بندگی
کنی نیکو نبود اگر تو جوانی میخواهی من ترا جوانی دهم چون شب درآمد هامان
بیامد و مرواریدها از ریش او بیرون کرد و ریش او را رنگ کرد تا سیاه شد
چون بامداد شد فرعون ریش خود را سیاه پنداشت که او را جوانی باز آمده است
چون بامداد شد موسی پیش فرعون و گفت بگو لا اله الا الله فرعون گفت
یا موسی معجزهٔ تو چیست دست در گریبان کرد و برآورد همه عالم را نور گرفت
پس عصا از دست بینداخت در حال اژدها دید ناگاه هشتاد و دو پا روی
پدید آمد مانند پای فیل و هفتصد دندان بر وی هر دندانی چند دندان فیل
و هفت هزار مو بر قفای او پدید آمد هر یکی مانند نیزه اژدها سر برآورد و روی

دررای

در سرای فرعون کرد هفت هزار آدمی و چهارپا در زیر قدم او هلاک شدند و
از بنی اسرائیل هیچکس را نیازرد فرعون گفت یا موسی تو آمده که مرا هلاک کنی
یا دعوت گفت زنهار مرا هیچ از این طاقت نمانده است موسی صلوات الله علیه
از سرای فرعون بیرون آمد و دست بر قفای مار نهاد چوبی گشت همچنانکه
اول بود موسی پیش فرعون آمد و گفت معجزها را دیدی گفت دیدم جادویی
را نیک آموخته قوله تعالی إِنْ هَٰذَانِ لَسَاحِرَانِ يُرِيدَانِ أَنْ يُخْرِجَاكُمْ مِنْ
أَرْضِكُمْ بِسِحْرِهِمَا گفت یا موسی جادویی نیک دانی ولیکن صبر کن تا من نیز جادوان را
جمع کنم موسی گفت روا بود گفتند روز نوروز وعده است قوله تعالی
قَالَ مَوْعِدُكُمْ يَوْمُ الزِّينَةِ موسی علیه السلام بخانه آمد و صفورا را آورد و از آن
وقت که وعده کرده بودند تا وقت سحر شش ماه بود فرعون چهار هزار
مرد جادو جمع کرد و از آن جمله چهارصد که استاد بودند اختیار کرد و فرعون
مهتران جادو یاران را گفت چهارصد سال است که شما را نان و جامه میدهم
و بشما یک حاجت دارم می باید که هر علمی که دانید بکار آرید تا شما را نعمت
زیادت کنم جواب دادند که ما هیچ تقصیر نکنیم اما آلات تمام باید داد
فرمود تا در خزینه باز کردند تا هر چه ایشان را باید خرج کنند پس چهار هزار

خروار از ریسمان و سیماب بازگردند چون شش ماه برآمد طلسم ها راست
کردند و موسی بعبادت مشغول شده و فرعون را درین شغل انداخته
قوله تعالی وَأَرْسِلْ فِي الْمَدَائِنِ حَاشِرِينَ چون جادویها تمام کردند فرعون
بفرمود تا لشکر بر نشستند دوازده هزار سواره و پیاده حاضر آمدند و گرد
کوشک وی بایستادند و کوشک ورا چهارصد گز بالا بود فرعون بالای
کوشک بر تخت نشسته بود و پیش میدان چهار فرسنگ در چهار فرسنگ
خالی کردند و آلت جادوی بیفکندند و پیش فرعون آمدند قوله تعالی
أَئِنَّ لَنَا لَأَجْرًا إِنْ كُنَّا نَحْنُ الْغَالِبِينَ گفتند ما اگر موسی را غلبه کنیم مزد
چه دهی گفت من شما را از نزدیکان گردانم و منعم سازم موسی و هارون
در میدان آمدند و آن همه خلق و لشکر بدیدند مهتر جادویان گفت کدام است
گفتند پشمینه دارد و نعلین در پای و عصا در دست چون موسی را بدیدند
جادویان آواز دادند إِمَّا أَنْ تُلْقِيَ وَإِمَّا أَنْ نَكُونَ نَحْنُ الْمُلْقِينَ تو افکنی
یا ما افکنیم جبرئیل آمد و گفت یا موسی اول ایشان بیفکنند که چون جادویان
از تو دستوری خواستند و حرمت تو نگاه داشتند امیدست که ایمان
آورند موسی گفت اول شما بیفکنید جادویان سوگند خوردند و گفتند قوله تعالی

وقالوا

وَقَالُوا بِعِزَّةِ فِرْعَوْنَ إِنَّا لَنَحْنُ الْغَالِبُونَ بعزت فرعون که ما بر موسی
غلبه کنیم چون آن جادویها و ریسمانها بینداختند وقت چاشت بود
آفتاب در تافت و سیماب بگداخت و آن چهار هزار خروار جادویی در
جنبش آمد و همه مارها و اژدها گشتند و هیچ پستی نماند و کلوخی که مار و گزدم
شد موسی چون آن بدید بترسید قوله تعالی فَأَوْجَسَ مِنْهُمْ خِيفَةً فرمان آمد
که یا موسی مترس بیفکن آنچه در دست داری که دست تو بالای دستهای
ایشان است و هر جا که حق آید باطل بگردد موسی عصا از دست راست بینداخت
بزمین فرو شد و بر کناره میدان برآمد و اژدها گشت و هفتاد هزار سر برآورد
و آن چهار هزار خروار جادویها را دنبال کرد و در یک دهن نهاد و فرو برد
و روی بکوشک فرعون نهاد چون فرعون او را بدید فرود آمد و بگریخت
چون مردم گریختن او بدیدند دانستند که بر باطل است لب زیرین در زیر
کوشک فرعون نهاد و کوشک را از جا برداشت و بهوا انداخت
تا پست شد و دمی بر و دمید تا هر چه خشت بود گرد شد و در هوا رفت
پس اژدها از کوشک روی بیابان نهاد و هر جا پستی بود فرو برد و یکذره
شکم وی زیادت نشد فرمان آمد که یا موسی عصا برگیر که اگر بگذاری همه مصر

با خلق فرو برد موسی دست دراز کرد اژدها چوبی گشت جادویان چون آن
بدیدند گفتند موسی برحق و ما خدای موسی را سجده کنیم و در سجده شدند
فَأُلْقِيَ السَّحَرَةُ سَاجِدِينَ حق تعالی پردها از پیش ایشان برگرفت و تا تحت الثری
بدیدند و چون سر از سجده برداشتند هرچه در عرش و کون بود بدیدند
قَالُوا آمَنَّا بِرَبِّ الْعَالَمِينَ ایمان آوردیم بخدای هژده هزار عالم فرعون گفت
خدای عالمیان منم جادویان گفتند رب موسی و هارون ما بتو ایمان
نیاریم الا بخدای موسی و هارون گفت موسی و هارون شما را چه داوند وچه
خواهند داد گفتند لِيَغْفِرَ لَنَا خَطَايَانَا وَمَا أَكْرَهْتَنَا عَلَيْهِ مِنَ السِّحْرِ وَاللَّهُ
خَيْرٌ وَأَبْقَى او ما را خدای تعالی جل جلاله بهتر از تو فرعون گفت من دست و
پای شما ببرم و بردار کنم گفتند فَاقْضِ مَا أَنْتَ قَاضٍ بکن آنچه خواهی
که ما را از تو باکی نیست فرعون بفرمود تا جلادان بیاوردند و دست
و پای ایشان ببریدند و بردار کردند آن سرها از دار آواز دادند إِنَّا إِلَى
رَبِّنَا لَمُنْقَلِبُونَ گفتند بخدا بازگشتیم تا با فرعون بودند در نعمت و ناز
بودند و چون با خدا بازگشتند بردار کردند بامداد جادو بودند نماز پیشین
مؤمن بردار موسی بخانه آمد و دست بدعا برداشت گفت ملکا این فرعون را

مال

مال و نعمت دادی و بر تو ایمان نمی آورد همه مال او در اسفال گردان و او را عذاب
دردناک ده قوله تعالی رَبَّنَا اطْمِسْ عَلَى أَمْوَالِهِمْ وَاشْدُدْ عَلَى قُلُوبِهِمْ فَلَا يُؤْمِنُوا
حَتَّى يَرَوُا الْعَذَابَ الْأَلِيمَ ندا آمد قَدْ أُجِيبَتْ دَعْوَتُكُمَا فَاسْتَقِيمَا وَلَا تَتَّبِعَانِّ
سَبِيلَ الَّذِينَ لَا يَعْلَمُونَ یا موسی دعای ترا اجابت کردم ولیکن روزگار در
پیش است و وعده او در نیامده است تا چهل سال موسی و هارون هر روز فرعون
را دعوت کردندی و او هیچ براه نمی آمد روزی فرعون هامان را گفت
يَا هَامَانُ ابْنِ لِي صَرْحًا لَعَلِّي أَبْلُغُ الْأَسْبَابَ أَسْبَابَ السَّمَاوَاتِ مرا بنیادی
برآور بلند تا بدان روم مگر بدرهای آسمان برسم پس بفرمود تا خشت را
پخته کردند و اول کسی که خشت پخته کرد هامان بود پس بفرمود تا مناره برآوردند
و چندان برکشیدند که هر یکهفته خشتی بر سر کار رفتی تا چندان برآوردند
که هیچکس خشت پیش استاد نتوانستی برد تا هفت سال در آن رفت
و آن مناره تمام شد خدای تعالی جبرئیل را فرستاد تا پری بر وی زد
و بینداخت و آن قوم که خشت می پختند همه بسوختند و آن قوم که گل میکردند
همه بزمین فرو شدند و از آن قوم هیچ نرستند چون بیست سال برآمد
روزی آسیه رضی الله عنها سر را شانه میکرد شانه از دستش در افتاد گفت

یا آسیه مگر ایمان بموسی آورده گفت درین هیچ شکی نیست که بموسی و خدای موسی
ایمان آورده ام و چهل سال بود که آسیه مسلمان شده بود و پنهان میداشت
چون آشکارا کرد فرعون گفت یا آسیه از دین موسی برگرد تا ترا خانهٔ زرین دهم
آسیه گفت مرا خانهٔ زرین تو نمی باید خدای تعالی مرا در بهشت خانه سازد بهتر
از خانهٔ که تو دهی فرعون گفت من ترا عذاب کنم آسیه گفت. رضی الله عنها که هرچه
خواهی میکن بفرمود تا جامهای وی بیرون کردند و چهار دست و پای او بمیخ آهنین
بزمین فرو بردند **قوله تعالی** وَفِرْعَوْنَ ذِي الْأَوْتَادِ الَّذِينَ طَغَوْا فِي الْبِلَادِ
چون در دلوی رسید روی سوی آسمان کرد و گفت خداوندا مرا فرعون
میگوید که ازین دین موسی برگرد تا ترا خانهٔ زرین بخشم من نخواستم آسیه را
عذاب سخت تر شد موسی صلوات الله علیه بنظارهٔ او آمد بموسی گفت
دوست مرا ببینید گفت یا آسیه درهای هفت آسمان کشاده است و فرشتگان
آسمان بنظارهٔ تو آمده اند حاجت خواه که خلوتست دران عذاب گفت
قوله تعالی رَبِّ ابْنِ لِي عِنْدَكَ بَيْتًا فِي الْجَنَّةِ ملکا مرا در همسایگی تو
خانهٔ باید بنا کن و مقصود توی فرعون بیاید و گفت یا آسیه از خدای موسی
برگرد تا ترا عذاب نکنم آسیه گفت مرا از عذاب تو باکی نیست فرعون بفرمود

تا کردنهای آهنی بیاختند و بر سر او می راندند حق تعالی حجاب از پیش ایشان
برداشت تا آسیه در بهشت مینگریست و قصرها خود میدید و از عذاب فرعون
او را خبر نبود و سیبی از بهشت بیاوردند و برابر او بداشتند جان او دران سیب شد
و از دنیا رحلت کرد روزی فرعون گفت ذَرُونِي أَقْتُلْ مُوسَىٰ وَلْيَدْعُ رَبَّهُ
مرا بگذار تا موسی را بکشم موسی از سرای فرعون می آمد قصد او کردند حق جل
جلاله شیر از اکه بر در سرای فرعون بسته بودند فرمان داد تا آن قوم را
بدریدند خبر بفرعون بردند جماعتی که پیش او بودند گفت أَتَذَرُ مُوسَىٰ وَقَوْمَهُ
لِيُفْسِدُوا فِي الْأَرْضِ گفتند بنی اسرائیل بسیار شدند مبادا که ازین قوم فسادی
در جهان پیدا شود و غلبه کنند قال سَنُقَتِّلُ أَبْنَاءَهُمْ وَنَسْتَحْيِي نِسَاءَهُمْ
فرعون گفت ایشانرا بکشم تا بسیار نگردند و زنان ایشانرا کاری فرمایم
که مردان ایشان بدیشان نزدیکی نتوانند کرد که ما قاهریم و ایشان مقهور
بنی اسرائیل نزدیک موسی آمدند و گفتند تا تو آمدهٔ فرعون ما را عذاب
سخت میکند **قوله تعالی** عَسَىٰ رَبُّكُمْ أَنْ يُهْلِكَ عَدُوَّكُمْ موسی گفت
نزدیکست که خدای تعالی دشمن شما را هلاک کند موسی دعا کرد گفت الهی
ایشانرا بقحط گرفتار کن خدای تعالی هشتاد سال قحط بر ایشان گماشت

فرعون هشتاد هزار مهمان خانه داشت که خلقان را طعام دادی چون قحط
بغایت رسید دست از طعام دادن باز گرفت و آن پادشاهی بدان
دولت خیر دادن بر وی قرار گرفته بود که دایم الاوقات مردم را طعام دادی
چون دست از آن بداشت آن ملک بر وی بزوال آمد و هشتاد سال این قحط
بماند از شومی او خلقان همه نزدیک موسی شدند و گفتند خدای خود را بگوی تا
این قحط را از ما دور کند تا بتو ایمان آوریم قوله تعالی لَئِنْ كَشَفْتَ
عَنَّا الرِّجْزَ لَنُؤْمِنَنَّ لَكَ موسی دعا کرد ابری بر آمد و باران بباریدچنانکه
سیصد فرسنگ زمین مصر در زیر آب شد قوله تعالی فَأَرْسَلْنَا عَلَيْهِمُ الطُّوفَانَ
وَالْجَرَادَ وَالْقُمَّلَ وَالضَّفَادِعَ گفتند یا موسی دعا کن تا این باران باز ایستد
موسی دعا کرد بایستاد صد هزار نبات گوناگون از زمین بر آمد و درختان
بارور شد موسی صلوات الله علیه گفت ایمان آورید گفتند قَالُوا لَنَا هَذِهِ
این نعمت خدا از ما باز گرفته بود بما باز داد و هر سال درختان همچنین بار
می آیند خدای تعالی ملخ را بفرستاد تا آن همه نعمت و کشتها پاک
بخوردند دیگر نزدیک موسی آمدند که اگر این نوبت دعا کنی و این بلا از ما بگردد
ایمان آوریم دعا کرد خدای تعالی بادی بفرستاد تا آن ملخ را جمع کرد

و بدریا

و بدریا انداخت موسی گفت ایمان آورید گفتند این نعمتها از ما است
و بر عذاب میکشیم از شومی تست و هیچ ایمان نیاوردند خدای تعالی
شپش را بر ایشان بباراند تا اندام ایشان میخورد و طاقت نیاوردند
پیش موسی آمدند و فریاد کردند گفتند این بار دعا کن تا این بلا از ما بگردد
ایمان آوریم موسی دعا کرد شپشها بمردند موسی گفت ایمان آرید نیاوردند
قوله تعالی لِتَسْحَرَنَا بِهَا فَمَا نَحْنُ لَكَ بِمُؤْمِنِينَ یا موسی تو جادویی میکنی
و ما بتو ایمان نیاریم وَالضَّفَادِعَ خدای تعالی ابری فرستاد و آن ابر
بزغ بارید چنانکه آن قوم را حال تنگ آمد چنانکه در طعامشان میرفتی
و در جامه خواب اگر یکی را بکشتندی هزار بر آمدی نزدیک فرعون آمدند
و گفتند از دست موسی عاجز شدیم که هر هفته ما را بلایی میرسد فرعون گفت
پیش موسی روید که این همه جادویی اوست نزد موسی آمدند و گفتند دعا کن
تا این بلا از ما بگردد موسی دعا کرد آن بلا بگردید و هیچکس ایمان نیاورد
خدای تعالی آبهای ایشان را خون گردانید اگر بنی اسرائیل خون خوردندی
آب گشتی و اگر قبطیان آب خوردندی خون گشتی نزد فرعون شدند
و گفتند این بلا از همه بتر است آبهای ما همه خون شد و طاقت خوردن

آن نداریم فرعون گفت از شومی موسی است نزدیک موسی آمدند و منکبری کردند
و گفتند این بلا از ما بگردان تا ایمان آریم موسی دعا کرد یکی ایمان نیاوردند
قوله تعالی فَلَمَّا وَقَعَ عَلَيْهِمُ الرِّجْزُ قَالُوا يَا مُوسَى ادْعُ لَنَا رَبَّكَ چون آن همه
بدیدند و ایمان نیاوردند فرمان آمد که یا موسی وعده رسید بنی اسرائیل
را بگو تا بهانه جویند که ما را فردا عیدست و از ایشان جامهای زرین و آلت
بعاریت بستانند موسی بدرگاه فرعون آمد و گفت ما را فردا عیدست
آلت و جامها بعاریت باد دهید فرعون شاد شد و گفت از ما حاجت میخواهد
فرعون بفرمود تا در خزینه باز کردند و موسی را در خزینه بردند تا هرچه
خواست برداشت و بر نزد فرعون آمد و گفت هامان و جماعت را
بگوی تا ایشان نیز جامها بدهند همه آلت سیمین و زرین بموسی دادند
ندا آمد که چون شب در آید بنی اسرائیل را برگیر و از شهر بیرون رو
فَأَسْرِ بِعِبَادِي لَيْلًا إِنَّكُمْ مُتَّبَعُونَ چون شب در آمد موسی با لشکر خود
از شهر بیرون آمد و روی بدریای قلزم نهاد و هارون را مقدمهٔ لشکر کرد
و خود بر اثر میرفت قوله تعالی إِنَّ هَؤُلَاءِ لَشِرْذِمَةٌ قَلِيلُونَ فرعون
گفت بر نشینید تا بر اثر ایشان برویم و همه را گردن بسته باز آریم و بکشیم

فرعون

فرعون را کوسی بود که آواز آن چهار فرسنگ میرفت آن کوس را فرو کوفتند
و سپاه فرعون تمامت بر نشستند چون نزدیک قوم موسی رسیدند
قوم موسی بترسیدند گفتند اینک فرعون آمد و ما را هلاک کند موسی صلوات الله
علیه فرمود كَلَّا إِنَّ مَعِيَ رَبِّي حقا خدا یار منست و نگهدار ما از فرعون نجات
دهد در حال ندا آمد قوله تعالی أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْبَحْرَ موسی عصا
بدریا زد بشکافت و دوازده طاق بایستاد و آفتاب در قعر دریا تافت
و خشک کرد بنی اسرائیل دوازده قبیله بودند هر یک از طاقی بگذشتند
چون فرعون بکنار دریا رسید و دریا را دید طاقها گشته دانست که
معجزهٔ موسی است اما با لشکر گفت که بخدایی من ایمان آرید که دریا خشک
گردانیدم و می ترسید که اگر بدریا رود طاقها بهم آید خواست که باز آید
و برگردد جبرئیل بیامد بر اسپی مادیان نشسته و فرعون بر اسب نر نشسته
بود جبرئیل در دریا راند اسب فرعون سر از و در کشید و در پی مادیان
جبرئیل برفت فرشتگان بیامدند و تازیانه بر پس اسب لشکر فرعون زدند
تا تمامت را در دریا راندند فرعون خواست که بیرون رود طاقها بهم آمد
و همه را هلاک کرد جبرئیل آن کاغذ را که بر در غار فرعون بسته بود

بدستش داد چون خط خود بدید درماند گفت قوله تعالی آمَنْتُ اَنَّهُ
لا اِلٰهَ اِلَّا الَّذِي آمَنَتْ بِهِ بَنُوا اِسْرَائِيلَ وَاَنَا مِنَ الْمُسْلِمِينَ من ایمان
آوردم بدان کسی که بنی اسرائیل بدو ایمان آوردند واز جملهٔ مسلمانم
فرعون این لفظ بر زبان راند جبرئیل مشت گل در دهان او زد وگفت
ای ملعون اکنون ایمان آری که عذاب رسید فرعون وقومانش همه
هلاک شدند قوم موسی گفتند ما بچشم خود نبینیم باور نداریم موسی دعا کرد
تا آب فرعون وقومش را بدان طرف انداخت که قوم موسی بودند
وقوم موسی در ایشان نگاه میکردند وخدای تعالی بر ایشان منت نهاد
قوله تعالی وَاَغْرَقْنَا آلَ فِرْعَوْنَ وَاَنْتُمْ تَنْظُرُونَ موسی نذر کرده بود
که اگر خدای تعالی نصرت دهد ریش فرعون را اشکیل اسب کند فرعون را
بر سر آب بگرفت مردکی ریش سرخ بود ریشش را بتراشیدند واشکیل
اسب ساختند تا مازا طلب میکردند نیافتند ندا آمد که بمصر باز شوید که ما ازا
بعذابی دیگر هلاک کنیم موسی صلوات الله علیه بمصر آمد ودر منزل فرعون فرود آمد
وبنی اسرائیل در سرای قبطیان بنشستند ومال ونعمت ایشان همه تصرف
کردند قوله تعالی فَاَخْرَجْنَاهُمْ مِنْ جَنَّاتٍ وَعُيُونٍ وَكُنُوزٍ وَمَقَامٍ كَرِيمٍ كَذَلِكَ

وَاَوْرَثْنَاهَا بَنِي اِسْرَائِيلَ مفسران گفته اند که خدای تعالی خانهای فرعونیان را
از بهر آن مقام کریم خواند که در آن هشتاد هزار مهمان خانه بود از بهر حرمت
مهمان خانهارا کریم خواند هامان نابینا گشته بود بدر خانهٔ موسی رفت و
لقمهٔ نان میخواست موسی گفت خداوندا فرمودی که هامانرا بعذابی سخت
هلاک کنم وهنوز زنده است ندا آمد که یا موسی ازین سخت تر عذابی نیست که
نابینا شده وبخلق محتاج است از هزار مرگ بتر است چون موسی را صلوات الله
علیه ملک مصر مقرر گشت پیش صفورا رفت دو دختر بیک شکم آورده بود
وچهل ساله گشته موسی عیالانرا بمصر آورد پیش ها در بعد از مدتی موسی بکوه طور
رفت خدای تعالی فرشتگانرا فرستاد تا کرسیها بیاوردند جهت موسی
از بهشت وچون موسی بطور رسید ندا آمد که فَاخْلَعْ نَعْلَيْكَ نعلین
از پای بیرون کرد وبا خدا مناجات میکرد فرمان شنید که یا موسی باز گرد
وسی روز روزه دار که من ترا کتابی خواهم داد قوله تعالی وَوَاعَدْنَا مُوسَى
ثَلَاثِينَ لَيْلَةً که پایان شریعت من بود پیش قوم باز گشت وسی روز وشب
متصل روزه داشت وبقوم گفت خدای تعالی مرا کتابی خواهد داد که شمارا
شریعت آموزم بنی اسرائیل گفتند بچشم خود چو ببینیم که خدای تعالی

کتاب بتو فرستد باور داریم موسی گفت هر چه پیر و عالم اند از شما با من
بیایید هفتاد مرد بیرون آمدند موسی گفت تا همه غسل و طهارت کردند و جامهای
سفید در پوشیدند قوله تعالی وَاخْتَارَ مُوسَىٰ قَوْمَهُ سَبْعِينَ رَجُلًا لِمِيقَاتِنَا
چون موسی بکوه طور رفت و خواست که با حق سخن گوید دست بدرخت برد
و برگی از آن درخت در دهان نهاد و بخایید ندا آمد که یا موسی من میگویم
تو روزه دار روزه میگشایی گفت خداوندا تو میدانی که سی روزست که
روزه میدارم از بوی نفس می ترسم که شایسته حضرت تو نباشد جواب آمد
که یا موسی بعزت من که خدایم که بوی نفس روزه دار پیش من خوشتر است
از مشک اما چون بی اجازت من افطار کردی بازده روز دیگر روزه دار
متصل آن سی روز که داشته بود ماه ذی الحجه بود و ده روز دیگر از محرم برداشت
نزدیک آن هفتاد پیر رفت و گفت خدای تعالی مرا چنین فرموده است
ایشان گفتند لَنْ نُؤْمِنَ لَكَ حَتَّىٰ نَرَى اللَّهَ جَهْرَةً یا موسی ما این سخن باور
نداریم تا خدای تعالی را آشکارا نبینیم موسی گفت فرق نمیکنید میان
سخن خالق و مخلوق چندانکه گفت نمی شنیدند آتشی بیامد و آن هفتاد پیر
را بسوخت موسی دلتنگ شد گفت من جواب بنی اسرائیل چون دهم گویند

علماء را بردی و بسوختی دعا کرد خدای تعالی ایشان را زنده گردانید قوله تعالی
ثُمَّ بَعَثْنَاكُمْ مِنْ بَعْدِ مَوْتِكُمْ پس ایشان را بکوه طور برد چون نزدیک طور رسیدند
قوم را گفت شما را آهسته در پی من باید آمد تا من در پیش شما می روم
ندا آمد وَمَا أَعْجَلَكَ عَنْ قَوْمِكَ يَا مُوسَىٰ چرا تعجیل میکنی و قوم خویش را
میگذاری موسی گفت خداوندا من جهت فرمان تو می شتابم آورده اند
که موسی هفتاد کلمه بشنید تا مست عشق گشت پنداشت که بنهایت رسیده است
بانگ برداشت که رَبِّ أَرِنِي أَنْظُرْ إِلَيْكَ گفت پروردگارا خود را
بمن نما فرشتگان هفت آسمان بانگ برآوردند که پسر عمران کلام حق شنید
طمع در دیدار بیچون کرد جواب آمد که یا موسی بزمین نگر فرو نگریست تا ثری هر چه
مخلوقات بود پیش او معاینه گشت فریاد برآورد که خداوندا این همه فانی
اند مرا دیدار تو می باید جواب آمد که بر عرش نگر بنگریست هر چه در آسمان
بود بدید گفت پروردگارا این نیز همه مخلوق اند دیدار بیچون و بیچگونه میخواهم هفتاد
هزار فرشته از آسمان فرود آمدند سنگهای سهمناک گرد موسی میگشتند
و میگفتند یا ابْنَ النِّسَاءِ الْحَائِضِ أَتَطْمَعُ فِي رُؤْيَةِ رَبِّ الْعِزَّةِ ای پسر زن
حایض طمع میکنی در دیدار حق آورده اند که هفت نوبت موسی بر خواست

و گفت رَبِّ اَرِنی اَنظُرْ اِلَیکَ و هر نوبتی هشتاد هزار فرشته بشکلی دیگر
می آمدند و میگفتند یا ابن النساء الحایض اَتَطمَعُ فی رُؤیَةِ رَبِّ العِزَّةِ
نوبت هشتمین گفت رَبِّ اَرِنی هشتاد شخص دید بر شکل موسی همه پشمینها پوشیده
و عصا در دست و بانگ میکردند که رَبِّ اَرِنی اَنظُرْ اِلَیکَ موسی درماند
گفت خداوندا جز از من ترا دیگر موسییان هستند و در میان ایشان گم گشت
جواب آمد که یا موسی مغرور خود شده خود را چه پنداری نمیدانی که ما در یک لمحه
مانند تو صد هزار بیافرینم موسی بیخود گشت و شوقش زیادت تر شد دیگر
بانگ برآورد که رَبِّ اَرِنی جواب آمد که لَن تَرانی یا موسی تو در سرای
فانی خدای باقی را توانی دید **قوله تعالی** وَلکِنِ انظُرْ اِلَی الجَبَلِ فَاِنِ استَقَرَّ
مَکانَهُ فَسَوفَ تَرانی یا موسی بکوه نگر اگر طاقت پرتو تجلی ما دارد تو نیز
ما را زود ببینی حق تعالی از تجلی خود یکذره بر کوه انداخت طراقی
در کوه افتاد و کوه ذره ذره شد و آب گشت از عظمت و هیبت بیهوش گشت
و بیفتاد **قوله تعالی** فَلَمّا اَفاقَ قالَ سُبحانَکَ تُبتُ اِلَیکَ وَاَنَا اَوَّلُ المُؤمِنینَ
ندا آمد که یا موسی ترا برگزیدم بر دیگران رسالات خود و کلام خود **قوله تعالی**
بِرِسالاتی وَبِکَلامی فَخُذ ما آتَیتُکَ وَکُن مِنَ الشّاکِرینَ کتابی که بتو خواهم

فرستاد

فرستاد آنرا فرا گیر و شاکر باش آنکه خدای تعالی جبرئیل را فرستاد
تا از بهشت الواح زمردین بیاورد و چهار هزار فرشته را فرمود تا آن
لوح را برگرفتند و پیش موسی بردند چون موسی بر لوح نگاه کرد هزار
سوره دید در هر سوره هزار آیة و هر آیتی دو چند آنکه سورة البقره و در
هر آیتی هزار وعده و هزار وعید و هزار امر و هزار نهی و در اول توریت
سیرت علما و عباد نوشته موسی شاد گشت گفت خداوندا اینها از امت
من باشند جواب آمد که امت مصطفی باشند صلوات الله علیه که امت او
بهترین امتها اند موسی گفت اَلوَقتُ وَقتی وَالعَطاءُ لِغَیری خداوندا وقت
وقت منست و عطا دیگری را جواب آمد یا موسی تو کلیم منی و او حبیب منست
و پیغمبری تو آنگه تمام شود که برسالت و ایمان آوری موسی مصطفی صلوات الله
علیه ایمان آورد و از کوه طور باز گشت و فرشتگان الواح را با موسی می بردند
چون بآن هشتاد پیر رسید جمله از پرتو تجلی سوخته بودند و خاکستر شده
موسی دلتنگ شد گفت خداوندا قوم من سفیهانند با من خصومت کنند
که پیران ما را کجا بردی و از دین برگردند دعا کرد خدای تعالی ایشانرا
زنده گردانید و هر که در موسی نگاه میکرد چشم او از پرتو تجلی حق جل جلاله

که بر روی مبارک موسی مانده بود خیره میگشت موسی علیه السلام پیراهن خود را
نقاب کرد بسوخت و چون مردم در موسی نگاه میکردند نابینا می شدند از
آهن نقاب ساخت سوخته گشت بحضرت عزت بنالیدند ندا آمد که یا موسی
از خرقهٔ درویشان نقاب ساز تا نسوزد موسی خرقهٔ درویشان جمع کرد
و نقاب ساخت تا مردم پیش او توانستی رفت آنکه موسی با توریة و هفتاد
پیر بمصر آمد چهل روز بود که موسی از میان ایشان رفته بود و در میان بنی
اسرائیل زرگری بود نام او سامری و خواهرزادهٔ موسی در آن زمان
که موسی و بنی اسرائیل از فرعون میگریختند چون نجاة یافتند
و باز گشتند سامری را ندیدند راه گم کرده بود جبرئیل علیه السلام او را
بر پر خود گرفت و مدتی او را نگاه میداشت و بمصر بخانهٔ پدرش رسانید
برین چندی بگذشت و سامری زرگری بیاموخت چون موسی بکوه طور بمناجات
رفت هارون را بر بنی اسرائیل خلیفه گردانید و سامری بنی اسرائیل را
جمع کرد و گفت بیست روز است که موسی با هفتاد پیر بکوه طور رفته است
و خدای موسی مرا خبر کرده است که همه هلاک شدند و اگر خواهید خدای
موسی بشما نمایم تا احوالها بشما نماید اما بشرط آنکه هرچه من گویم شما همه مطیع من

باشید

باشید آنکه سامری از گل قالب گوساله بساخت و در زیر زمین نهاد
و بالای قالب آتش برافروخت و بنی اسرائیل را گفت هر یک از شما
یکدینار سیم آرید می آوردند و در آتش می نهادند و میگداخت و در قالب
میرفت تا برگشت سامری آتش بنشاند و قالب برگرفت و گوساله زرین
از میان قالب بیرون آمد و دیگر گفته اند که بوقت غرق کشتن فرعون سامری
بزرگ بود سواری را بدید بر اسپی خنگ نشسته و چون اسب قدم برداشتی
از زیر سم اسب گیاه رستی بدانست که جبرئیل است و مدد موسی آمده است
مشت گل از زیر سم اسب جبرئیل برگرفت و نگاه داشت تا آن وقت که
گوساله ساخت قوله تعالی فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ چون سامری
از گوساله ساختن بپرداخت بنی اسرائیل را گفت بیایید و خدای را سجده
کنید چون نزدیک گوساله آمدند آن گل که از زیر سم اسب جبرئیل برگرفته بود
در دهان گوساله نهاد گوساله در آواز آمد قوله تعالی عِجْلاً جَسَداً لَهُ خُوَارٌ
چون بنی اسرائیل سخن گوساله شنیدند سامری گفت هَذَا إِلَهُكُمْ وَإِلَهُ
مُوسَى یا قوم گوساله خدای شماست و خدای موسی بنی اسرائیل دوازده سبط
بودند ده کافر شدند و گوساله پرست و دو سبط که مسلمان مانده بودند خدای

تعالی زمین را در فرمان ایشان کرد تا زمین فرو رفتند و از
دریاها بگذشتند و بکوه قاف برآمدند و مقیم گشتند و مسجدها بنا کردند
و خدای تعالی را طاعت میکردند شب معراج خواجه صلوات الله علیه
نوری دید برآمده و بساق عرش پیوسته پرسید که آن نور چیست
جبرئیل گفت نور جماعتی از بنی اسرائیلیان است که از میان گوساله
پرستان هجرت کردند و چون موسی از کوه طور باز گشت امت را دید
گوساله پرست شده اند عظیم دل تنگ شد هارون را گفت بِئْسَمَا خَلَفْتُمُونِي
مِنْ بَعْدِي بس نا خلف خلیفه بوده که بگذاشتی که قوم گوساله پرست
شدند هارون گفت قوله تعالی إِنَّ الْقَوْمَ اسْتَضْعَفُونِي وَكَادُوا يَقْتُلُونَنِي
فَلَا تُشْمِتْ بِيَ الْأَعْدَاءَ وَلَا تَجْعَلْنِي مَعَ الْقَوْمِ الظَّالِمِينَ یا برادر این قوم
مرا ضعیف می شمردند و اگر ایشانرا منع میکردم قصد کشتن من میکردند
مرا گناهی نیست موسی لوح توریة بنهاد و ریش هارون بگرفت و میکشید
قوله تعالی وَأَلْقَى الْأَلْوَاحَ وَأَخَذَ بِرَأْسِ أَخِيهِ هارون فریاد برآورد
يَا ابْنَ أُمَّ لَا تَأْخُذْ بِلِحْيَتِي وَلَا بِرَأْسِي گفت پسر مادر من مرا مکش که من
بیگناهم و موسی پسر مادر بهر آن گفت تا شرم دارد هارون را رها کرد گفت

این گوساله

133

این گوساله که ساخت گفت سامری موسی سامری را طلب کرد گفت این فتنه
در میان قوم چرا انداختی و این گوساله چیست که ساختی جواب داد قوله تعالی
قَالَ بَصُرْتُ بِمَا لَمْ يَبْصُرُوا بِهِ فَقَبَضْتُ قَبْضَةً مِنْ أَثَرِ الرَّسُولِ فَنَبَذْتُهَا وَ
كَذَٰلِكَ أَلْقَى السَّامِرِيُّ گفت آن دیدم که ایشان ندیدند قبضه خاک از زیر سم
اسب جبرئیل برگرفتم و در دهان گوساله نهادم بسخن آمد موسی سر سوی آسمان
کرد و گفت خداوندا اگر گوساله را سامری ساخت اورا آواز که آورد
ندا آمد که من که خداوندم موسی بانگ برآورد و گفت إِنْ هِيَ إِلَّا فِتْنَتُكَ
تُضِلُّ بِهَا مَنْ تَشَاءُ وَتَهْدِي مَنْ تَشَاءُ خداوندا این فتنه هیچکس نیست
الا فتنه تویی گم راه کنی آنرا که خواهی و راه نمایی آنرا که خواهی ندا آمد
که یا موسی قوم را بهارون بسپاری ندانی که هارون ایشانرا نگاه نتواند
داشت چرا بمن نسپردی تا بسلامت بتو رسانیدمی وَاللَّهُ خَيْرٌ
حَافِظًا وَهُوَ أَرْحَمُ الرَّاحِمِينَ چون نوبت بمصطفی صلوات الله علیه رسید
امت را بخدا سپرد لاجرم روز قیامت فرزندان آدم صد و بیست صف
باشند از مشرق تا بمغرب و امت حضرت محمد هشتاد صف از آن جمله اند
وَعُرِضُوا عَلَىٰ رَبِّكَ صَفًّا ندا آمد که یا محمد امت را بتو سپردم اندک

بودند بسیار بتو بازدادم خواجه علیه افضل الصلوات بانگ برآورد و گوید
خداوندا امت را در عرصات حکم ایشانرا در بهشت درآور و دیدار چون
روزی کن انکه موسی گفت خداوندا ایشانرا توبه هست ندا آمد که بلی
امت ترا توبه انکه قبول آید که ازین دو کار یکی اختیار کنند قوله تعالی
اَنِ اقْتُلُوا اَنْفُسَكُمْ اَوِ اخْرُجُوا مِنْ دِيَارِكُمْ یکی انکه بغربت روند و خان
ومان خود را بگذارند یا بدست خود دیگر را بکشند موسی این سخن را
با بنی اسرائیل بگفت گفتند یا موسی بغربت نتوانیم رفت که ما طاقت
غربت نداریم ولیکن اختیار کردیم که یکدیگر را گردن زنیم فرمان آمد که
یا موسی بگو تا جامها بیرون کنند و تیغها بکشند و گردن یکدیگر بزنند
بعظمت من که اگر روا زین بگردانند یا آه کنند توبهٔ ایشان قبول نکنم چون
بامداد شد هفتاد هزار مرد برهنه شدند و تیغها بکشیدند و برادر برادر را
و پدر پسر را میکشتند تا هفتاد هزار مرد و زن کشته شدند موسی سر برهنه
کرد و بصحرا بیرون شد و فریاد برآورد و گفت فَاغْفِرْ لَنَا وَارْحَمْنَا
وَاَنْتَ خَيْرُ الْغَافِرِينَ خدایا پروردگارا بیامرز و بر ما رحمت کن
و ببخشا که بهترین همه آمرزگارانی ندا آمد که یا موسی توبه ایشان قبول کردم

بنزدیک

بنزدیک قوم آمد و ایشانرا وعده داد تا جامها در پوشیدند وَلَمَّا سَكَتَ
عَنْ مُوسَى الْغَضَبُ خلق بساکن شدند و بیارامیدند موسی لوح توریة برگرفت
و گفت یا قوم شما را کتاب آوردم و علم و احکام خدا دران نوشته بخوانید
و بحکم این کار کنید گفتند یا موسی اگر بخوانیم کار نکنیم و اگر کار کنیم نخوانیم ازین
دو کار یکی بیش نتوانیم فرمان آمد که هم بخوانند و هم کار کنند گفتند نتوانیم
چهار فرسنگ لشکرگاه موسی بود فرمان آمد تا باندازهٔ لشکرگاه موسی
جبرئیل کوهی برگیرد و بر سر ایشان بدارد مانند ابری جبرئیل چنان کرد
موسی گفت یا قوم عذاب خدای آمد بنی اسرائیل در کوه نظر میکردند
تا بر سر ایشان رسید قوله تعالی وَاِذْ نَتَقْنَا الْجَبَلَ فَوْقَهُمْ چون کوه
بر سر ایشان رسید موسی گفت ایمان آورید و فرمان حق تعالی بجای آرید
گفتند سَمِعْنَا وَعَصَيْنَا بشنویم اما بدان کار نکنیم کوه فراتر آمد همه بسجده در
آمدند یک نیمه روی بر خاک نهادند و یک چشم در کوه نگاه میکردند
که مبادا که کوه بر سر ایشان فرود آید بعضی ایمان آوردند و بعضی نه حق تعالی
آن کوه از سر ایشان برداشت بنی اسرائیل روی بعبادت آوردند
و بحکم توریة کار میکردند و بعضی هنوز در کوه ساله نگاه میکردند موسی صلوات الله علیه

سوگند یاد کرد که گوساله را پاره پاره کنم و بدریا اندازم **قوله تعالی**
لَنُحَرِّقَنَّهُ ثُمَّ لَنَنْسِفَنَّهُ فِي الْيَمِّ نَسْفًا جبرئیل بیامد و گفت فلان گیاه
بیار و آتش در وزن تا گوساله سوخته شود و دیگر گفته اند که گوساله را
در آن سنگ سا تا ذره ذره شود و در آب انداز موسی چنان کرد
آن قوم هنوز گوساله می پرستیدند برفتند و از آن آب که ذرها گوساله
در وی بود بخوردند **قوله تعالی** وَأُشْرِبُوا فِي قُلُوبِهِمُ الْعِجْلَ بِكُفْرِهِمْ هرکه از آن
آب بخورد هفت اندام او بیاماهید و هفتاد پاره شد موسی را صلوات الله علیه
فرمان آمد که توریت را با نواع زینتها بیاراید موسی گفت من چیزی ندارم

حکایت قارون و هلاک شدن او

جبرئیل علیه بخدمت موسی
آمد و گفت آن گیاه که ترا گفتم که بر آتش نه و گوساله را بسوزان و با آن گیاه
سه گیاه دیگر یار کن و بر آمیز تا اگر بر مس نهی سیم گردد بقدرت خدای تعالی
پس موسی آن یک گیاه را بر کاغذی نوشت و بقارون داد و یکی بیوشع
و یکی بکالوت هر سه را از شهر بیرون کردند قارون نزدیک یوشع
رفت و نسخه او بدید و بدانست که آن گیاه چیست و پیش کالوت رفت
و نسخه او نیز بخواند تا همه علم کیمیا بدانست آن گیاه حاصل کردند و پیش موسی

بردند و قارون برفت و نهانی کیمیا می ساخت و گنج می نهاد و غیر از خدای
تعالی هیچکس خبر نداشت و قارون پسر عم موسی بود و اول مؤمن و توریت
خوان بود بسبب مال بسیار که جمع کرد و در آن بخیلی کرد و زکوة نداد کافر
شد و بر خدای عاصی شد إِنَّ قَارُونَ كَانَ مِنْ قَوْمِ مُوسَىٰ و
قارون پسر صافن بود و صافن پسر قاهد و قاهد پسر یعقوب صلوات الله علیه
چون قارون را مال بسیار جمع شد از خویشان ببرید و بدان مال غره شد
و بر موسی عاصی و بر خدا کافر گشت و چندان مال جمع کرد که خدای تعالی
گنجهای او را در قرآن یاد کرد **قوله تعالی** وَآتَيْنَاهُ مِنَ الْكُنُوزِ عبد الله
عباس گوید شصت اشتر سفید بودند که کلید گنجها او را کشیدندی
و هر کلیدی نیم درم خیثمه رضی الله عنه گفته است که در توریت خوانده ام
که هفتاد اشتر کلید گنجهای او میکشیدند که هر کلیدی از انگشتری
بزرگتر نبودی و هر کلیدی هفتاد خزینه در باز کردندی موسی صلوات الله
علیه گفت یا قارون **قوله تعالی** لَا تَفْرَحْ إِنَّ اللَّهَ لَا يُحِبُّ الْفَرِحِينَ
یعنی بدین مال شادی مکن که خدای تعالی دوست ندارد که بدنیا شادی کنند
قوله تعالی وَابْتَغِ فِيمَا آتَاكَ اللَّهُ الدَّارَ الْآخِرَةَ وَلَا تَنْسَ نَصِيبَكَ مِنَ الدُّنْيَا

گفت یا قارون بآخرت رغبت کن و نصیب خود از دنیی فراموش مکن آخرت
بدست آر و از نعمت دنیی بعضی بآخرت بر قارون گفت اِنَّمَا اُوتِیتُهُ عَلَیٰ عِلْمٍ
عِنْدِی گفت یا موسی بعلم و حکمت خود بدست آورده‌ام مال خدای را منکر گشت
موسی گفت اَوَلَمْ یَعْلَمْ اَنَّ اللّٰهَ قَدْ اَهْلَکَ مِنْ قَبْلِهِ مِنَ الْقُرُونِ یا قارون بدانکه
خدای تعالی بسیار قوم را هلاک کرده است از تو بقوت‌تر و بمال و نعمت از تو بیشتر
و روز قیامت از جمله باشند که ایشان را حساب نکنند و در آتش اندازند و
بدوزخ گرفتار شوند قارون عاصی شد و کوشکی بنیاد نهاد و بهشتاد گز
بلندی پس بنی اسرائیل را دعوت کرد و دو گروه شدند بعضی با موسی بودند
و بعضی با قارون خود را و مردم خود را بیاراست بلباسهای گوناگون و هزار
غلام و هزار کنیزک را جامه پوشانید و کمرهای مرصع بر میان بست و از سرای
خود بیرون آمد فَخَرَجَ عَلَیٰ قَوْمِهِ فِی زِینَتِهِ غلامان چپ و راست او گرفته بودند و قارون
در میان میرفت پیراهنی از مروارید پوشیده و تاج مرصع بر سر نهاده چون
درویشان بنی اسرائیل آن بدیدند گفتند یَا لَیْتَ مِثْلَ مَا اُوتِیَ قَارُونُ کاشکی
ما نیز چون قارون بودی تا ما را نیز نعمت بودی و ازین زحمت درویشی
و بی‌نوایی باز رستی موسی صلوات الله علیه آن آرزومندی چون اندر درویشان

بدید بانگ برایشان زد قَالَ الَّذِینَ اُوتُوا الْعِلْمَ وَیْلَکُمْ ثَوَابُ اللّٰهِ خَیْرٌ لِمَنْ آمَنَ
گفت وای بر شما اگر شما نیز قارون گردید آن ثواب که خدای تعالی شما را خواهد
داد بهتر و نیکوتر از نعمت قارون موسی را فرمان آمد که قارون را بگوی
تا زکوة بدهد و عاصی نشود از هزار دینار یک دینار بدرویشان دهد موسی قارون را
بگفت قارون با خود حساب کرد بسیار بود دلش نداد گفت یا موسی من زکوة
ندهم و ترا با مال من هیچ کاری نیست دیگر وحی آمد که یا موسی قارون را بگوی
تا زکوة بدهد گفت اگر من زکوة بدهم خدای تعالی مرا چه دهد گفت بهشت گفت مرا
بهشت نمی‌باید قارون اندیشه کرد که حیلتی بسازد و موسی را خجل کند در بنی اسرائیل
زنی بود بفساد معروف روزی پیش قارون رفت و از قارون چیزی خواست
گفت من ترا هزار دینار بدهم و دست جامهٔ زرین تو از بهر من کاری بکن
در میان بنی اسرائیل رو و بگو من از موسی بار دارم زن بطمع مال قبول کرد
و هزار دینار بستد موسی صلوات الله علیه بر منبر رفته بود و بنی اسرائیل
حاضر بودند گفت هر که زکوة مال نه دهد او را عقوبت کنند و هر که زنا کند او را
در دنیا سنگسار کنند قارون آواز داد که اگر تو زنا کرده باشی چون شود
موسی گفت اگر کرده باشم راندن حد خدا بر من لازم شود قارون گفت

تو کرده و اینک کواه اینجا نشسته **قوله تعالی** یا ایها الذین آمنوا لا
تکونوا کالذین آذوا موسی فبرأه الله مما قالوا قارون آن زن را پیش
خود خواند و کفت یا زن موسی با تو جه کرده است زن خواست که بکوید که
از موسی باردارم حق تعالی و تقدس زبان او بکردانید زن برخواست قوم
قارون شاد شدند زن کفت یا قوم بدانید که موسی پاکست و این سخن بهتانست
و قارون مرا بزر فریفته است و من از خدا می ترسم و بر پیغمبر او بهتان
نمی نهم موسی جون این سخن بشنید بیهوش کشت و از کرسی بیفتاد جبرئیل بیامد
و کفت یا موسی زمین را در فرمان تو کردم تا با قارون آن کنی که خواهی
موسی روی در قارون کرد و کفت از خدا بترس قارون او را جواب سخت کفت
موسی عصا بر زمین زد و کفت یا ارض خذیه قارون و آن کسان که با قارون
بودند تا بکعب بزمین فرو شدند کفتند یا موسی زنهار موسی کرم شد کفت
بکیرشان یا زمین تا زانو بزمین فرو شدند در خبر آمده است که هفتاد بار زنهار
خواستند و خشم موسی زیادت می شد تا بدوش بزمین رفتند جون هارون
علیه السلام آن بدید کفت یا موسی ز پسر عم ماست موسی کفت بس کن و کرم ترشد
و کفت الا بکویم که ترا نیز بکیرد موسی صلوات الله علیه کفت یا ارض خذیه قارون

تا بحلق

تا بحلق فرو رفت و آن قوم و کوشک و تمامت بزمین فرو رفتند قارون کفت
یا موسی طمع در مال من کرده جنانکه مال فرعون بنی اسرائیل را دهی جبرئیل
بیامد و آن کنجهای او جمله کرد کرد و پیش قارون برد موسی کفت ای زمین قارون را
با مال فرو بر پس حق تعالی فرمان داد تا قارون و مال و کوشک همه بزمین فرو
رفتند **قوله تعالی** فخسفنا به وبداره الارض جون درویشان بنی اسرائیل
آن حال مشاهده کردند زبان بثناء حق سبحانه و تعالی بکشودند و کفتند
لولا ان من الله علینا لخسف بنا کفتند اکر نه بفضل خدا دستکیر ما بودی
حال ما نیز جون قارون بودی **قوله تعالی** تلک الدار الآخرة نجعلها
للذین لا یریدون علوا فی الارض ولا فسادا والعاقبة للمتقین
بزرکواری نکنند جون فرعون و فساد نکنند جون قارون سرای آخرت
او را بود **حکایت عامیل که در بنی اسرائیل کشته شد و باز زنده کشت**
آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود عامیل نام و با نعمت و حشمت بسیار
و هیج فرزند نداشت او را برادرزاده بود درویش و همه روز انتظار
می برد تا میراث عم کی خورد از غایت طمع شبی پنهان رفت و عم را بکشت
و از شهر بیرون برد و در میان دو ده بنهاد و بشهر آمد بمیراث خوردن و ازان

دو ده خون عم طلب میکرد **قوله تعالی** وَاِذْ قَتَلْتُمْ نَفْسًا فَادّٰارَأْتُمْ
خلاف درمیان دو ده افتاد آن ده گفت ایشان کشته باشند و آن
دگر ده گفت ایشان کشته اند تا درمیان ایشان جنگ افتاد و خون بسیار
ریخته شد پیش موسی صلوات الله علیه آمدند و گفتند دعا کن تا خدای تعالی
این کشنده را بما نماید موسی دعا کرد جبرئیل علیه السلام آمد و گفت خدای
تعالی میگوید من غمازان را دوست ندارم چون غمازی کنم ایشانرا بگوی
گاوی را بکشند و زبان گاو را بران کشته زنند من او را زنده کردانم
بگوید که مرا که کشته است ابن عباس گوید که از بهر آن گفت گاو کان دو
قوم از موسی دور بودند و گاوی پرستیدند خدای تعالی خواست تا ایشان
معبود خود را بدست خود بکشند موسی بیامد و ایشانرا خبر کرد و گفت
اِنَّ اللّٰهَ یَاْمُرُکُمْ اَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً چون بنی اسرائیل سخن بشنیدند اگر گاو
که بکشتندی روا بودی کار بر خود سخت کردند گفتند یا موسی ما را باید که
بدانیم که چگونه گاوی باید پیر باید یا جوان موسی دعا کرد ندا آمد **قوله تعالی**
لَا فَارِضٌ وَلَا بِکْرٌ عَوَانٌ بَیْنَ ذٰلِکَ نه پیر و نه جوان یعنی میانه گفتند یا
موسی رنگش چگونه باید موسی دعا کرد ندا آمد اِنَّهَا بَقَرَةٌ صَفْرَاءُ فَاقِعٌ

لونها

138

لَوْنُهَا تَسُرُّ النَّاظِرِینَ گفت گاو زرد چنانک از دیدن وی چشمها خیره شود گفتند
سال و رنگ معلوم شد صفت نیز باید که بدانیم اِنْ شَاءَ اللّٰهُ لَمُهْتَدُونَ گفتند
انشاء الله بدست آریم و اگر انشاء الله نمی گفتند هرگز نیافتندی موسی صلوات الله
علیه دعا کرد فرمان آمد لَا ذَلُولٌ تُثِیرُ الْاَرْضَ گفت یکرنگ باید و نه کشت کرده بود
و نه زمین شکافته بری از همه عیبها انکه بطلب چنین گاوی رفتند نمی یافتند
جبرئیل آمد و گفت یا موسی یتیم فلان کس در بنی اسرائیل گاوی بدین صفت دارد
آن یتیم را بگوی که چون گاو از و طلب کنند گوید بهای آن گاو آنست که پوست
او را پر زر کنند و بدین بها کمتر نفروشد **حکایت گاو ان بنی اسرائیل**
آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود از جمله صالحان او را پسری بود طفل و
این مرد را گوساله بود در بیشه بگذاشت و گفت خداوندا این گوساله را بتو
سپردم و زنهار تو دادم از بهر پسر خویش تا چون بزرگ شود بدو رسانی
که تو بهتر نگاه دارندگانی آن مرد وفات یافت و آن گاو بزرگ شد و
کس او را شبانی نگرفت چون پسر بزرگ شد سخت نیکو کار بود با مادر خویش
و پارسا بود و شب را دو قسمت کرده بود دو دانگ بخفتی و دو دانگ نماز
کردی و دو دانگ بر سر تربت پدر بودی و روز بهیزم رفتی و پشته

بمیرم بیاوردی و دو دانگ بصدقه دادی و دو دانگ بمادر دادی
و دو دانگ نفقه کردی روزی مادر او را گفت پدرت گوساله در فلان بیشه
از بهر تو بخدا سپرده است برو و خدای تعالی را بخوان تا آن گاو
بتو دهد و نشان آن گاو آنست که چون در وی بنگری پنداری شعاع
آفتاب از پوستش بیرون می آید پس پسر بدان بیشه رفت و گفت خداوندا
آن گاو که پدر من بحضرت تو سپرده است بده در حال گاو پیش آمد و باواز
بسخن آمد و گفت ای فرمان بردار مادر و پدر بر من نشین گفت مادرم نگفته است
که بر تو نشینم گفته است گردن وی بگیر و بیار پس در راه میرفت ابلیس لعین
در پیش آمد بصورت شبانی و گفت ای جوان مرد شبانم خواستم تا بخانه
روم زاد و قماشی که داشتم بر پشت گاوی نهادم چون بنیمهٔ راه رسیدم
گاو از من بگریخت و برین کوه شد چه باشد که مرا برین گاو نشانی تا ترا مزد
دهم پسر گفت برو و توکل بر خدا کن که چون خدای در تو یقینی بیند ترا بتوشه
بمنزل رساند ابلیس گفت اگر خواهی بمن فروش بهر چه خواهی گفت مادرم
نگفته است که بفروش پس گاو را پیش مادر برد گفت ای پسر گاو را بفروش
گفت بچند فروشم گفت بسه دینار **حق سبحانه** فرشته را فرستاد آن

جوان

جوان گفت گاو بچند گفت بسه دینار و رضای مادر گفت گاو را بشش دینار بمن
فروش و رضای مادر شرط مکن گفت اگر هم چندین گاو زر بدهی نفروشم الا برضای
مادر پیش مادر رفت و گفت گاو را بشش دینار میخرند مادر گفت بفروش و رضای
من شرط کن چون ببازار آمد همان فرشته بیامد گفت مشورت کردی گفت
آری بشش دینار میفروشم گفت بدوازده درم میخرم لیکن بی مشورت مادر بفروش
گفت نفروشم رفت و احوال با مادر بگفت مادر گفت او فرشته است این نوبت
که بیاید ازو بپرس که این گاو را بفروشم یا نه دیگر بار ببازار رفت همان
فرشته بیامد بپرسید که این گاو را بفروشم یا نه گفت این گاو را نگاه دار که
موسی بیاید و این گاو را بچندان زر از شما بخرد که پوست گاو پر شود بسبب مردی که
در بنی اسرائیل کشته شده است پس موسی آنجا آمد و بفرمود تا آن گاو را بخرند
بیع کردند که گاو را بکشند و پوستش پر زر کنند و بدهند چنان کردند پس زبان
گاو را ببریدند و بران کشته زدند در حال برخاست و از رگهای بریده خون میرفت
و بآواز بلند گفت مرا مردم ده نکشته اند مرا برادرزادهٔ من کشته و بیفتاد
و بمرد موسی بفرمود تا برادرزاده اش را قصاص کردند و آن مال بر درویشان
و مسکینان قسمت کردند **حکایت عوج بن عنق و کشته شدن او** آورده اند که

خدای تعالی قوم موسی را وعده داده بود بزمین شام که آن را ارض المقدس خوانند
بدیشان دهند و دران زمین جباران بودند چون بنی اسرائیل در شهر مصر قرار
گرفتند خدای تعالی ایشان را فرمود تا بشام روند و با دشمنان خدای تعالی
حرب کنند و موسی با ایشان وعدهٔ نصرت داده بود کارسازی کردند و
راه شام پیش گرفتند چون بنی اسرائیل بزمین کنعان رسیدند موسی
نقیبان را بفرستاد تا احوالها باز دانند چون آنجا رفتند یکی از جباران
پیش آمد که او را نام عوج بن عنق بود بالای او بیست و سه هزار و سی و سه ارش بود
و در روایت کرده اند که عوج دست دراز کردی در دریا و ماهی بر آوردی و
نزدیک چشمهٔ آفتاب داشتی تا بپختی و بخوردی سه هزار و پانصد سال عمر
داشت از دور آدم تا وقت موسی زیست نام مادرش عنق بود و دختری
آدم بود عوج چون نقیبان موسی را بدید ایشان را بگرفت و در نیفهٔ شلوار
نهاد و بجای خود رفت و زن را گفت این قوم را بنگر که بجنگ ما آمده اند و ایشان را
بر زمین زد و گفت پای بر سر ایشان فرو مالم تا خورد شوند زن گفت ایشان را
بگذار تا بروند و احوال باز گویند آن نقیبان در ولایت پراکنده شدند
تا احوال معلوم کنند چون عوج را آمدن موسی معلوم شد چون بدیشان رسید

یکفرسنگ

یکفرسنگ لشکرگاه موسی بود از کوه سنگی برید تا بر سر ایشان زند خدای
تعالی مرغی را بفرستاد تا منقار بران سنگ زد و سوراخ شد چون
بنزدیک لشکرگاه موسی رسید موسی علیه عوج را بدید عصا برگرفت و
بحرب وی رفت و موسی را علیه ده گز بالا بود و ده گز جست و ده گز بالای
عصا بود و موسی چون نزدیک عوج رسید بر جست و خواست که عصا بر عوج زند
عصا پیش بکعب او نرسید عوج را گفت بدرد آمد بر خود بلرزید آن سنگ
در گردنش افتاد و از پای درآمد و بمرد چون آن دوازده نقیب شهرها بگشتند
و احوالها معلوم کردند و کثرت لشکر ایشان معلوم کردند بترسیدند پیش
موسی آمدند و احوال بگفتند و از عجایبها انگور و انار بود که بر خوشهٔ انگور را
چند کس بایستی که برگیرند و یک انار را چون دانه بیرون کردندی ده کس را
دران پوست انار جا بودی آن دوازده نقیب رو بقوم خود نهادند ده کس
ازین نقیبان عهد بشکستند و سبط خویش را هر چه دیده بودند بگفتند و ایشان را
از ان منهزم کردند مگر دو کس یکی یوشع بن نون و دیگر کالب خروش از بنی
اسرائیل برآمد گفتند کاشکی ما در زمین مصر هلاک شده بودی تا ما را اتفاق که
بجنگ چنین قوم آید طریق آنست که ما جمع آییم و بزرگی را مهتر خود سازیم و از موسی

بر کردیم و بمصر باز شویم حق سبحانه و تعالی موسی را از حال ایشان خبر کرد
موسی قوم را جمع کرد و کفت شما چرا می ترسید حق جل و علا شما را بنصرت
وعده داده است و این مملکت بشما داده فرمان خدای را نکاه دارید
و در زمین مقدس روید که وعده خدا حق است إِنَّ وَعْدَ اللَّهِ حَقٌّ بر خدا
توکل کنید و بروید ایشان ابا کردند و کفتند ما هرکز نرویم تو و خدای تو بروید
و حرب کنید که ما اینجا نشسته ایم موسی عاجز کشت کفت خداوندا دانا و
بینایی که مرا بر ایشان قدرت نیست ندا آمد که دل فارغ دار که من ایشان را
هلاک کنم و ترا کروهی بهتر ازین بدهم موسی کفت خداوندا اکر تو ایشان را نیست کنی
مردم کویند ایشان را موسی در بیابان بکشت خداوندا بر ایشان رحمت کن ندا
آمد که یا موسی از بهر حرمت تو بر ایشان رحمت کردم ولیکن زمین مقدس را
بر ایشان حرام کردم مکر بران بنده یکی یوشع و یکی کالب که ایشان بعهد وفا
کردند و دیکر از چهل سال در تیه سرکردان بدارم چنانکه راه نیابند که بیرون روند
انکه که ایشان بمیرند و فرزندان ایشان که کناه نکرده باشند اندر زمین مقدس
شوند دیکر موسی صلوات الله علیه فرمود قوله تعالی يَا قَوْمِ اذْكُرُوا نِعْمَةَ اللَّهِ
عَلَيْكُمْ إِذْ جَعَلَ فِيكُمْ أَنْبِيَاءَ ای قوم یاد کنید نعمتهای خدای عز و جل بر خویشتن

که بعضی

که بعضی از شما را نبوت داد و بعضی را مملکت و با شما چندان کرامت کرده است
که با هیچکس نکرده است يَا قَوْمِ ادْخُلُوا الْأَرْضَ الْمُقَدَّسَةَ یا قوم فرمان خدا
چنان است که بزمین شام شوید زن و فرزند بر داشتند و از مصر بیرون آمدند
و روی بشام نهادند ایشان بلب دریا رسیدند و از انجا به تیه در شدند
و آن تیه زمینی بود شش فرسنگ در شش فرسنگ و در میان آن تیه چاهی
بود که چون کاروان انجا رسیدندی آب بخوردندی بنی اسرائیل چندان
آب بر کشیدندی که آن چاه خشک شد موسی دعا کرد و از خدای تعالی
آب خواست وحی آمد که یا موسی آن پاره سنک که در تابوت سکینه داری
بیرون کن و آن سنک آن بود که بنی اسرائیل موسی را برهنه ندیده بودند
کفتند موسی بر تن خود عیبی دارد حق تعالی خواست که زبان خلق از موسی
کوتاه کند از میان آن قوم بیرون آمده بود و در آب نشسته و جامها بر آن سنک
نهاده آن سنک بقدرت خدای تعالی روان کشت و قوم در پی
سنک می دویدند و موسی را برهنه دیدند ایشان را معلوم شد که بر اندام موسی
عیبی نیست آن سنک را از تابوت بیرون آوردند و بر زمین نهادند
قوله تعالی أَنِ اضْرِبْ بِعَصَاكَ الْحَجَرَ فرمان آمد که یا موسی عصا بر سنک زن

که ما در عصای تو امانتی نهاده ایم امانت آن بود که آن روز که عصا بر دریا زدی
دوازده کوچه بایستاد از هر کوچه جزوی در عصا مانده بود چون عصا بر
سنگ زد آب از سنگ در آمد و دوازده چشمه آب روان شد قوله تعالی
فَانْبَجَسَتْ مِنْهُ اثْنَتَا عَشْرَةَ عَيْنًا و دوازده سبط بودند هر یک چشمه
بگرفتند فرمان آمد که یا موسی اینک آب و اینک طعام میخورید و می آشامید چون
مدتی بر آمد جماعتی پیش موسی رفتند و گفتند ما را طعام نماند گفت بطلب
طعام روید هفده تن سوار شدند و بشهر اردن باز آوردند رفتند

قصهٔ بلعم باعورا

چون بنی اسرائیل بشهر اردن رفتند
مردم شهر گرد شدند و در ایشان نگاه میکردند از بهر آنکه بالای مردم ایشان
هشتاد گز بود و از آن بنی اسرائیل ده گز مردم شهر منادی کردند که این
قوم بودند که فرعون را با لشکر با آب غرق کردند اکنون قصد ما میکنند
آن شهر را ملکی بود نام او برخیا برخواست و نزد بلعم باعورا رفت و این بلعم
مردی بود که سیصد سال خدای را عز و جل عبادت کرده بود چنانک
هیچ از وی در وجود نیامده بود و درجهٔ او بدان حد بود که چون بالا
نظر کردی تا عرش و کرسی بدیدی و چون بزمین بدیدی تا ثری بدیدی و از جانب

راست تا مشرق بدیدی و از جب نگاه کردی تا مغرب بدیدی و دعا که
بکردی در حال اجابت شدی ملک و قوم شهر پیش بلعم رفتند گفتند دعا کن
تا موسی و قوم او آنجا بمانند و شر ایشان خدای تعالی از ما دور دارد بلعم
گفت من این دعا نکنم و دعا بد در حق پیغمبران روا نبود چند انکه او را شفاعت
کردند اجابت نکرد گفتند چاره آنست که زن او را بخریم تا او را بر آن دارد
که دعا کند گهوارهٔ زرین مرصع پیش بلعم بردند گفتند این ترا باشد بلعم را بر آن دار
تا دعا کند تا موسی و قوم او آنجا بمانند زن قبول کرد چون شب در آمد زاهد بخانه
رفت زن گفت دعا کن تا موسی بدین جانب نیاید بلعم گفت در حق پیغمبران
دعای بد نکنم زن بخشم رو از و بگردانید بلعم را دل آدمی بایست بدر صومعه رفت
تا دعا کند دو شیر را دید که قصد او کردند بلعم باز گشت و نزدیک زن آمد
و گفت بگذار تا این دعا نکنم گفت اگر این دعا نکنی مرا طلاق ده بلعم بدر صومعه
رفت و سر بسجده نهاد و گفت الهی موسی را با قوم او در تیه بدار در حال دعای
او مستجاب شد و زمین تیه بر موسی و بر قوم موسی زندان گشت تا چهل سال
در آن بماندند چون بامداد کوچ کردندی و تا شبانگاه برفتندی چون فردا
آمدی همان مقام بودی عاجز گشتند و از زندگانی سیر شدند نزد موسی رفتند

و کفتند زنهار این چه حالتست موسی برخواست و بکوه طور رفت چون بمقام
خود رسید بانک برآورد و کفت خداوندا لَا أَمْلِكُ إِلَّا نَفْسِي وَأَخِي
فَافْرُقْ بَيْنَنَا وَبَيْنَ الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ یلکا تو دانی که مرا جز برتن خود و برادر خود
حکم نیست میان ما و این فاسقان جدایی ده فرمان آمد که یا موسی فَلَا تَأْسَ
عَلَى الْقَوْمِ الْفَاسِقِينَ اندوه این فاسقان مخور موسی کفت خداوندا تو کفتی از زمین
مصر بیرون روید و بشام روید خداوندا چون فرمانست این همه عذاب و حرمان چیست
و اکر رضای تو نیست تا بمصر بازشویم خطاب آمد که یا موسی بلعم امت ترا دعا
کرده است تا این زمین بر امت تو زندان باشد کفت خداوندا چون دعای
بلعم در حق پیغمبر خود رد نکردی دعای من نیز در حق او رد مکن و هرچه کرامی تر است
از وی بستان یعنی ایمان ندا آمد که یا موسی دعای تو اجابت کردم ولیکن
چون بلعم بتو رسد او را بکو سه دعای تو اجابت است خواه در دنیا و خواه در آخرت
که او زحمت بسیار کشیده است موسی نزد قوم آمد آن هفده تن که بشهر اندرون رفته
بودند آمده بودند صفت آن شهر و قوم انجا با موسی بکفتند قوله تعالی قَالُوا إِنَّ
فِيهَا قَوْمًا جَبَّارِينَ یعنی مردمان با قوت و شوکت اند چنانکه این هفده تن با یک
کس از ایشان بر نیایدی موسی صلوات الله علیه فرمود توکل بر خدا کنید اکر شما مؤمنانید

ایشان کفتند قوله تعالی فَاذْهَبْ أَنْتَ وَأَخُوكَ فَقَاتِلَا کفتند یا موسی
با هارون بجنک رو که ما اینجا می باشیم موسی با هارون بشهر اندرون رفت
مردم پیش باز آمدند و همه ایمان آوردند بلعم در پیش آمد موسی کفت در حق من
دعا کردی تا خدای تعالی آن زمین را بر ما زندان کردانید من نیز دعا کردم تا ایمان
از تو بستد ولیکن بشارت باد ترا که سه حاجت تو روا خواهد بود بلعم دلتنک شد
و پیش زن رفت و کفت نکفتم که در حق پیغمبر خدا دعای بد نباید کرد خدای تعالی
ایمان از من بستد کفت ازین پانصد سال رنج که بردی ترا هیچ نداد کفت
سه حاجت من روا خواهد کرد زن کفت اکنون یک دعا مرا و دو دعا ترا بارزانی
کفت بکذار تا این حاجت روز قیامت بخواهم تا ما را از آتش دوزخ آزاد
کند زن کفت یا بلعم تو یک دعا بکن تا خدای تعالی مرا جمالی نیکو دهد تا باقی عمر
در خوشدلی کذاریم بلعم کفت این کار عاقلان نیست تو مرا از همه زنان دنیا نیکوتری
قبول نکرد تا بلعم حاجتی بخواست چون بلعم بخانه رفت خانه را پر از نور دید از روشنی
روی زن چون سه روز بکذشت بلعم را صورت بکردید زن برخواست و از خانه
بیرون رفت و جوانی را بدید و پیش او رفت بلعم بدید غیرت در وی کار کرد
دعا کرد و باز سکی سیاه شد او را در خانه بکذاشتی بر آستانه خانه بخسبیدی

و بگریستی و فرزندان بلعم از فراق مادر میگریستند بنی اسرائیل و مردم شهر بلعم
گرد آمدند که مادر فرزندان نشت روا نبود که او بسکی بود دعای اسیم در کار
زن کرد تا بجال خویشتن شد و بلعم نام خدای تعالی فراموش کرد و از شکل
زاهدان بگردید و بر خدای کافر شد تا همه عالمیان بدانند که هر که مخالفت
نفس کند جای او بهشت بود و هر که متابعت نفس کند جای او دوزخ **قوله تعالی**
وَنَهَى النَّفْسَ عَنِ الْهَوَى فَإِنَّ الْجَنَّةَ هِيَ الْمَأْوَى **قصه بهم رسیدن**
موسی و خضر صلوات الله علیهما چون موسی در شهر اردن رفت و ساکن شد
و از ان نعمتها آسایش می یافت قوم بنی اسرائیل که در تیه بودند پیش موسی
رفتند که ما را درین بیابان آفتاب بسوخت موسی علیه السلام دعا کرد خدای
عز و جل ابری بفرستاد و چهل سال بر سر ایشان سایه بانی کرد ابری سفید
چون شب در آمدی ستاره در زیر ابر پنهان بودی و چون جامهای ایشان
چرکن شدی در آتش انداختی تا هر چه چرک بودی بسوختی و جامها پاک و پاکیزه
از آتش برون آمدی و هر چه کهنه بودی نو گشتی پس نوبتی دیگر بخدمت
موسی آمدند و گفتند ما را خوردنی می باید موسی دعا کرد خدای عز و جل من
و سلوی فرستاد **قوله تعالی** وَأَنْزَلْنَا عَلَيْكُمُ الْمَنَّ وَالسَّلْوَى یعنی ترنجبین

و مرغ بریان چون صبح بودی هوا پر از مرغ شدی و از بالای سر ایشان
بایستادی و باد از هوا در آمدی و مرغان را بریان کردی و بر زمین افتادی
تا ایشان بخوردندی چون چهل سال بر آمد بعضی ازان قوم پیش موسی رفتند
قوله تعالی وَإِذْ قُلْتُمْ يَا مُوسَى لَنْ نَصْبِرَ عَلَى طَعَامٍ وَاحِدٍ گفتند یا موسی
ما را ازین گونه صبر نماند و بیش ازین نتوانیم خوردن موسی گفت شما را چه باید
گفتند **قوله تعالی** فَادْعُ لَنَا رَبَّكَ يُخْرِجْ لَنَا مِمَّا تُنْبِتُ الْأَرْضُ مِنْ بَقْلِهَا
وَقِثَّائِهَا وَفُومِهَا وَعَدَسِهَا وَبَصَلِهَا یا موسی از خدا بخواه تا ما را از نبات
زمین دهد از گندنا و سیر و پیاز و باقلی که ما از ترنجبین و مرغ بریان عاجز شدیم
موسی گفت یا قوم از خدای تعالی بجای نعمتهای بزرگ چیزی دنی و حقیر می طلبید
اگر خواهید بمصر باز شوید و سرها در پیش افگنید تا خدای تعالی شما را بیامرزد چون
بمصر رسیدند آنچه امر کرده بود نکردند یکپا برداشتند و لنگان لنگان در
مصر شدند و فرمان موسی نبردند **قوله تعالی** فَبَدَّلَ الَّذِينَ ظَلَمُوا قَوْلًا
غَيْرَ الَّذِي قِيلَ لَهُمْ چون وصیت موسی قبول نکردند بجای ترنجبین و مرغ عذاب
بر ایشان ببارید و جمله هلاک شدند چون موسی از کوه طور بیامدی و بر منبر رفتی
و خلق حاضر شدی هفت

و خلق حاضر شدی هفت هزار پیغمبر زاده درمیان آن قوم بودندی که موسی احکام
شریعت توریت بیان کردی و چون وقت بر موسی صلوات الله علیه خوش گشتی
گشتی قال الله کذا و کذا یعنی خدای تعالی با من چنین و چنین گفت بی واسطه و جبرئیل علیه
یاد نکردی روزی درمیان مجلس شخصی برخواست و گفت یا رسول الله امروز
از تو کسی عالمتر باشد موسی گفت ندانم در حال موسی را عتاب آمد که یا موسی
مرا بندگانند از تو عالمتر تو چه دانی که من علم خود را کجا نهاده ام مرا بنده ایست
بمجمع البحرین از تو داناتر گفت خداوندا او را بمن نما وحی آمد که خضر است
گفت خداوندا او را کجا بینم گفت بر کنار دریا آنجا که صخره است و ماهی
مرده زنده شود موسی یوشع را برگرفت و برفت تا آنجا رسیدند که نزدیک مجمع البحرین است
آن جانب که مشرق دارد با ایشان ماهی نمک سود بود موسی یوشع را آنجا بنشاند
و بوضو ساختن رفت و دور رفت بنزدیک آن چشمه صخره بود و آن چشمه را
ماء الحیوان خوانند یعنی آب زندگانی یوشع از آن چشمه وضو ساخت چون نزدیک
زنبیل شد قطره آب از دست او بر ماهی قدید افتاد زنده گشت و در آب
جست یوشع نظر کرد درمیان آب ماهی را دید و خواست که با موسی بگوید فراموش
کرد موسی از طهارت کردن بیامد رو در راه کردند و میرفتند روزی دیگر نماز

پیشین

پیشین بگذاردند موسی صلوات الله علیه گرسنه بود با یوشع ماهی را بیار تا بخوریم
یوشع را حکایت ماهی بخاطر آمد باز گفت موسی گفت ما را خضر آنجا طلب باید کرد
برفتند چون آنجا رسیدند که ماهی زنده شده بود آبی دید که می گردید و فرو
می رفت موسی خود را دران آب انداخت و فرو رفت گنبدی دید از آب
معلق و خضر آنجا نماز میکرد و آن میان دو دریا بود که او طاعت میکرد و نه
این دریا بدان دریا می آمیخت و نه آن بدین موسی بروی سلام کرد گفت
علیک السلام یا نبی اسرائیل چون بنشستند مرغکی بیامد و منقار بر دریا زد
و قطره آب برگرفت خضر گفت یا موسی ترا در دل آمد که داناترین اهل زمینی
علم اول و آخر در جنب علم حق تعالی چندان باشد که این یک قطره آب که
آن مرغ ازین دریا بر داشت موسی با خضر گفت ترا متابعت کنم تا از آن علمی
که خدای تعالی ترا داده است بمن آموزی خضر گفت تو با من صبر نتوانی کرد
که من در باطن کارها کنم و تو آن ندانی و صبر نتوانی کرد موسی گفت ان شاء الله
که مرا از صابران یابی گفت از من هیچ مپرس تا آنگه که من ترا از حقیقت
آن خبر کنم و بر آب روان شدند در دریا بکشتی رسیدند خضر دست دراز کرد
و از آن کشتی تخته بر کشید و سوراخ کرد موسی گفت یا خضر مگر این قوم را هلاک

خواهی کرد خضر گفت نگفتم که صبر نکنی موسی گفت لَا تُؤَاخِذْنِي بِمَا نَسِيتُ گفت یا خضر
مرا مگیر که من فراموش کردم چون از آنجا برفتند کودکی دیدند ایستاده
خضر رفت و سر آن کودک را ببرید موسی بلرزید و گفت أَقَتَلْتَ نَفْسًا زَكِيَّةً
یا خضر کودکی را بی گناه بکشتی خضر گفت یا موسی تو صبر نداری موسی گفت
بعد ازین اگر چیزی پرسم با من مباش از آنجا درگذشتند بدهی رسیدند خضر گفت کاری
کنیم و از مردمان چیزی بستانیم و بخوریم کل کردند و دیواری برآوردند و دیگر قول آنست
که خواست که دیوار بیفتد خضر دست بران مالید راست گشت قوله تعالی فَوَجَدَا
فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنْقَضَّ فَأَقَامَهُ موسی گفت اول قرار می بایست داد تا چیزی
بدادندی که من گرسنه‌ام خضر گفت عهد فراموش میکنی قَالَ هَٰذَا فِرَاقُ بَيْنِي
میان من و تو فراق افتاد موسی دست در دامن خضر زد و گفت مرا خبر کن از حکمت
کارها خضر گفت أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينَ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ گفت آن کشتی
که بشکستم در آنجا مسلمانان درویش بودند و آنجا ملکی بود ظالم بود که کشتیهای
درست را غصب میکرد سوراخ در ان کشتی کردم تا دست آن ظالم از آن
کوتاه باشد و بدرویشان بماند وَأَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ فَخَشِينَا
أَنْ يُرْهِقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا آن کودک کافر خواست بود و پدر و مادر او مسلمانند

بسبب

و بسبب او کار ایشان نیز بکفر خواست کشید من ورا از میان برداشتم و
خدای تعالی عوض او فرزند نیک بدیشان دهد در خبر است که خدای عز و جل
ایشانرا دختری بداد و از نسل او هفتاد پیغمبر بیامدند بقدرت خدای تعالی
وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزٌ لَهُمَا
وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا گفت آن دیوار از آن دو یتیم است که پدر ایشان
صالح بوده است و خوی او آن بودی که زر بقرض بمردمان فقیر و مانده دادی
و بنیکوتر وجهی باز پستدی و هرگز مکسب نگرفتی و این پدر صالح در زیر این دیوار
گنجی نهاده بود ترسیدم که اگر آن دیوار خراب شود گنج ظاهر شود و دیگران
بردارند و یتیمان محروم مانند پس خضر گفت یا موسی خدایرا بندگانند که علم من
و تو در جنب علم ایشان خردل وار باشد عزم کردند که از یکدیگر بگذرند خضر گفت
یا موسی دو پند از من گوش کن اول تازه رو و خوش خو باش تا جاه و عزت
یابی و ترش رو مباش که حق سبحانه و تعالی آنرا دوست ندارد دیگر از
هیچکس حاجت مخواه نه از بهر خویش و نه از بهر دیگران تا قبول و حرمت یابی
این بگفتند و از هم درگذشتند والله الموفق والمعین

ذکر وفات هارون صلوات الله علیه

چون موسی صلوات الله علیه از پیش خضر بازگشت و پیش قوم رفت
هارون را گفت برخیز تا از میان قوم بیرون رویم هر دو برفتند بباغی
رسیدند و آب روان و تختی بر کنار آن نهاده بر آن تخت نشستند
ملک الموت بیامد و پیش موسی جان هارون را برداشت موسی از فراق برادر
بگریست و پیش قوم رفت و گفت که هارون از دنیا بیرون رفت بنی اسرائیل
برو تهمت نهادند و گفتند هارون را تو کشتی او را بما نما بنی اسرائیل را
نزد هارون برد بدیدند جایی زخمی نداشت همچنان قبول نمیکردند و دلشان
قرار نمیگرفت و موسی را زحمت میدادند تا خدای تعالی هارون را زنده
گردانید و گفت یا قوم بحکم خدای تعالی مردم و موسی مرا نکشته است این بگفت
و جان بداد و ناپدید گشت موسی با قوم بازگشت و بتیه آمدند موسی را صلوات الله
علیه صد و پنجاه سال عمر بود و چهل ساله بود که وحی باو آمد روزی چند بر آمد ملک الموت
پیش موسی آمد گفت بزیارت آمده یا بقبض جان گفت بقبض جان گفت از کدام
راه جان بستانی گفت از راه دهان گفت نه هم که بدین دهن سخن بخدای تعالی
گفته ام گفت از راه گوش گفت نه هم که بگوش کلام حق شنیده ام گفت
از راه چشم گفت نور تجلی بدین دیده ام گفت از راه دست گفت نه از دست

لوح

لوح برگرفته ام گفت از راه پای گفت بدین پای بکوه طور رفته ام ملک الموت
گفت یا موسی چکنم موسی صلوات الله علیه گرم شد و گفت ای ملک الموت هزار
کلمه سخن بی واسطه با حق بگفتم و هیچکس در میان واسطه نبود بعزت خدایی
که مرا رسالت داد که جان را بی واسطه بوی سپارم و ترا در میان هیچ کاری
نیست ملک الموت بازگشت و بحضرت رفت و مناجات کرد و گفت خداوندا
آگاهی که کلیم تو جان بمن تسلیم نمیکند از حق تعالی بموسی خطاب آمد که نخواهی که
نزد من آیی گفت ملکا خواهم و لیکن در آرزوی آنکه یکبار دیگر بدان مقام
مقدس رسیم و با تو مناجات کنم و خطاب تو بشنوم که هزار جان من
فدای خطاب تو باد موسی برخواست و بکوه طور رفت و گفت ملکا دختران
دارم و بتو می سپارم خداوندا ایشان را نگاه دار از دین بد و زبان بدگویان
و آرزوی حرام و ایشان را روزی حلال ده و در دل موسی آمد که فرزندان خورد
دارم و بی کسند از حق تعالی ندا آمد که یا موسی عصا بر زمین زن بر زمین زد
بشکافت و دریایی پدید آمد و بر دریا زد سنگی سیاه پدید آمد گفت بر سنگ
زن بزد بدو پاره شد کرمی از میان سنگ بیرون آمد و برگ سبز در دهان
گرفته و تسبیح میکرد مر خدای را عز و جل سبحان من یرانی و یسمع کلامی

وَيَعْرِفُ مَكَانِي وَيَرْزُقُنِي يعنی ملکا خداوندا تویی که مرا می بینی و
سخن من می شنوی و جای من دانی و از علم قدیم مرا فرو نگذاری ندا آمد
که یا موسی کرمی را در تحت الثری در قعر دریا در میان سنگ خارا فراموش نکنم
و از حال و ضمیر او آگاهم و میدانم که چه می اندیشد فرزندان ترا چون فراموش کنم
موسی خوش دل باز گشت در راه هفت کس را دید که کوری میکنند موسی
نزد ایشان رفت و گفت این کور از بهر کیست گفتند از بهر دوستی از دوستان
خدای اگر تو نیز مدد کنی ثواب یابی چون تمام شد ایشان با موسی گفتند اکنون
بقد تو است احتیاط کن موسی در کور شد و گفت کاشکی که این کور مرا بودی
جبرئیل آمد و سیبی از بهشت بیاورد و برابر موسی بداشت موسی آنرا ببوید
و جان بحق تسلیم کرد فرشتگان او را بشستند و از حلهٔ بهشت کفن کردند و
تربت او را ناپدید کردند تا هیچ کس نداند که تربت موسی صلوات الله علیه
کجاست

قصهٔ یوشع بن نون

چون یوشع خلیفه شد
بعد از موسی او را وصیت کرده بود موسی که بنی اسرائیل را از تیه بیرون بر
یوشع بنی اسرائیل را بشام برد خبر بعمالقه رسید و این عمالقه قومی بودند
منعم و ملکی بود کافر چون یوشع نزدیک آن قوم رسید عمالقه بیرون آمدند و با بنی

148

اسرائیل حرب کردند و آن روز آدینه بود بنی اسرائیل نزدیک یوشع رفتند
و گفتند آدینه است و همه روز گذشته است و ما را نصرت نیست و فردا
روز شنبه است و ما را عبادت باید کرد دعا کن تا خدای تعالی ما را نصرت دهد
یوشع دعا کرد حق تعالی دعای او را مستجاب کرد و آفتاب را فرمان داد
تا سه شبا روز فرو نرفت و بنی اسرائیل حرب کردند و نصرت یافتند
و آنچه از کافران زنده ماندند رو بمغرب نهادند و شهر و ولایت بر بنی اسرائیل
میراث افتاد و آن نعمت بدرست فرو گرفتند و پنجاه سال دران نعمت بماندند
و یوشع خدایرا سجده میکرد و چون پنجاه سال بگذشت یوشع از دنیا بیرون رفت
و بنی اسرائیل همه متفرق شدند و شیطان در میان ایشان راه یافت
و ایشانرا تمامت بران داشت که بت پرست شدند و سیصد سال
بت پرستی کردند بعد ازان خدای تعالی ایشانرا پیغمبری فرستاد اشموئیل
نام و او را وحی فرستاد

قصهٔ اشموئیل پیغمبر صلوات الله علیه

چون اشموئیل دعوت کرد بنی اسرائیل بر وی جمع آمدند و ایمان آوردند و
عبادت میکردند گفتند ما را می باید که با قوم عمالقه حرب کنیم و تابوت سکینه را
باز ستانیم و آن چنان بود که عمالقه مغرب بر بنی اسرائیل ظفر یافتند

و تابوت سکینه را بغارت بردند و بر آتش نهادند تا بسوزد نسوخت
خواستند تا بشکنند نشکست گفتند این تابوت خدای بنی اسرائیل است در
مزبله اندازید و بر آن بول کنید هر که در انجا بول کرد او را رنج ناسور
پیدا شد در بت خانه بردند و بتان را بر تابوت نهادند همه سرنگون فرو افتادند
چون عاجز شدند بر گردون نهادند و دو گاو را در گردون بستند و از ولایت
بیرون کردند و گفته اند فرشته بیامد و گاوان را می راند و دیگر گفته اند که فرشتگان
گردون را با گاو برگرفتند و در هوا بردند تَحْمِلُهُ الْمَلٰئِكَةُ چون بنی اسرائیل
بر اشموئیل گرد آمدند گفتند دعا کن تا خدای تعالی ما را ملکی دهد تا با دشمنان خدا
حرب کنیم **قوله تعالی** إِذْ قَالُوا لِنَبِيٍّ لَهُمُ ابْعَثْ لَنَا مَلِكًا اشموئیل گفت
هَلْ عَسَيْتُمْ إِنْ كُتِبَ عَلَيْكُمُ الْقِتَالُ أَلَّا تُقَاتِلُوا اگر خدای تعالی ما را ملکی دهد
تا بغزا رویم گفت مبادا که شما نروید گفتند هرچه ما را گویی فرمان بریم بنی اسرائیل را
ستوربانی بود طالوت نام از گله ستوری گم شد طالوت را می رنجانیدند
که بهای ستور بده طالوت درویش بود عاجز گشت بخدمت اشموئیل
آمد تا او را پیش خداوند ستور برد بشفاعت اشموئیل گفت چه نام داری
گفت طالوت اشموئیل با خود اندیشه فتاد جبرئیل علیه السلام شاخی درخت از بهشت

آورده بود که بنی اسرائیل هر که بقد این چوب بود ملکی بنی اسرائیل او را
باشد و او را نام طالوت بود اشموئیل در وی نشان پادشاهی می دید شاخ
درخت بیاورد درست بقد طالوت بود بنی اسرائیل را بخواند و گفت
قوله تعالی إِنَّ اللّٰهَ قَدْ بَعَثَ لَكُمْ طَالُوتَ مَلِكًا خدای تعالی طالوت را
ملک شما گردانید جواب دادند أَنَّىٰ يَكُونُ لَهُ الْمُلْكُ عَلَيْنَا وَنَحْنُ أَحَقُّ
بِالْمُلْكِ مِنْهُ سَعَةً مِنَ الْمَالِ آخر ما بملکی اولی تریم از طالوت که ما توانگریم
و او درویش بهای ستوری که ضایع کرده است ندارد آنچه لایق ملکی
دارد اشموئیل گفت إِنَّ اللّٰهَ اصْطَفَاهُ عَلَيْكُمْ وَزَادَهُ بَسْطَةً فِي الْعِلْمِ وَالْجِسْمِ
خدای تعالی طالوت را اختیار گردانید از بهر آنکه وی را علمست و شخص قوی
دارد بنی اسرائیل طالوت را حقیر میداشتند و التفات نمیکردند اشموئیل را
گفتند یا رسول الله نشان ملکی طالوت چیست تا ما او را مطیع باشیم گفت نشان
ملکی او آن بود که تابوت سکینه را پیش شما آرد و شما را بنماید **قوله تعالی**
وَقَالَ لَهُمْ نَبِيُّهُمْ إِنَّ آيَةَ مُلْكِهِ أَنْ يَأْتِيَكُمُ التَّابُوتُ فِيهِ سَكِينَةٌ مِنْ رَبِّكُمْ
وَبَقِيَّةٌ مِمَّا تَرَكَ آلُ مُوسَىٰ وَآلُ هَارُونَ تَحْمِلُهُ الْمَلَائِكَةُ نشان ملکی آن بود که شما را بود
و تابوت سکینه را تنها پیش شما آرد و اگر شما مؤمن باشید باور دارید گفتند

اگر او شما تابوت سکینه را بیاورد لاجرم ملکی ما او را باشد پس اشموئیل رو
بطالوت کرد گفت مرا معلوم است که ملکی بنی اسرائیل تو خواهی کرد بصحرا
رو باشد که تابوت سکینه را بیاری طالوت رو بصحرا نهاد و میرفت ناگاه
دو گاو دید که گردونی را همی کشیدند و تابوت سکینه برو نهاده و هیچکس
برگردون نشسته و تابوت را پیش بنی اسرائیل آورد چون بدیدند متحیر شدند
و طالوت را ملکی خود دادند و همه مطیع او شدند طالوت گفت من عزم غزا
دارم بنی اسرائیل گفتند ما در خدمت توایم بنی اسرائیل با طالوت عزم غزا کردند
چون بمغرب رسیدند آنجا که هشتاد هزار مرد دران مرده بودند اشموئیل را فرمان آمد
تا دعا کند تا آن مردگان زنده شوند و با شما بغزا آیند در شهر رفتند و بانگ
کردند که مردگان برخیزند جمله زنده گشتند **قوله تعالی** قَالَ لَهُمُ اللَّهُ مُوتُوا
ثُمَّ أَحْيَاهُمْ هشتاد هزار مرد مرده پوسیده جمله با اسبها و سلاحها تمام
از گور بیرون آمدند و بنزد اشموئیل آمدند اشموئیل گفت إِنَّ اللَّهَ لَذُو فَضْلٍ عَلَى النَّاسِ
یا قوم خدای تعالی بر شما فضل کرده و مرد بسیار داد تمامت رو بحرب کردند
طالوت گفت بر راه که میرویم جوی آب در پیش آید هر که ازان آب بخورد بعذاب
خدا گرفتار شود و از من نباشد **قوله تعالی** فَلَمَّا فَصَلَ طَالُوتُ بِالْجُنُودِ قَالَ

ان الله

إِنَّ اللَّهَ مُبْتَلِيكُمْ بِنَهَرٍ و هر که از شما تشنه شود دست بپشت اسب فرو مالد و عرق
اسب خورد إِلَّا مَنِ اغْتَرَفَ غُرْفَةً بِيَدِهِ فَشَرِبُوا چون بنی اسرائیل بدان
آب رسیدند تشنه بودند و ازان آب بخوردند اما بعضی عهد نگاه داشتند
و دست به پشت اسپان فرو مالیدند و ازان عرق که خوردند خورسند
شدند و از اسپان اسبان را سیر گردانیدند و آن قوم که ازان جوی آب
خوردند و اسپان آب دادند چندانکه میخوردند تشنه تر بودند تا شکمهای همه
آماه گرفت لَا طَاقَةَ لَنَا الْيَوْمَ بِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ یا طالوت ما را قوت نیست
که با جالوت حرب کنیم چون بعضی عاصی گشتند مؤمنان گفتند که هر حربی که
از بهر خدا کنند خدا نصرت دهد اگرچه اندک باشند **قوله تعالی** أَنَّهُمْ
مُلَاقُو اللَّهِ كَمْ مِنْ فِئَةٍ قَلِيلَةٍ غَلَبَتْ فِئَةً كَثِيرَةً بِإِذْنِ اللَّهِ طالوت با سیصد
و سیزده کس رو بغزو نهاد وَلَمَّا بَرَزُوا لِجَالُوتَ وَجُنُودِهِ قَالُوا رَبَّنَا أَفْرِغْ
عَلَيْنَا صَبْرًا چون برابر لشکر جالوت آمدند دست بدعا برداشت گفت خداوندا
ما را نصرت ده ناگاه مردی با هیبت و شکوه از لشکر جالوت بیرون آمد
بر اسبی نشسته و تیغی در دست بانگ زد که منم جالوت کیست که امروز
با من کند طالوت گفت که از لشکر ما کیست که او را جواب دهد که او را نیمه پادشاهی

و دختر بدهم مردی بیامد و گفت من با جالوت حرب کنم پرسید که نام تو چیست
گفت داود و بس دستی صلاح در وی پوشانید و اورا در جالوت کرد در راه سنگی
با او بسخن درآمد که یا داود من آن سنگم که بر قوم لوط باریدم مرا بردار که ترا بکار
آیم آنرا برداشت چون پیشتر شد سنگی دیگر باواز آمد که من آن سنگم که بر اصحاب
راس باریدم مرا بردار که ترا بکار آیم برداشت چون قدری برفت سنگی دیگر
باوی بسخن آمد که من از آن سنگهاام که بر اصحاب فیل خواهم بارید آن برگرفت
چون بمیدان رسید دست در توبره کرد هر سه سنگ یکپاره شده بودند
در دست گرفت و نزد جالوت رفت جالوت گفت بسنگی با ما جنگ خواهی
کرد گفت بلی تو سنگی و سنگ بر سنگ باید زد و آن سنگ را بگردانید و
بر سینهٔ جالوت زد و از پشتش بدر کرد باز سنگ سه پاره شد بفرمان
حق سبحانه و تعالی و در لشکر افتاد و ایشان را برهم زد و میکشت **قوله تعالی**
وَقَتَلَ دَاوُدُ جَالُوتَ گفتند یا داود قوت تمام داری گفت من اورا بزور
نکشتم بقوت خدا کشتم این بود قصهٔ اشموئیل پیغمبر **قصهٔ داود علیه السلام**
چون طالوت با نصرت از حرب بازگشت بنی اسرائیل بروی گرد شدند
گفتند عهد را وفا کن و دختر را و نیم ملک را بداود ده گفت دختر من بجمال آ

و داود دشتی و درویش دختر اورا چگونه دهم داود بشنید گفت مرا نمی باید
صومعه ساخت و روی بعبادت آورد و خدای را می پرستید و هفتاد عابد
نزد او جمع آمدند طالوت را گفتند که داود را چندین عابد گرد آمده اند
مبادا که در حق تو دعای بد کنند طالوت لشکر برگرفت و گرد کوهی که صومعهٔ
داود بود درگرفت تا عابدان را با داود بکشد چون شب درآمد خواب
بر ایشان غلبه کرد و در خواب شدند داود از صومعه بیرون رفت بخیمهٔ طالوت
رسید شمشیر طالوت برگرفت و بر سنگی زد و سنگ را بدو نیم کرد و شمشیر را
بگذاشت و بر کاغذ نوشت که یا طالوت اگر شمشیر که بر سنگ اگر بر سینهٔ تو میزدم
که فریاد رسی می رسید باز گرد و زحمت عابدان مده چون طالوت بیدار شد
و آن سنگ را شکافته دید و کاغذ را نوشته بترسید و برخاست و بازگشت
و به بیت المقدس رفت و در صومعه شد و با عابدان طاعت میکرد روزی
دیگر با لشکر بیامدند و شبیخون کردند و عابدان را بکشتند داود از آن میان
بیرون رفت چون طالوت خبر یافت که داود زنده است پشیمان گشت
از کشتن عابدان که مقصود کشتن عابدان داود بود طالوت بترسید
و اورا طلب کرد تا عذر او بخواهد و دختر بوی دهد رسولان پیش داود رفتند

وگفتند طالوت میخواهد که ترا عذرخواهی نماید داود گفت او گناه عظیم کرده و چندین
عابد را کشته و نیز قصد خون من کرده تا بغزا نرود و بهر عابدی کافری را
نکشد و توبه نکند من پیش او نروم رفتند و احوالها با طالوت بگفتند فرمان
برد و بغزا شد در حرب تیری بر سینهٔ او زدند در حال جان بداد داود را
خبر شد از کوه فرود آمد و بر تخت طالوت نشست و دختر او را بزنی کرد چون
چهل سال برآمد داود را وحی آمد و آن از برکت صبری بود که کرد پیغمبری و
پادشاهی یافت و خدای تعالی او را آوازی داده بود که چون توریت
خواندی آب روان بایستادی و وحوش و طیور بر وی گرد آمدی و برگ
درخت زرد گشتی و کوه ها با او به تسبیح آمدی یا جبال
أَوِّبِي مَعَهُ وَالطَّيْرَ بعد از آن خدای تعالی او را زبور کرامت کرد با لهام
نه بجبرئیل و نه میکائیل آورد و در زبور نه امر بود و نه نهی نه وعده بود و نه وعید
الا ثنای خدای عز و جل و آن چنان بود که چون داود زبور خواندی خلق
مدهوش شدندی و چهل در چهل فرسنگ آواز زبور خواندن او برفتی
و دیگر معجزهٔ داود آن بود که خدای تعالی حرقتی در انگشتان او نهاده
بود که آهن در دست او موم بودی قوله تعالی وَأَلَنَّا لَهُ الْحَدِيدَ أَنِ اعْمَلْ

سابغات

152

سَابِغَاتٍ هر روز زرهی بساختی و بچهار صد درم بفروختی دویست
درم بدرویشان دادی و صد درم بر خویشان نفقه کردی و صد درم
خرج عیال خویش کردی روزی جبرئیل علیه السلام آمد و گفت خدایت سلام میرساند
و میگوید طالوت را هلاک کردم و ملک ترا دادم و حکمت دادم
وَشَدَدْنَا مُلْكَهُ وَآتَيْنَاهُ الْحِكْمَةَ وَفَصْلَ الْخِطَابِ و ترا حکمت و پند
دادم تا در زمین امر تو امر من باشد و ترا خلافت دادم تا میان خلق
براستی حکم کنی و بر هوای نفس خویش نروی يَا دَاوُودُ إِنَّا جَعَلْنَاكَ خَلِيفَةً
فِي الْأَرْضِ فَاحْكُمْ بَيْنَ النَّاسِ بِالْحَقِّ وَلَا تَتَّبِعِ الْهَوَى داود علیه السلام
عمر خود بسه قسم کرده بود یکروز عبادت کردی و یکروز میان خلق حکم کردی
و یکروز بشغل خود مشغول شدی تا وقت آنکه ببلا مبتلا شد قصه و حکایت
ابتلاء داود علیه و سبب ابتلای داود آن بود که روزی کتبها میخواند و
فضل ابراهیم و اسماعیل و یعقوب می یافت گفت ایشان چه طاعت
کرده اند تا چندین منزلت یافتند ندا آمد که ایشان را ببلا مبتلا کردیم
در آن ابتلا صبر کردند تا این منزلت یافتند گفت خداوندا مرا نیز مبتلا
گردان و دیگر گفته اند سبب ابتلای او آن بود که بنی اسرائیل هلاک شد

یکی از

و ملک طالوت یافت گفت بخدا که من عدل کنم و ان شاء الله نگفت و دیگر
گفته اند که سبب آن بود که اعتماد بر طاعت کرده بود و گفت خداوندا بر گنه کاران
رحمت مکن جبرئیل پیش داود آمد و گفت خدای تعالی ترا عافیت داده بود
چون بلا خواستی آماده باش گفته اند روزی داود علیه در خانه نشسته
بود مرغی از روزن فرو پرید گفتند فرزندان او که این مرغ را از بهر ما بگیر
قصد کرد تا بگیرد بر بام پرید چون بر بام رفت مرغ در باغی پرید پرسید که
این باغ از آن کیست گفتند از آن زنی بطشاع نام چون داود در باغ نگریست
آن زن را دید که در آب در آمده بود و برهنه شده داود بروی عاشق شد
چون بطشاع دریافت که داود در وی می نگرد تن خود بموی خود بپوشانید
داود شیفته تر شد از بام فرود آمد و پرسید که بطشاع شوهر دارد گفتند
زن اوریا شده است اما هنوز بخانهٔ او نرفته است داود اوریا را بخواند گفت
ترا بغزا می باید رفت و اورا نعمت وافر داد و بروم فرستاد بغزا بجایی
که سخت ترین مواضع بود هر که آنجا رفتی باز نیامدی اوریا بشهری رسید که آنرا
ناطقه خوانند آنجا حرب کرد کشته شد لشکر باز آمدند و حال اوریا بگفتند
داود تعزیت بداشت و بعد از سال بطشاع را بخواست و داود را نود و نه

خاتون

خاتون بود چون بطشاع را بنکاح خود در آورد صد شدند و از بطشاع
پسری آمد سلیمان نام کردند روزی داود علیه السلام در محراب نشسته
و عبادت میکرد دیوار محراب بشکافت و دو شخص بیرون آمدند قوله تعالی
وَهَلْ أَتَاكَ نَبَأُ الْخَصْمِ إِذْ تَسَوَّرُوا الْمِحْرَابَ إِذْ دَخَلُوا عَلَىٰ دَاوُودَ داود بترسید
ایشان گفتند فَفَزِعَ مِنْهُمْ مترس که ما دو خصمیم و پیش تو آمده ایم تا در میان
حکم کنی و میل نکنی داود گفت احوال بگویید یکی گفت این برادر منست
و اورا نود و نه گوسفند است و مرا یکی و این یکی را از من بستد تا او را صد
تمام باشد داود از آن دیگری پرسید گفت راست میگوید بستانده ام
گفت ظلم کرده او گفت چون بود که تو نود و نه زن داشتی و اوریا یکی
و از وی بستدی و ناپدید شدند داود بترسید و زار زار بگریست
و روی بصحرا نهاد بکوه طور رسید سر بسجده نهاد و چهل شبانروز در سجده
بود و چندان بگریست که از آب چشم او گیاه بر آمد چون سر بر آورد گیاه
دید از بالای سر او گذشته آهی بکرد و گیاه خشک شد و هر دو کف دست
پر آب چشم کرده بود و میگفت اللَّهُمَّ ارْحَمْنِي وَارْحَمْ رُقْعَتِي بار خدایا رحمت کن
بر من و بر اشک چشم من داود درین سخن بود که جبرئیل آمد و گفت یا داود چونست

که آب چشم عرضه میکنی و گناه خود عرضه نمیکنی گفت یا جبرئیل چاره من چیست
گفت درمان تو آنست که خصم را راضی کنی گفت خصم باخرت رفته است گفت
بر گور وی رو و از وی حلالی خواه داود بتربت اوریا رفت و بانگ کرد
اوریا جواب داد گفت کیست که مرا از خواب بیدار کرد گفت منم داود گفت
ای داود رسول خدا چه کار داری گفت از تو حلالی میخواهم بانچه با تو کرده‌ام
اوریا گفت تو بهشت روزی من کردی ترا حلال کردم داود شاد شد
جبرئیل آمد و گفت یا داود خدا ترا سلام میرساند و میگوید آنچه کرده
با اوریا بگو تا داند که ترا از چه حلال میکند داود باز اوریا را آواز داد و احوالی
که رفته بود باز گفت اوریا جواب باز نداد داود زاری میکرد و میگریست
اوریا آواز داد که یا داود منال که آنچه با من کرده حلالت نکنم جبرئیل آمد
و گفت خدای تعالی میگوید که من ترا حلالی کردم گفت خداوندا خصم راضی
نمیشود ندا آمد که روز قیامت در بهشت قصری سازم و اوریا را بران عاشق
گردانم و گویم این آنکس را دهم که خصم را حلال کند و اوریا بدان سبب
ترا حلال کند از آنجا بازگشت و هر روز با هفتاد عابد در مسجد رفتی و هفت
پلاس در زیر افکندی و چندان بگریستی که آن پلاسها تر شدی و بعد از

گریستن

154

گریستن نان خوردی و بآب چشم تر کردی و نمک و خاکستر بران ریختی
و خوردی و گفتی خوردن گناهکاران چنین باید هفتاد سال برین بگذشت
روزی در بیت المقدس رفت جبرئیل اورا مژده داد و گفت فَغَفَرْنَا لَهُ
ذَلِكَ گفت خدای تعالی میگوید که ترا بیامرزیدم و توبه تو قبول کردم داود گفت
الهی ترسم که چون توبه قبول کردی گناه فراموش کنم بر اعضای من نشانی
کن تا گناه فراموش نکنم خدای تعالی نشانی بر کف دست راست داود
کرد پیوسته دران نگاه کردی و گریستی روزی دهقانی و جلادی بخدمت
داود رفتند دهقان گفت گوسفندان این مرد کشت مرا خورده اند میان
ما حکم کن داود بفرمود تا کشت را قیمت کردند قیمت کشت بر بهای گوسفندان
زیادت بود گوسفند جلاد را بدهقان داد و سلیمان دران هفت سالگی بود
و بر در خانه ایستاده جلاد احوال با او باز گفت سلیمان گفت بازگرد و
داود را بگو که درین حکم تامل بهتر کن جلاد پیش داود آمد و گفت داود
گفت که این سخن بتو که گفت گفت سلیمان ویرا آواز داد و گفت چرا
این مرد را باز گردانیدی گفت اگر اندیشه دیگر کنی بهتر بود داود گفت
بگو چه گونه است قوله تعالی وَدَاوُدَ وَسُلَيْمَانَ إِذْ يَحْكُمَانِ فِي الْحَرْثِ

اِذْ نَفَشَتْ فِيهِ غَنَمُ الْقَوْمِ گفت یا پدر این زیان در فرع افتاده است نه
در اصل گوسفند از یکسال بدهقان باید داد تا منفعت یکساله از آن او باشد
و کشت بخداوند گوسفند باید داد تا یکسال دیگر منفعت او را باشد و عمارت
و زراعت کند و دیگر سال چون کشت بدان مقام رسد که گوسفندان خورده
بودند کشت را بدهقان سپارد و گوسفندان بستاند تا بر یکدیگر حیفی نکرده
باشند داود سلیمان را گفت خدای تعالی فهم ترا زیادت کناد خدای تعالی
دعای داود را مستجاب کرد و سلیمان را علم و حکمت داد قوله تعالی فَفَهَّمْنَاهَا
سُلَيْمَانَ وَكُلًّا آتَيْنَا حُكْمًا وَعِلْمًا بعد از آن داود هیچ حکمی نکردی تا سلیمان
حاضر بودی روزی پیرزنی بخدمت داود علیه السلام آمد و گفت یا رسول الله
زنی پیرم و عیال دارم انبانی آرد بر سر داشتم باد آنرا از سر من بربود و
بر زمین انداخت انبان دریده شد باد همه آرد را ببرد و عیالان من محروم
ماندند داد من از باد بستان داود گفت بر باد حکم نتوانم کرد انبانی پر
زر داد سلیمان بر در خانه ایستاده بود گفت ای پیرزن بچه حاجت آمده
بودی گفت بداد خواستن گفت باز گرد و داود را بگو داد میخواهم نه عطا
بازگشت و گفت داد میخواهم نه عطا گفت ای زن من ترا انبانی آرد بدهم بازگرد

بیرون

و بیرون آمد دیگر بار سلیمان او را باز گردانید که برو بگو که داد میخواهم
آورده اند که پنج نوبت زن بیرون شد و سلیمان او را باز فرستاد داود
از پیرزن پرسید که ترا که باز می فرستد گفت سلیمان داود سلیمان را بخواند
و گفت چرا این زن را باز میگردانی مرا بر باد چه حکمست سلیمان گفت ترک
اولیست اما دعا کن تا باد بمجلس شرع حاضر آید داود دعا کرد و سلیمان آمین
خدای تعالی باد را بشکل آدمی حاضر کرد داود گفت چرا آرد این پیرزن را
بردی گفت یا رسول الله من آنچه کردم بفرمان خدای عز و جل کردم آرد
این پیرزن از بهر آن بردم که در دریا میگذشتم کشتی سوراخ شده بود و
غرق می شد جماعتی کشتی نذر کردند که اگر ما بسلامت بیرون رویم دو دانگ
مال را صدقه کنیم خدای تعالی مرا فرمان داد تا آرد از سر پیرزن برگرفتم و سوراخ
کشتی را بدان بگرفتم تا آن مردم خلاص یافتند بعد از روزی چند کشتی
از دریا بیرون آمد داود علیه السلام کس فرستاد بقوم کشتی که دو دانگ مال که
نذر کرده بودید بمن آرید بخدمتش بردند او همه را به پیرزن تسلیم کرد و گفت
حق تست سلیمان از پیرزن پرسید که چه طاعت کرده بودی که خدای تعالی
ترا چندین کرامت کرد گفت یکنوبت درویشی بدر خانه ام آمد و گفت

از راه دور رسیده ام و گرسنه ام مرا از بهر خدا طعامی دهید یکنان
داشتم برداشتم و پیش درویش بردم تا بخورد گفت هنوز گرسنه ام اورا
بنشاندم و گندم با سیا بردم تا از بهر او آرد آرم همچنان بزم خود این حال
پیش آمد و گفت ای پیرزن بگو که این همه مکافات آن یکنان بود که از بهر خدا بدرویشی
دادی و در قیامت هشتاد چندان دیگر بدهم **قصه بعضی احوال قیامت**
که در بنی اسرائیل پیدا شد آورده اند که روزی بنی اسرائیل بخدمت داود رفتند
و گفتند از یاد داشتی که ما را روز قیامت خواهد بود میخواهیم که بعضی نشانه
از آن در دنیا ببینیم گفت روز عید شما را بنمایم و در آن زمان در بنی
اسرائیل رئیسی بود که مال و مملکت بسیار داشت و اورا گاوی بود بغایت
خوب و متلون و شاخهای اورا بدر و یاقوت آراسته بود و جلهای اورا
بجامهای زربافت پوشیده و گفته بود که هر که این گاو را بزند اورا بکشند
و در بنی اسرائیل زنی بود عابده بود و درویش و پسری صالح داشت
در صحرا صومعه ساخته بودند و در وی بطاعت و عبادت آورده و از دنیا
هیچ نداشتند بر در صومعه ایشان چشمه بود و درختی انار هر روز دو انار
بار آوردی یکی مادر بخوردی و یکی پسر و بدان قناعت کردندی تا هفتاد سال برآمد.

روزی

روزی پسر گفت ما را نعمت شهر باید مادر گفت مگو و بدین شکر کن روزی
دیگر درخت بار نیاورد و دیگر روز و شبی گرسنه بودند پسر را طاقت نماند مادر
دعا کرد و گفت خداوندا ما را روزی ده ناگاه گاو آراسته رئیس از در
درآمد و با ایشان بسخن آمد که مرا بکشید که من روزی حلال شمااام مادر گفت
این گاو ما را در گناه آورد از صومعه بدرش کردند باری دیگر در صومعه
دوید و خویشتن را در زمین افگند دست و پای بکشید و حلق پیش داشت
و گفت ای پسر مرا بکش و بخور که روزی حلال شمااییم تا سه روز اورا از آنجا
بیرون میکردند و باز میرفت عاقبت گاو را بکشت چون روز سیم شد
و گاو بخانه نرفت رئیس منادی کرد بر نشاند و خانها را جستن اما هیچ کس
بخانه و صومعه ایشان نرفت که ایشان بزهد معروف بودند زنی از قصا
در خانه رفت خون دید ریخته و استخوانها افتاده ناگاه در صومعه رفت
گاو را کشته دید و گوشت آنجا نهاده گفت گاو رئیس شما کشته اید و تمامت
شهر را در بلا انداخته زن عابده اورا بسیار شفاعت کرد که جایی مگوی
زن بیرون آمد و در حال رفت و رئیس را خبر کرد رئیس بخدمت داود رفت
و احوال بگفت داود بفرمود تا ایشان را حاضر کردند پرسید که این گاو را چرا کشته

پسر گفت کاو در صومعه آمد و گفت مرا بکشید که من روزی حلال نیابم
رئیس گفت هرگز کاو سخن نگوید داود گفت اگر خدا فرمان دهد بگوید رئیس گفت
مادر و پسر را بکشم داود گفت من هزار دینار بدهم ایشان را مکش فرمان نبرد
در حال جبرئیل آمد و گفت یا داود بنی اسرائیل از تو احوال قیامت میطلبند
که در دنیا ببینند فردا که روز عید است بگو تا همه بصحرا بیرون آیند تا از حکمتهای
قیامت و قصاص یکی آشکارا کنم چون بامداد شد و بیرون رفتند جبرئیل آمد
و گفت یا داود رئیس را بگوی آن روز را یاد داری که در راه شام که بمصر می رفتی
و مرد دور پدر این پسر بودی که پانصد شتر بار داشت آن مرد را بکشتی و
شتران او را باز گردانیدی و بمصر رفتی و کار تو بدین پایه رسید اکنون آن مرد
شوهر این زن بود و پدر این پسر و این مال که تو داری از آن ایشان است رئیس
منکر آمد که من هرگز کسی را نکشته ام خدای تعالی زبان او را در بند کرد و دستش
در سخن آمد که یا داود آن روز کارد من داشتم که گلوی آن مرد بریدم پایش
گفت من رفتم و شتران او را از راه بگردانیدم جمله موها بر تن او و هفت
اندام بر و گواهی دادند که او کشته است و این از واقع شده بنی اسرائیل
عجب ماندند داود علیه السلام گفت روز قیامت کارهای مردم چنین خواهد بود.

قوله

قوله تعالی اَلْیَوْمَ نَخْتِمُ عَلَىٰ أَفْوَاهِهِمْ وَتُكَلِّمُنَا أَيْدِيهِمْ وَتَشْهَدُ أَرْجُلُهُمْ بِمَا كَانُوا
يَكْسِبُونَ آنکه مادر و پسر را گفت برخیزید و خون پدر خود را قصاص خواهید پسر برخواست
و رئیس را سر برید و مال و نعمت خود برگرفت و بر املاک پدر خود مالک گشت
چون عمر داود بآخر رسید جبرئیل آمد و صندوقی بیاورد که هر که از فرزندان تو بگوید
درین صندوق چیست او را بعد از خود خلیفه گردان داود بنی را جمع کرد و پانزده
پسر خود را از همه کوچکتر سلیمان گفت ای فرزندان بگوئید که درین صندوق چیست
خاموش شدند سلیمان برخواست و گفت درین صندوق انگشترین و تازیانه
و خطیست چون قفل آن صندوق برداشتند چنان بود جبرئیل گفت این انگشترین
از بهشت آورده اند تا صاحب این انگشترین را هرچه ازین انگشترین حاصل شود
و چون درین نگین نگاه کند از مشرق تا مغرب به بیند و این تازیانه از دوزخ
آورده اند تا هر که صاحب انگشترین را مطیع نباشد او را عذاب کند بی آنکه
خداوند تازیانه را حرکت کند **قوله تعالی** وَمَنْ يَزِغْ مِنْهُمْ عَنْ أَمْرِنَا نُذِقْهُ
مِنْ عَذَابِ السَّعِيرِ و گویند تازیانه نبود دو دورباش بود یکی بر دست خداوندش
بایستادی و یکی بر جنب تا هر که او را فرمان نبردی دورباش او را عذاب
کردی بی آنکه آدمی دست بجنبانیدی دیگر جبرئیل گفت پس از آنکه هیچ مسئله بر این خط

بنشسته است آنرا گویند که نوشته بود که مقام محبت و ایمان و عقل و شرم
و قوت در چیست سلیمان گفت مقام محبت و ایمان در دلست و مقام عقل
در سر و مقام شرم در چشم و مقام قوت در استخوان چون سلیمان جوابها
بگفت داود علیه السلام اورا ولی عهد خود گردانید و خلیفه ساخت و انگشترین
در انگشت او کرد و بر تختش نشاند و تازیانه پیش او بایستاد داود علیه السلام
چون همه کارها تمام کرد خواست بصومعه رود و بطاعت حق جل جلاله مشغول
شود ملک الموت در رسید گفت جان بده گفت چندان امان ده که دو رکعت
نماز کنم گفت فرمان نیست و بر آستان صومعه جان او قبض کرد و باقی حضرت
حق است **قصه سلیمان صلوات الله علیه** چون سلیمان صلوات الله علیه
بر تخت پادشاهی نشست و خلیفه خدا گشت و میراث داود یافت و انگشترین
در انگشت کرد **قوله تعالی** وَوَرِثَ سُلَيْمَانُ دَاوُدَ وَقَالَ يَا أَيُّهَا النَّاسُ
عُلِّمْنَا مَنْطِقَ الطَّيْرِ وَأُوتِينَا مِنْ كُلِّ شَيْءٍ إِنَّ هَذَا لَهُوَ الْفَضْلُ الْمُبِينُ گفت ای مردمان
بدانید که خدای تعالی مرا زبان آموخت و علم و فهم داد در حال مرغان بیامدند
و بالای سر سلیمان پر در پر نهادند تا آفتاب بر وی نیفتد و وحوش و طیور از کوهها
می آمدند و از جانب راست او می ایستادند و آدمیان بر دست راست او می ایستادند

و پریان

و پریان بر دست چپ و دیوان از پس و تمامت زمین و هرچه در ولایت مسخر او گشت
بفرمان خدای عز و جل بهر زمین که رسیدی زمین بآواز آمدی که در من گنج
و دریاها آواز بر آوردی که ما مروارید داریم و کوهها گفتندی در ما لعل و
جوهر است شیاطین را فرمودی تا گنجها از زمین و مروارید از دریا بر آوردندی
قوله تعالی وَالشَّيَاطِينَ كُلَّ بَنَّاءٍ وَغَوَّاصٍ وَآخَرِينَ مُقَرَّنِينَ فِي الْأَصْفَادِ
و از اطراف عالم در و جواهر بخدمت سلیمان آوردندی پس ایشان را
فرمود تا میدانی ساختند دوازده در دوازده فرسنگ خشتی از زر و یکی
از نقره و هزار خانه از رخام بنا کرد هفتصد جهت سریتان و سیصد
جهت زنان و نقل کرده اند که سلیمان هر شب بهمه خانها رفتی و با همه بخفتی
روزی فرمود تا دیوان بساطی از بهر او بساختند چهار فرسنگ در چهار فرسنگ
و مرصع کردند **قوله تعالی** وَمِنَ الْجِنِّ مَنْ يَعْمَلُ بَيْنَ يَدَيْهِ بِإِذْنِ رَبِّهِ
و باد را فرمودی تا آن بساط را بر گرفتی و یکماهه راه بردی و بیاوردی
چنانکه هر که برانجا بودی اورا خبر نشدی **قوله تعالی** وَلِسُلَيْمَانَ الرِّيحَ
غُدُوُّهَا شَهْرٌ وَرَوَاحُهَا شَهْرٌ و چشمه آب با ایشان می رفتی و بران بساط
هزار محراب فرمود تا بساختند تا نماز کردندی و دیو را فرمود تا دیگها

وکاسها از سنک بتراشیدند ابر را فرمود تا آب آورد و هر روز هزار شتر
و چهار هزار کوسفند دران دیکها رفتی و باد سموم را فرمودی تا دیکهارا
بپختی آورده اند که در مطبخ سلیمان هر روز هفتاد خروار نمک بکار شدی
و سلیمان علیه السلام ازین طعام نخوردی جبرئیل اورا زنبیل بافی آموخته بود
هر روز زنبیلی بافتی و بفروختی و بجو دادی و بدست خود آرد کردی و
بپختی و در بیت المقدس رفتی و وقت روزه کشادن یک قرص جو با درویشان
بخوردی و دستها برداشتی و کفتی ملکا درویشم و با درویشان نشسته ام
یارب مرا بیامرز من شکر این نعمت چون توانم کرد که با درویشان درویشم
و با ملکان ملکم و با پیغمبران پیغمبرم و روایت کرده اند که چون ملک سلیمان
راست شد دعا کرد که خداوندا میخواهم که یکروز مهمانی همه جانوران کنم
که در عالم اند از آدمی و دیو و پری و تا مور و ملخ هرچه آفریده ئست ندا آمد
که یا سلیمان روزی دهنده منم تو نتوانی یکروز طعام ایشان دادن
سلیمان کفت مرا نعمت بسیار داده هم نعمت تو باشد که ایشان را دهم اجازت
یافت و جمله خلایق را فرمان آمد که بمهمانی سلیمان روید نزدیک دریا
صحرایی اختیار کردند هشت ماه راه و دیوان را فرمود تا هفتصد هزار دیک

سنکین

سنکین ساختند هفتاد کز بالا و هفتاد کز پهنا قوله تعالی وجفان کالجواب
وقدور راسیات بفرمود تا طعامها را برآکندند و دیوان را بفرمود تا آدمیان
و حیوانات را بدان صحرا می برند و باد را بفرمود تا بساط اورا در هوا برد
تا تماشا میکرد ماهی سر از آب برآورد و کفت یا سلیمان مرا فرمان آمده است
که بمهمانی تو آیم و من کرسنه ام و چندان صبر نتوانم کرد که جمله مخلوقات
کرد آیند اجازت ده تا طعام خورم سلیمان کفت چندانکه توانی میخور ماهی
سر از دریا بدر آورد و بیکدم آن همه طعام که هشت ماه در صحرا نهاده بود بخورد
و بخروشید و کفت یا سلیمان مرا طعام ده سلیمان چون آن بدید متحیر کشت
و کفت یا ماهی این طعام جهت تمامت خلقان ساخته بودم تو یک لقمه کردی
ماهی کفت مرا هر روز سه لقمه روزیست هر لقمه چندانکه این نعمت تو همه چون طعام
نداری چرا مهمانی سازی ماهی سلیمان را کفت ضَیَّعَکَ اللهُ کما ضَیَّعتَنی ترا
خدای ضایع کرداناد همچنانکه مرا ضایع کردانیدی سلیمان در سجده افتاد و بنالید
و کفت خداوندا توبه کردم روزی دهنده من و جمله خلایق تویی
کویند آنروز همه خلایق کرسنه ماندند و سلیمان را نفرین کردند روزی باد
سر سلیمان را برداشت و در هوا برد چنانکه آواز تسبیح ملایکه شنید

فرشتکان کفتند خداوندا این مملکت که سلیمان را داده در عالم کس را نداده
کفت بدان او را داده ام که درو یکذره کبر نیست بعزت من که اگر درو یکذره
کبر بودی چندانکه بر هواش برده ام بزمینش فرو بردی سلیمان بشنید سر بسجده نهاد
وکفت قوله تعالی رَبِّ أَوْزِعْنِي أَنْ أَشْكُرَ نِعْمَتَكَ الَّتِي أَنْعَمْتَ عَلَيَّ وَعَلَىٰ
وَالِدَيَّ وَأَنْ أَعْمَلَ صَالِحًا تَرْضَاهُ وَأَدْخِلْنِي بِرَحْمَتِكَ فِي عِبَادِكَ الصَّالِحِينَ
کفت خداوندا توفیقم ده تا شکر نعمت تو که با من و پدر و مادر من کرده
بجا آرم و توفیق ده تا عمل صالح کنم چون وقت نماز در آمد سلیمان علیه السلام
باد را فرمود تا بساط را بزمین فرود آرد و آنجا که بساط فرود خواست آمدن
زمین مورچکان بود قوله تعالی حَتَّىٰ إِذَا أَتَوْا عَلَىٰ وَادِ النَّمْلِ قَالَتْ نَمْلَةٌ
مورچکان از سوراخ بیرون آمده بودند و مهتر مورچکان که او را عرجا نام بود
بر بالای رفته بود چون نگاه کرد بساط سلیمان را دید که از هوا بصحرای
ایشان فرود می آید کفت قوله تعالی يَا أَيُّهَا النَّمْلُ ادْخُلُوا مَسَاكِنَكُمْ لَا يَحْطِمَنَّكُمْ
سُلَيْمَانُ یا مورچکان بمقام خویش روید تا در زیر پای سلیمان و لشکرش
کشته نشوید که ایشان باحوال خویش مشغول اند و خبر ندارند شما را مجروح
سازند سلیمان بشنید عجب داشت فَتَبَسَّمَ ضَاحِكًا مِنْ قَوْلِهَا و بخندید و او را

پیش

پیش خود خواند و کفت یا مور از ما چه بدی دیدی که لشکر را کفتی از ما بگریزند مگر بر رعیت
مشفق کفت بلی سلیمان کفت ترا چند لشکر هست کفت چهل هزار سرهنگ دارم
زیر دست هر سرهنگ هزار بار هزار مور کفت یا مور من داناترم یا تو کفت من
سلیمان کفت یا مور چون مور کفت اگر اجازت دهی تا از تو مسئلها پرسم و آموزم
سلیمان کفت بپرس مور کفت از حق تعالی چیزی خواستی که دیگر کس را نباشد
قوله تعالی رَبِّ هَبْ لِي مُلْكًا لَا يَنْبَغِي لِأَحَدٍ مِنْ بَعْدِي إِنَّكَ أَنْتَ الْوَهَّابُ.
ترا ازین دعا یا سلیمان بوی حسد می آید و پیغمبر از حسد نباشد و روا نبود
چه بودی اگر خدای تعالی دیگر کس را پادشاهی دادی چنانکه ترا داد سلیمان
بر مور خشم گرفت مورچه کفت آری سخن حق تلخ باشد و دیگر از خدای تعالی
انگشتری خواستی که ضبط همه ملک بدان میکنی معنی آن میدانی کفت نه مور
کفت خدای تعالی بتو می نماید که این همه ملک جهان که ترا دادم قیمت یک سنگ پاره
ندارد تا خلق بدانند که دنیا را قیمتی نیست و دیگر باد را خواستی تا در فرمان
تو باشد حقیقت آن میدانی کفت نه کفت یعنی ازین همه چون در مانی از دنیا باد
بدست تو ماند سلیمان کفت راست میگویی امام را پندی ده مورچه کفت
چون خدای تعالی ترا پادشاهی داده است مشفق رعیت باش و داد از ظالم بستان.

و بمظلوم ده که من بدین ضعیفی هر روز گرد لشکر خود بگردم تا اگر کسی را از کسی زحمتی
رسیده باشد تدارک آن کنم سلیمان خواست که برود مورچه گفت یا سلیمان
مهمان تا چیزی نخورد نتواند رفت سلیمان اجابت کرد مورچه برفت و یکپای
ملخ بخدمت سلیمان آورد سلیمان بخندید و گفت بدین یکپای ملخ چه مهمانی کنی
مرا و لشکر مرا مورچه گفت یا سلیمان باید که منکر برکات حق جل جلاله نگردی تمامت
لشکر سلیمان ازان یک پای ملخ بخوردند و هیچ کم نشد سلیمان در سجده افتاد و گفت
خداوندا بزرگی و عظمت ترا سزد اگر خواهی بسیار را اندک کنی و اندک را بسیار
روزی سلیمان بر تخت نشسته بود و آدمی و دیو و پری و وحوش و طیور
در خدمت ایستاده بودند ناگاه قدری آفتاب بر سلیمان افتاد بالای سر
نگاه کرد تا ببیند که کدام مرغ غایب شده است که آفتاب بر وی افتاده
جای هدهد را خالی دید پرسید که هدهد کجاست و کجا رفته است قوله تعالی
وَتَفَقَّدَ الطَّيْرَ فَقَالَ مَا لِيَ لَا أَرَى الْهُدْهُدَ أَمْ كَانَ مِنَ الْغَائِبِينَ لَأُعَذِّبَنَّهُ
عَذَابًا شَدِيدًا أَوْ لَأَذْبَحَنَّهُ أَوْ لَيَأْتِيَنِّي بِسُلْطَانٍ مُبِينٍ من او را اگر عذری
روشن نیارد او را عذابی سخت کنم یا بکشم عقاب را فرمود که هدهد را طلب دار
عقاب در هوا شد هدهد را دید که می آمد پرسید که کجا رفته بودی که سلیمان

سوگند خورده است که ترا عذاب کند هدهد گفت بعذری رفته بودم
و حجت دارم بخدمت سلیمان رفت هدهد را پرسید که کجا بودی جواب داد
فَقَالَ أَحَطتُ بِمَا لَمْ تُحِطْ وَجِئْتُكَ مِن سَبَإٍ بِنَبَإٍ يَقِينٍ من بر چیزی واقف
شدم که بسمع مبارک تو نرسیده است سلیمان گفت بگو تو چه دانی که مرا ازان
خبر نباشد گفت وقت بگویم که پیغمبر خدا بفرماید که مرا چه عذاب خواهست کردن گفت
ترا سه عذاب اول با دشمنت جفت کردمی که هیچ عذابی سخت‌تر ازین نیست که
با ناجنس صحبت دارند دوم پر تو خواستم کندن و در آفتاب انداختن تا زنبوران
ترا بخورند سیوم دعا کردمی تا خدای تعالی قناعت از تو بستدی و ترا بر جیفه
حریص گردانیدی تا بسفلگان و بخیلان محتاج شدی که ازین سخت‌تر عذابی نیست
هدهد گفت الحمد لله که ازین سه بلا خلاص یافتم سلیمان گفت بگو گفت یا سلیمان
تو از تخت فرود آمدی من هوا گرفتم از دور سبزنایی و بوستانی دیدم در نظرم
خوش آمد روی بدان نهادم چون آنجا رسیدم هدهدی را دیدم بر دیوار
باغی نشسته مرا گفت از کجا می آیی گفتم از پیش سلیمان پادشاه جن و انس و
طیور و وحوش پرسیدم که این شهر را چه نام است گفت یمن گفتم ملک این ولایت
کیست گفت زنی است بلقیس نام که این مملکت جمله ازان اوست و دوازده هزار

سرهنگ دارد و زیر دست هر سرهنگی دوازده هزار مرد اگر خواهی ترا تمام
گفتم مرا بخدمت سلیمان می باید رفت که مبادا که باب محتاج شوند و آن چنان بود
که خدای تعالی هدایتی بهدهد داده بود که دانستی که در کدام زمین آبست
انگه مرا نزد بلقیس برد یا رسول الله او را دیدم بر تختی عظیم نشسته تختهای آن
از زر و زبرجد و یاقوت و چهار پایه یکی از یاقوت و یکی از زمرد و یکی از لعل
و یکی از فیروزه و بلقیس با جمال با کمال بران نشسته که شوان گفت اما دین ندارد
و آفتاب پرستست سلیمان چون آن بشنید گفت قوله تعالی اَلَّا یَسْجُدُوا لِلّٰهِ
الَّذِی یُخْرِجُ الْخَبْءَ فِی السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ چرا خدایرا سجده نکنید که از آسمان
آب دهد و از زمین نبات رویاند هدهد گفت یا رسول الله مرا تشریف ده که
فرزندان مرا یادگاری باشد قوله تعالی قَالَ سَنَنْظُرُ اَصَدَقْتَ اَمْ
کُنْتَ مِنَ الْکَاذِبِینَ تا ظاهر گردد که راست میگویی یا دروغ هدهد گفت انشاء الله
پیش پیغمبر خدا دروغ گو نباشم سلیمان تاجی بر سر او نهاد و گفت بهتر خواهم گفت
قصاص از تو بر گرفتم تا روز قیامت قوله تعالی اِذْهَبْ بِکِتَابِی فَاَلْقِهْ
اِلَیْهِمْ ثُمَّ تَوَلَّ عَنْهُمْ فَانْظُرْ مَاذَا یَرْجِعُونَ سلیمان گفت نامه من انجا برو
بنگر تا چه جواب خواهد گفت دوات و قلم بخواست و بنوشت اِنَّهُ مِنْ سُلَیْمَانَ

162

وَاِنَّهُ بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیمِ اَلَّا تَعْلُوا عَلَیَّ وَاْتُونِی مُسْلِمِینَ اول نام خود
یاد کرد پس بنام خدای تعالی که آن قوم کافر بودند تا اگر بنامه استخفاف کنند
اول بنام او کرده باشند نامه را مهر کردند و هدهد بمنقار بر داشت و در ساعت
و در شهر بلقیس فرود آمد و بر کوشک و پرید نگاه کرد خانه را خالی دید و بلقیس
در خواب بود نامه را بر سینه او نهاد و او را بمنقار بیدار کرد و چون بیدار شد
هدهد بر روزن برد بلقیس چون نامه سر بمهر دید و از بده نا مرغ بانگ کرد
و گفت اِنِّی اُلْقِیَ اِلَیَّ کِتَابٌ کَرِیمٌ بمن افکندند نامه کریم نامه را خواند جل تعالی
و از سبب آن یک حرمت اسلام روزی کرد و جفت پیغمبر خود گردانید قوله تعالی
یَا اَیُّهَا الْمَلَاُ اَفْتُونِی فِی اَمْرِی مَا کُنْتُ قَاطِعَةً اَمْرًا حَتّٰی تَشْهَدُونِ بلقیس گفت
یا قوم اشراف مرا جواب دهید که من بی شما هیچ کار نکنم جواب دادند که
ما خداوندان قوتیم در حرب هر چه ما را فرمایی بجای آریم بلقیس گفت
ما را با سلام میخواند که فرمان بریم بیاید و ولایات را خراب کند قوله تعالی
اِنَّ الْمُلُوکَ اِذَا دَخَلُوا قَرْیَةً اَفْسَدُوهَا وَجَعَلُوا اَعِزَّةَ اَهْلِهَا اَذِلَّةً وَکَذٰلِکَ
یَفْعَلُونَ وزیران گفتند رسولان و تحفها فرستیم اگر فریفته نشود چنان
کنیم که رای او باشد انگه رسولان و هدیها پیش سلیمان فرستادند با هفت

خشت زر و هفت خشت سیم و هفت پردهٔ زربافت سلیمان علیه السلام بر تخت
نشسته و آصف با هزار وزیر بر کرسیهای زرین نشستند و جن و شیاطین
گرد ایشان بایستادند و مرغان در هوا پرها درهم زدند تا سلیمان را از آفتاب
زحمتی نرسد سلیمان بفرمود تا از دیوار میدان او از خشت زر و سیم بود هفت خشت
بیرون آوردند و هفت پردهٔ زربافت از درها فرو گرفتند چون رسولان بلقیس
بخدمت سلیمان رسیدند از آن عظمت بیهوش گشتند و فرو ماندند که ما این
خشتها را بخدمت سلیمان چون بریم که دیوار میدان او همه ازین خشت است تا بدان
مقام رسیدند که خشتها را از دیوار بیرون آورده بودند و رخنه در دیوار افتاده
گفتند بهتر ازین نباشد که این خشتها را درین رخنه نهیم و پردها را از درها بیاویزیم
چنان کردند پس تهی دست بخدمت سلیمان رفتند و شرط بندگی بجای آوردند
سلیمان علیه السلام گفت **قوله تعالی** أَتُمِدُّونَنِ بِمَالٍ فَمَا آتَانِيَ اللَّهُ خَيْرٌ
مِمَّا آتَاكُمْ بَلْ أَنْتُمْ بِهَدِيَّتِكُمْ تَفْرَحُونَ شما مرا بمال مدد می دهید آنچه خدای تعالی
مرا داده است هیچکس را نداده است و دین و نبوت کرامت کرده **قوله تعالی**
ارْجِعْ إِلَيْهِمْ فَلَنَأْتِيَنَّهُمْ بِجُنُودٍ لَا قِبَلَ لَهُمْ بِهَا وَلَنُخْرِجَنَّهُمْ مِنْهَا أَذِلَّةً وَهُمْ صَاغِرُونَ
بازگردید و ملکهٔ خویش را بگویید تا بیاید و مسلمان شود و اگر نه لشکری آرم که شما را

طاقت آن نباشد رسولان نزدیک بلقیس رفتند و پیغام برسانیدند بلقیس گفت
معجزه از وی طلب باید کرد که دلیل بود بر پیغمبری او پس غلام چند امرد بر شکل
کنیزکان بیاراست و کنیزکی چند بر شکل غلامان و پارهٔ یاقوت ناسفته
و مادیان و کرهٔ و شیشهٔ تهی گفت این را بخدمت سلیمان برید تا میان کنیزک
و غلام فرق کند و یاقوت را بی الماس سوراخ کند و مادیان را از کره جدا کند
و شیشه را آبی کند که نه از زمین آمده باشد و نه از آسمان باریده باشد رسولان
بخدمت سلیمان رفتند اول کنیزکان و غلامان را پیش بردند بفرمود تا طشتی
بیاوردند و غلامان و کنیزکان را فرمود تا دستها بشستند هرچه غلام بودند انگشتها را
در شستن پیش داشتند و هرچه کنیزک بودند کفها در پیش داشتند سلیمان بدانست
یاقوت را پیش بردند کرمکی را فرمود تا یاقوت را سوراخ کرد و مادیان و کره را
بآخر بستند مادیان بسر علف را پیش کره میکرد آن نیز بگفت و بفرمود تا اسپان را
در میدان بدوانیدند و از عرق ایشان شیشه را پر کردند آنگه رسولان را
خلعت داد و بازگردانید پیش بلقیس آمدند و احوالها بگفتند گفت من بنفس خود
بخدمت سلیمان روم کارسازی کرد و هفتصد کنیزک را با خود و لشکر را
برنشاند و آن تخت را در کوشک نهاد و درها در بست و بدربان سپرد و گفت

باید که محافظت این کوشک نیکو کنید که مدار من و ملک من ازان تخت است و رو
بخدمت سلیمان نهاد و باد سلیمان را خبر کرد سلیمان بر تخت نشسته بود از دور نگاه
کرد بلقیس را دید که می آمد قوله تعالی یَا اَیُّهَا المَلَأُ اَیُّکُمْ یَأْتِینِی بِعَرْشِهَا
قَبْلَ اَنْ یَأْتُونِی مُسْلِمِینَ کیست از شما که تخت بلقیس را پیش من آرد پیش ازان که
بلقیس بیاید و مسلمان شود عفریتی گفت من بچندان بیارم که تو برپا خیزی سلیمان
گفت زودتر خواهم آصف گفت من بچندان بیارم که تو چشم برهم نهی و آصف
اسم الله الاعظم میدانست یاد کرد هنوز چشم برهم نهاده بود که تخت بلقیس پیش
سلیمان حاضر گشت و دیوان نمی خواستند که سلیمان با بلقیس پیوند کند که مادر
بلقیس دیو بود و احوال دیوان نیک دانستی کنیزکان گفتند هذا عَرْشُکِ
یا ملکه این تخت تست بلقیس گفت کَاَنَّهُ هُوَ یعنی گویا که همانست سلیمان را معلوم شد
که بلقیس عاقل است چون بر تخت شد او را یقین شد که تخت اوست متحیر گشت و گفت
قوله تعالی رَبِّ اِنِّی ظَلَمْتُ نَفْسِی وَاَسْلَمْتُ مَعَ سُلَیْمَانَ لِلّٰهِ رَبِّ العَالَمِینَ
یا رب ظلم کردم بر نفس خود ایمان آوردم بسلیمان و بخدای عالمیان سلیمان
او را بزنی کرد و او را مهتر سیصد زن و هفصد سورتی گردانید روزی سلیمان را
گفت چون بر بساط روی مرا نیز بر تا بفلان جزیره رویم که انجا عجایبها نشان میدهند

بادرا

باد را فرمود تا بساط را برگرفت و در هوا می برد تا بدان مقام رسیدند سلیمان
مقام خوش دید و عجایبهای بسیار دیدند بدان مشغول شد و نماز دیگر فوت شد
او را جبرئیل آمد و عتاب آورد که بدنیا مشغول شدی قوله تعالی رُدُّوهَا عَلَیَّ فَطَفِقَ
مَسْحًا بِالسُّوقِ وَالاَعْنَاقِ آورده اند که دران جزیره پادشاهی بود کافر صیدون
نام سلیمان با او حرب کرد و او را هلاک کرد دختری داشت بغایت صاحب
جمال برگرفتند با تمامت مالها و بر بساط نهادند و برفتند سلیمان هرچند دلنوازی
دختر میکرد تا مسلمان شود فرمان نمی برد تا مدتی برآمد مسلمان شد سلیمان او را
بنکاح درآورد و او را بغایت دوست میداشت ابلیس بر صورت پری پیش
دختر رفت و گفت خیری کن که روان پدرت شاد شود گفت چه چیز سازم ابلیس
گفت بر مثال پدرت صورتی ساز و او را می پرست و از سلیمان پنهان دار
دختر صورتی ساخت و او را می پرستید تا چهل روز برآمد و بقول دیگر آمده است
که چون سلیمان ایمان بر دختر عرضه کرد گفت ایمان آوردم که اجازت دهی تا صورتی
سازم بر مثال صورت پدر سلیمان اجازت داد بدین سبب در بلا افتاد و
دیگر گفته اند که روز عید بود و سلیمان با او دختر بر تخت نشسته بود ملخی بخدمت
سلیمان آمد و گفت پای مرا مجروح کرده اند بفرمود تا ملخان را حاضر کردند تا داد

پایش بستاند دختر گفت امروز عیدست قربان می باید کرد و این ملخ مباحست
مراده تا قربان کنم سلیمان گفت اشتری قربان کن گفت مرا ملخ می باید البته
و آن روز که سلیمان با پدر او جنگ میکرد ملخان می آمدند و چشمهای ایشان را
بر می آوردند دختر خواست که مکافات آن کند سلیمان ملخ را بدختر داد و بکشت
و از تخت پادشاهی دور افتاد پس سلیمان بسبب دو چیز بود یکی آنکه زنش بت
پرستید و با او بخفت و یکی آنکه ملخ مظلوم را بدست ظالم داد هر زن که کاری
کند و از شوهر خود پنهان دارد زود بشومی او شوهر را خان و مان از دست برود
اگر صدقه باشد بی مشورت شوهر نباید داد قوله تعالی وَلَقَدْ فَتَنَّا سُلَيْمَانَ
وَأَلْقَيْنَا عَلَىٰ كُرْسِيِّهِ جَسَدًا ثُمَّ أَنَابَ گفت ما سلیمان را از تخت و مملکت بیفکندیم
و آن چنان بود که چون سلیمان بخانه رفتی و بسقایه رفت انگشتری با امینه دادی
خدای تعالی اصطخر دیو را صورت سلیمان داد تا پیش امینه رفت بپنداشت
که سلیمانست انگشتری بوی داد اصطخر بستد و در انگشت کرد و بر تخت
سلیمان نشست و آدمی و دیو و پری و وحوش و طیور گرد او بایستادند
پنداشتند که سلیمانست چون سلیمان علیه السلام از خانه بیرون آمد
از امینه انگشتری خواست گفت سلیمان بستد چندانکه گفت که سلیمان منم

فایده

165

فایده نداشت پیش تخت رفت اصطخر را دید بر تخت نشسته گفت
سلیمان بن داوُدم او را بزدند و بیرون کردند که دیوانه است و در
خبر است که سبب بلای سلیمان آن بود که او را هزار زن بود گفت
امشب با همه صحبت کنم تا مرا هزار پسر در وجود آید تا در راه خدا کنند و نگفت
انشاءالله بدین گناه او را عقوبت کردند و آن شب پیش هزار زن رفت
خدای تعالی او را نیم پسری بداد و دیوان گفتند ما این نیم پسر را بکشیم
و اگر نه بعد از پدر ما را نیز عذاب کند باد سلیمان را خبر کرد سلیمان پسر را
هم بباد سپرد و گفت او را با بر بسپار خدای تعالی سلیمان را عذاب کرد
و عقوبت فرستاد گفت پسر را بمن نمی سپاری که بهترین نگاه دارنده منم
فَاللَّهُ خَيْرٌ حَافِظًا و بباد می سپاری فی الجمله چندانکه گفت منم سلیمان نشنیدند
و او را می زدند از شهر بیرون آمد و به بیت المقدس رفت و سر بسجود نهاد
و میگریست و تا سه روز طعام نخورد و از مسجد بیرون آمد گرسنه بود از دو کس
چیزی خواست ندادند در شهر میگردید تا مزدوری کند هیچکس او را کار
نفرمود از گرسنگی بی طاقت شد روی بصحرا نهاد بر کنار دریا رسید
صیادان ماهی میگرفتند گفت مرا بمزد گیرید تا از بهر شما کار کنم او را سر روز

بدو ماهی بمزد گرفتندی شبانگاه ماهی بستدی یکی را بریان کردی و یکی را
بفروختی و بقرص جوین دادی و در بیت المقدس پس شدی و با درویشان
بخوردی چهل روز خدمت ایشان کرد و شب همه شب نماز کردی و توبه کردی
روزی با صیادان گفت من سلیمان بن داودم اورا بزدند و سرش را
بشکستند و روی او آبله کرد از آفتاب بمقدار آن چهل روز که زن او بت
پرست بود اصطرخی بر تخت نشست و سلیمان عقوبت کشید و دیوان
آن حال دانستند و نمیگفتند آصف مردی عاقل بود نزد زنان سلیمان
رفت و گفت سلیمان هیچ بخانه می آید گفتند چهل روزست که نیامده است
ایمنه گفت یا آصف مگر سلیمان بگر نوع دیگر شده است که درین چهل روز
بسقایه نرفته و انگشترین بمن نسپرده آصف گفت صبر کنید تا من حیلتی
سازم چهل راهب توریة خوان پیش تخت سلیمان برد و هر یک را جزوی
بدست داد و میخواندند اصطرخی دیو بود طاقت شنیدن آن نداشت
از تخت بپرید بدریایی رسید و انگشترین را بدریا انداخت و بگریخت
روزی سلیمان خدمت صیادان میکرد بر کناره دریا خفته بود ماری بیامد
و پاره گیاه در دهان و سلیمان را باد میکرد و صیاد را دختری صاحب

جمال بود هر روز نان برای سلیمان بردی چون مار را دید که سلیمانرا باد
میکند احوال با پدر بگفت و گفت مرا البته بزنی بدو ده پدر گفت که او شاگرد ماست
چه لایق تست دختر گفت من جز او شوهری نخواهم صیاد بسلیمان گفت
این دختر را بزنی بتو میدهم سلیمان گفت مرا مهر نیست صیاد گفت من دختر
را گویم تا ترا مهر بری کند سلیمان گفت کسب من هر روز دو ماهی بیش نیست
دختر را چه دارم صیاد گفت من شما را نفقه دهم راضی شد سلیمان را بخانه
بردند و نکاح کردند سلیمان گفت انشاء الله دولت من باز آید چون اصطرخی
انگشترین بدریا انداخت ماهی فرو برد در حال همه ماهیان دریا مطیع او
شدند روزی دیگر صیادان بکنار دریا رفتند و تا شب ماهی گرفتند
در دام بسین آن ماهی افتاد که انگشترین فرو برده بود صیادان ماهی را
با دو ماهی دیگر بسلیمان داد و دو را بفروخت و یکی را بخانه برد و گفت
بریان کن چون دختر صیاد کارد در شکم ماهی زد انگشترین از شکم ماهی
بیرون افتاد و آن خانه پر نور شد دختر صیاد بیفتاد و بیهوش شد سلیمان
انگشترین را برگرفت و در انگشت کرد در حال مرغان از هوا در آمدند
و بر بالای سر او بایستادند سلیمان دختر صیاد را گفت بدانکه من سلیمان

داود دم واحوال تمامت با او بکفت دختر صیاد را بر کرفت و بکوشک خود
برد و بر تخت نشست آدمی و دیو و پری کرد او در آمدند و روی در پای سلیمان
می مالیدند و او را تهنیت میدادند سلیمان بفرمود تا دختر عنکور را بکشتند
و بت او را بسوختند و کتابهای جادویی که از شهر آورده بود همه را بدریا انداختند
و سلیمان صلوات الله علیه بفرمود که اصطرخی را حاضر کنید دیوان بخدمت
سلیمان آمدند و کفتند که او در بیشه کرنجیت است که کسی او را نتواند کرفت
اکر اجازت فرمایی تا دروغی بکوییم باشد که او را بدست آریم سلیمان اجازت
داد دیوان در بیشه افتادند و فریاد بر آوردند که سلیمان بمرد اصطرخی
بشنید بیرون آمد او را بکرفتند و بخدمت سلیمان آوردند بفرمود تا چهل روز
عذاب کردند بعد از آن او را در میان دو پاره سنک کردند و بالا باز زیر
بکرفتند و در قعر دریا بنهادند و تا قیامت در بند باشد سلیمان علیه السلام
چندین سال دیکر بر تخت پادشاهی بنشست و دیوار مسجد بیت المقدس را کرد و
ستونها چهل کز یکپاره از رخام بنهاد و درها از آبنوس کردند روزی
سلیمان علیه در کنبد آبکینه بود که دیوان از بهر او ساخته بودند و تکیه
بر عصایی کرده ملک الموت حاضر کشت کفت بقبض جان آمده ام سلیمان

کفت

کفت چندان مرا مهلت ده تا دو رکعت نماز کنم کفت فرمان نیست کفت چندانکه
یک شربت آب خورم کفت فرمان نیست تکیه بر عصا زده جان او بستد
و چنان مرده یکسال بایستاد و بقولی دو ماه و هیچکس نتوانستی کفت که
سلیمان مرده است و دیوان کار میکردند تا کرمکی در عصای او افتاد و میان
عصا بخورد و بشکست سلیمان بر تخت افتاد باد در آمد و سلیمان را و تخت را از
چشم خلق پنهان کرد و این بود قصه سلیمان علیه السلام

قصه ذکریا علیه السلام

ذکریا علیه السلام از بنی اسرائیل بود و از نسل داود بود و خدای تعالی
او را بر کزید برسولی و به بنی اسرائیل فرستاد و بشریعت توریت کار کردی
و عمر دراز یافت و خدای تعالی او را در قرآن تعظیم فرموده است که کهیعص ذِکْرُ
رَحْمَةِ رَبِّکَ عَبْدَهُ زَکَرِیَّا خدای تعالی با مصطفی صلوات الله علیه سوکند یا
یاد کرد بکاف کافی و بهای هادی و بیای یَبْسُطُ الرِّزْقَ لِمَنْ یَشَاءُ و بصاد
صادق که زکریا بندهٔ خاص منست و مستوجب رحمت من زکریا کشت
او را فرزند نبود سر بسجود نهاد و کفت قوله تعالی رَبِّ إِنِّی وَهَنَ الْعَظْمُ
مِنِّی وَاشْتَعَلَ الرَّأْسُ شَیْبًا وَلَمْ أَکُنْ بِدُعَائِکَ رَبِّ شَقِیًّا وَإِنِّی

خِفْتُ الْمَوَالِيَ مِنْ وَرَائِي وَكَانَتِ امْرَأَتِي عَاقِرًا فَهَبْ لِي مِنْ لَدُنْكَ وَلِيًّا
يَرِثُنِي وَيَرِثُ مِنْ آلِ يَعْقُوبَ وَاجْعَلْهُ رَبِّ رَضِيًّا بارخدایا پیر شدم و اندر
دعای تو بدبخت نبودم می ترسم که از پس مرگ من خویشان دین بگردانند
و زن من نازاینده است مرا پسری بخش تا از من و آل یعقوب میراث
یابد یعنی نبوت و او را طاعت خود کرامت کن خدای تعالی دعای زکریا
مستجاب کرد و گفت إِنَّا نُبَشِّرُكَ بِغُلَامٍ اسْمُهُ يَحْيَى یا زکریا بشارت باد
ترا به پسری نام او یحیی و هیچکس را پیش از و یحیی نام نکرده بودند گفت بارخدایا
استخوانهای من خشک شده است و نازاینده خدای تعالی گفت بر من
آسانست که ترا فرزندی دهم چون نه ماه برآمد یحیی در وجود آمد چهار سال
برآمد هرگز بیرون نرفتی و با کودکان بازی نکردی مادرش گفت جان
مادر چرا بیرون نروی و با کودکان بازی کنی یحیی گفت یا مادر مرا از بهر
بازی نیافریده اند آن راه که مرا در پیش است اگر بازی کنم نشاید پیوسته
گریستی و ناله کردی زکریا گفت خداوندا از تو فرزندی خواستم تا شاد
گردم اکنون مرا از گریستن او غم بر غم می افزاید جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت
تو از ما فرزندی خواستی که شایسته ما بود ما بندهٔ خویش را چنین خواهیم که

شب و روز

شب و روز گریه کند و از عذاب ما ترسد هر وقتی که بنی اسرائیل گرد آمدندی
تا زکریا وعظ گوید اگر یحیی حاضر بودی نگفتی ترسیدی که یحیی گریه و زاری در نهد
روزی یحیی در کنجی نشسته بود زکریا ندانست صفت آتش دوزخ کرد قوله تعالی
وَإِنَّ جَهَنَّمَ لَمَوْعِدُهُمْ أَجْمَعِينَ یعنی هر که هست آتش دوزخ بچشد چون یحیی بشنید
آهی بزد و بیرون جست و بر کوه رفت و هفت روز ناله و زاری میکرد مادر
از پی او برفت و پستان برهنه کرد و شفاعت کرد که بسیار مگری یحیی گفت
ای مادر چگونه نگریم که جهان دوزخی در راه است یحیی در صومعه رفت و بطاعت
مشغول شد و هفت ساله بود بنی اسرائیل را بغضا کردند چندانکه زکریا
پند میداد فایده نداشت اتفاق کردند که زکریا را بدریا افکنند و هلاک
کنند زکریا بدانست بگریخت و ایشان از پی او میدویدند زکریا بدرخت رسید
درخت با او در سخن آمد که یا زکریا در من گریز و از بیم باز رشند زکریا در وی گریخت
چون مردم بدرخت رسیدند زکریا را ندیدند ابلیس لعنة الله علیه حاضر بود گفت
درین درخت گریخته است ارّه دو سر بیاوردند و بر درخت نهادند و می
بریدند چون اره بفرق زکریا رسید آه کرد جبرئیل آمد و گفت خدای تعالی
میفرماید که اگر بار دیگر آه کنی نامت را از میان پیغمبران بیرون کنم نداستی که

پناه عالمیان منم پناه بدرخت بردی اکنون در بلا صبر کن دم نیارست زد
تا جان بداد خبر به یحیی بردند که زکریا را بدو نیم کردند گفت اِنّا لِلّهِ وَاِنّا اِلَیْهِ رَاجِعُونَ

قصهٔ یحیی علیه الصلواة والسلام

یحیی مدّتی بطاعت مشغول شد در میان بنی اسرائیل زنی بود و همه بنی اسرائیل
مطیع او بودند و اورا دختری بود از شوهر دیگر خواست که دختر را بشوهر خود دهد
پیش یحیی رفت تا نکاح کند یحیی گفت روا نبود آن فاحشه را بر یحیی خشم آمد
پیش شوهر رفت و احوال باز گفت شوهرش بفرمود تا یحیی را ریسمان در
گردن کردند و نزد او بردند جبرئیل آمد و گفت یا یحیی اگر خواهی همه را بزمین
فرو برم یحیی گفت تقدیر رفته است که مرا بکشند گفت بلی یحیی گفت
رَضِیتُ بِقَضَاءِ اللهِ سر مبارک اورا از تن جدا کردند خدای تعالی
فرشتگان را گفت من اورا دوست داشتم و صفت من بصفت مخلوق
نماند که ایشان دشمن کشند و دوست پرورند تا از دشمن مضرّت نه بینند
و از دوست منفعت بپسندند من که خداوندم دوست کشم و دشمن پرورم
تا خلق بدانند که مارا نه از دوست منفعت است و نه از دشمن مضرّت
جون یحیی را علیه السلام بکشتند آن کافره دختر را بزنی بشوهر داد و بر بام خانه رفت

خدای

خدای تعالی بادی را بفرستاد تا اورا بر گرفت و بینداخت و شیر را
بفرستاد تا اورا پاره پاره کرد و بدوزخ رفت قصهٔ یحیی این بود والله اعلم بالصواب.

حکایت

در روزگار زکریا علیه السلام زنی زاهده بود حنه نام و شوی داشت عمران نام
روزی در بیت المقدس بطاعت مشغول بود گفت خداوندا این فرزند در شکم
منست نذر کردم که اورا از شغل دنیایی نفرمایم تا عبادت تو کند
فَتَقَبَّلْ مِنِّی اِنَّکَ اَنْتَ السَّمِیعُ الْعَلِیمُ خداوندا این فرزندم را بپذیر و قبول کن
که تو دانایی بحال من و شنوایی بگفتار من جون نه ماه بر آمد و حنه را دختری
آمد دلتنگ شد گفت رنج من بنگرید که من این فرزند را محرّر کردانیدم بامید آنکه
بنده نیک بود تا اورا بمسجد اقصی فرستم اکنون دختر آمد امید من باطل شد
روی باسمان کرد و گفت قوله تعالی فَلَمَّا وَضَعَتْهَا اُنْثَی وَاللهُ اَعْلَمُ بِمَا وَضَعَتْ
وَلَیْسَ الذَّکَرُ کَالْاُنْثَی وَاِنِّی سَمَّیْتُهَا مَرْیَمَ وَاِنِّی اُعِیذُهَا بِکَ وَذُرِّیَّتَهَا مِنَ
الشَّیْطَانِ الرَّجِیمِ یارب این فرزند دختر آمد و هرگز دختر جون پسر نباشد اورا
مریم نام کردم و اورا و ذرّیت اورا بتو سپردم تا ایشان را از شیطان
نگاه داری ندا آمد قوله تعالی فَتَقَبَّلَهَا رَبُّهَا بِقَبُولٍ حَسَنٍ وَاَنْبَتَهَا نَبَاتًا

حسناً وکفّلها زکریّا یا حنه خدای تعالی دعای ترا قبول کرد و او را نیز برداشت
و گرامی کرد چون مریم هفت ساله شد پدر او را دست گرفت و کوزه و جاروبی
برداشت و به بیت المقدس رفت زکریّا در محراب نشسته بود و پیغمبرزادگان
و علمای بنی اسرائیل گرد او نشسته و توریت میخواندند حنه سلام کرد و گفت
یا رسول الله من این فرزند را آن وقت که در شکم من بود محرّر کرده ام که
مسجد را خدمت کند اکنون بخدمت شما آورده ام تا خدمت مسجد کند زکریّا
علیه گفت این دختر را که قبول میکند همه خواست کاری کردند تا خصومت برخواست
ندا آمد که قلمهای آهنین بر آب اندازید قلم آنکس که بر روی آب بماند کفیل مریم او
بود قوله تعالی اَقلامَهُم اَیُّهُم یَکفُلُ مَریَمَ وَما کُنتَ لَدَیهِم اِذ یَختَصِمُونَ
چون طشت پر آب کردند و قلمها در آب انداختند قلم همه به آب فرو شد
الا قلم زکریّا و او را در مسجد زاویه بود مریم را در آنجا ساکن کرد و قفل بر زد
سه روز فراموش کرد روز چهارم که بخاطرش رسید گفت این چه بود
که کردم مبادا که مرده باشد چون در صومعه باز کرد طعامهای گوناگون دید
نهاده و میوه های ملوّن و مریم در نماز ایستاده چون فارغ شد زکریّا پرسید
که این طعامها که پیش تو آورد قوله تعالی هُوَ مِن عِندِ اللهِ اِنَّ اللهَ یَرزُقُ

من یشاء

مَن یَشاءُ بِغَیرِ حِسابٍ این نعمت خدای تعالی من داد که روزی دهد بانکه
خواهد بی حساب مریم از بهر آن گفت که بی حساب آن طعام از بهشت آورده
بودند و نعمت بهشت را حساب نباشد خدای تعالی او را سه روز بپرورانید
و بعد از آن بیستود قوله تعالی اِنَّ اللهَ اصطَفاکِ وَطَهَّرَکِ وَاصطَفاکِ
عَلی نِساءِ العالَمِینَ من که خداوندم مریم را برگزیدم و از جمله عیبها پاک کردم
و از جمله زنان عالم او را گرامی کردم و برگزیدم یا مَریَمُ اقنُتِی لِرَبِّکِ وَاسجُدِی
وَارکَعِی مَعَ الرّاکِعِینَ گفت یا مریم عبادت کن و رکوع و سجود چندانکه دیگر
راکعان و ساجدان چون مریم چهارده ساله شد او را حیض پیدا شد از مسجد بیرون
آمد از برای طهارت بچشمه شد که آنرا عین السلوی خوانند و غسل میکرد تا شتابی
عبادت کرد چون سر بشست قصد کرد تا جامه در پوشد از پس پرده مردی را
بدید بترسید گفت مبادا که قصد من کند قوله تعالی قالَت اِنِّی اَعُوذُ بِالرَّحمنِ
مِنکَ اِن کُنتَ تَقِیّاً که پناه می آرم بخدا از تو تا شر تو از من بگرداند و بقولی
دیگر گفته اند که اندر بنی اسرائیل مردی بود بتقی نام و بفساد معروف بود مریم
او را ندیده بود پنداشت که اوست از وی بترسید و این مرد خود جبرئیل بود
و گفت قوله تعالی اِنَّما اَنَا رَسُولُ رَبِّکِ لِاَهَبَ لَکِ غُلاماً زَکِیّاً

انی

من رسول خدایم بتو آمدم تا ترا فرزندی دهم پاکیزه و راست گو مریم گفت
أَنَّى يَكُونُ لِي غُلَامٌ وَلَمْ يَمْسَسْنِي بَشَرٌ وَلَمْ أَكُ بَغِيًّا مرا چگونه فرزند آید که هیچ
آدمی بمن نرسیده است و من فساد کار نیستم جبرئیل گفت قوله تعالی
كَذَلِكِ قَالَ رَبُّكِ هُوَ عَلَيَّ هَيِّنٌ وَلِنَجْعَلَهُ آيَةً لِلنَّاسِ وَرَحْمَةً مِنَّا وَكَانَ
أَمْرًا مَقْضِيًّا تو راست میگویی اما خدای تعالی میفرماید که بر من آسانست
که بی پدر فرزند آفرینم و عبرتی سازم از آفریدن او و رحمت بر متابعان
او باد آنگه فرمان آمد جبرئیل را که عطسه آدم را صلوات الله علیه که با تست
پیش تست بگریبان مریم فرو دم چون عطسه بمریم رسید هنوز برحم نارسیده
گفت خدا یکیست و من بنده اویم و مریم بمسجد شد و همه روز گریستی
و گفتی این سخن از من که باور دارد و میان خلق رسوا شوم و مادر و پدرم
رسوا شوند چون نه ماه برآمد اثر بار نهادن برو پیدا شد از شهر بیرون شد
تا کسی ورا نه بیند در صحرا بدرخت خرما رسید که خشک شده بود قوله تعالی
فَأَجَاءَهَا الْمَخَاضُ إِلَى جِذْعِ النَّخْلَةِ مریم رضی الله عنها پشت بدان درخت
باز نهاد و درد و رنج میکشید و گفت يَا لَيْتَنِي مِتُّ قَبْلَ هَذَا وَكُنْتُ
نَسْيًا مَنْسِيًّا کاشکی پیش از این مردمی و بر دل خلق فراموش شدمی تا مرا

این حال پیش نیامدی در ساعت پسری چون ماه تابان ازو جدا شد و درخت
خرما سبز گشت و خرما بار آورد و چشمه آب روان شد و خدای تعالی حوران را
فرستاد تا خدمت او کردند و کودک را بشستند و در رکو پیچیدند قوله تعالی
فَنَادَاهَا مِنْ تَحْتِهَا أَلَّا تَحْزَنِي قَدْ جَعَلَ رَبُّكِ تَحْتَكِ سَرِيًّا ندا آمد از جلیل جبار که
یا مریم نگاه کن در زیر تو چیست و اندوه مدار چون مریم نگاه کرد عیسی صلوات الله علیه
بآواز آمد که مادر من کسی نیست که ترا تهنیت کند ترا چشم روشن باد بر قدوم من
مریم عجب داشت و مهرش بیفزود و گرسنه شد آوازی شنید که یا مریم از بالای
سر تو خرماست بجنبان تا فرو آید قوله تعالی وَهُزِّي إِلَيْكِ بِجِذْعِ النَّخْلَةِ
تُسَاقِطْ عَلَيْكِ رُطَبًا جَنِيًّا نگاه کرد درخت خرمای خشک سبز بود و بار آورده
گفت خداوندا آن وقت که زکریا مرا در صومعه کردی بی رنج من روزی رسانیدی
این ساعت میگویی که درخت بجنبان تا مرا رنج رسد ندا آمد که در آن وقت
در دل تو جز دوستی ما نبود این ساعت دلت بفرزند مایل گشت بکسب
حاجت بود از درخت خرما خور و از چشمه آب آشام و چشم روشن باد ترا بفرزندی
که پیغمبر ما خواهد بود و اگر کسی ترا پرسد که این پسر از کجا آوردی بگو که نذر کرده ام
که امروز سخن نگویم قوله تعالی فَكُلِي وَاشْرَبِي وَقَرِّي عَيْنًا فَإِمَّا تَرَيِنَّ

مِنَ الْبَشَرِ اَحَداً فَقُولِي اِنِّي نَذَرْتُ لِلرَّحْمٰنِ صَوْماً فَلَنْ اُكَلِّمَ الْيَوْمَ اِنْسِيّاً بنی اسرائیل
رو بدو نهادند و او را ملامت میکردند که این فرزند از کجا آوردی و هارون برادر
مریم نبود در بنی اسرائیل مردی بود پارسا و مریم را با او نسبت کردند یعنی تو
در پارسایی چون هارون این پسر از کجا آوردی فَاَشَارَتْ اِلَيْهِ مریم اشارت
بکودک کرد که ازو پرسید ایشان گفتند كَيْفَ نُكَلِّمُ كَانَ فِي الْمَهْدِ صَبِيّاً کودک
خورد در گهواره چون سخن گوید از ان قوم یکی روی سوی گهواره کرد و گفت تو
کیستی و پدر تو کیست خدا تعالی بقدرت خویشتن زبان عیسی بگشاد و گفت
قوله تعالی اِنِّي عَبْدُ اللّٰهِ آتَانِيَ الْكِتَابَ وَجَعَلَنِي نَبِيّاً وَجَعَلَنِي مُبَارَكاً اَيْنَمَا
كُنْتُ وَاَوْصَانِي بِالصَّلٰوةِ وَالزَّكٰوةِ مَا دُمْتُ حَيّاً بدانید که من بندهٔ خدایم
مرا کتاب داد و پیغمبر گردانید و مبارک آفرید هر کجا باشم و مرا نماز کردن و زکوة
دادن فرمود تا زنده باشم قوله تعالی وَبَرّاً بِوَالِدَتِي وَلَمْ يَجْعَلْنِي جَبَّاراً
شَقِيّاً و مرا مطیع مادر خویش آفرید تا از جملهٔ متواضعان باشم نه از بدبختان
و جباران وَالسَّلَامُ يَوْمَ وُلِدْتُ وَيَوْمَ اَمُوتُ وَيَوْمَ اُبْعَثُ حَيّاً و سلام
خدا بر من باد آن روز که بزادم و آن روز که بمیرم و آن روز که از گور مرا برانگیزند چون
بنی اسرائیل این معجزات از عیسی صلوات الله علیه بدیدند متحیر شدند دانستند که

او

او بر حق است انکه مریم خاتون او را می پروراند و بنی اسرائیل هر روز پیش او
رفتندی و عیسی علیه السلام در گهواره توریت خواندی ایشان را عجب آمد تا بحد
بلوغ رسید او را فرمان آمد که بنی اسرائیل را دعوت کن عیسی صلوات الله علیه
بنی اسرائیل را دعوت کرد ایشان ایمان نمی آوردند گفتند چگونه دین موسی بگذار
کودکی بی پدر را کنیم عیسی دلتنگ شد و از شهر بیرون رفت جماعتی گازران دید که
جامه می شستند گفت جامه را پاکیزه می کنید چرا دل را پاکیزه نکنید گفتند چه پاکیزه
کنیم گفت بگویید که لا اله الا الله عیسی رسول الله گازران بعیسی صلوات الله علیه
ایمان آوردند و از انصاریان گشتند بقوم صیادان رسیدند که ماهی میگرفتند
ایشان را نیز دعوت کرد ایمان آوردند و نوزده تن گشتند و روی بشهر نهادند و بنی اسرائیل
را دعوت کردند گفتند ما را معجزه باید کودکی از مادر نابینا آمده است ورا بینا کن
عیسی علیه السلام بادی بر و دمید بینا گشت پارهٔ گل بر کف نهاد و بادی بر وی
دمید در حال مرغی گشت و ابرصی دیگر را بیاوردند که این را بمعجزه درست کن
عیسی صلوات الله علیه نفسی بر و دمید در حال درست گشت مرده را بیاوردند
بادی بر و دمید زنده گشت قوله تعالی وَاِذْ تَخْلُقُ مِنَ الطِّينِ كَهَيْئَةِ الطَّيْرِ
فَتَنْفُخُ فِيهِ فَيَكُونُ طَيْراً بِاِذْنِ اللّٰهِ وَاُبْرِئُ الْاَكْمَهَ وَالْاَبْرَصَ وَاُحْيِي الْمَوْتٰى ا

بِاِذْنِ اللهِ وَاُنَبِّئُكُمْ بِمَا تَأْكُلُونَ وَمَا تَدَّخِرُونَ فِي بُيُوتِكُمْ الآیه عیسی علیه السلام
این همه معجزه نمود کافران گفتند اِنْ هٰذَا اِلَّا سِحْرٌ بعد از آن حواریان عیسی گفتند
هَلْ يَسْتَطِيعُ رَبُّكَ اَنْ يُنَزِّلَ عَلَيْنَا مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ خدای تو تواند که ما را
خوانی فرستد از آسمان آراسته عیسی صلوات الله علیه فرمود وَاتَّقُوا اللهَ
اِنْ كُنْتُمْ مُؤْمِنِينَ از خدا بترسید اگر شما مؤمنانید گفتند نُرِيدُ اَنْ نَأْكُلَ
مِنْهَا وَتَطْمَئِنَّ قُلُوبُنَا وَنَعْلَمَ اَنْ قَدْ صَدَقْتَنَا وَنَكُونَ عَلَيْهَا مِنَ الشَّاهِدِينَ
میخواهیم که از آن مایده طعام خوریم و دلهای ما آرام گیرد و ما را تحقیق شود
که راست میگویی و بر رسالت تو گواه باشیم عیسی علیه السلام بصحرا بیرون رفت
و دست بدعا برداشت و گفت خداوندا تو داناتری بآنچه ایشان میخواهند
اگر در ازل رانده آنچه میخواهند بفرست قوله تعالی اَللّٰهُمَّ رَبَّنَا اَنْزِلْ عَلَيْنَا
مَائِدَةً مِنَ السَّمَاءِ تَكُونُ لَنَا عِيدًا لِاَوَّلِنَا وَآخِرِنَا وَآيَةً مِنْكَ وَارْزُقْنَا
وَاَنْتَ خَيْرُ الرَّازِقِينَ خداوندا ما را خوانی فرست چنانکه اول ما و آخر ما
را عیدی باشد و روزی ده ما را که تو بهتری روزی دهندگانی در حال
جبرئیل علیه السلام بیامد و گفت قوله تعالی قَالَ اللهُ اِنِّي مُنَزِّلُهَا عَلَيْكُمْ فَمَنْ
يَكْفُرْ بَعْدُ مِنْكُمْ فَاِنِّي اُعَذِّبُهُ عَذَابًا لَا اُعَذِّبُهُ اَحَدًا مِنَ الْعَالَمِينَ خدای تعالی

بگوید

میگوید من بفرستم آنچه میخواهند اما بعد از آن هر که کافر شود و ایمان نیارد
من او را عذابی کنم که هیچکس را هرگز بجهان عذابی نکرده باشم در حال
خوانی دیدند که از آسمان فرود می آمد چون بزمین رسید پنج نان بود و ماهی
بریان و سبزی بر خوان بنی اسرائیل جمع می یا رستند خورد عیسی را
گفتند که ماهی بریان را زنده گردان عیسی علیه السلام بادی بر ماهی دمید ماهی
عظیم سهمناک بود بر جست و میان مردم افتاد همه را تن زهره براند خستند
عیسی دعا کرد باز بریان عیسی دست کرد و میخورد تو انگران نمیخوردند درویشان
با عیسی موافقت کردند همه توانگر شدند و هر نابینا که بخورد بینا شدند و بیمار صحت
یافت چون شب شد خوان بر قرار اول بود بر آسمان بردند دیگر روز فرود آمد
هفت هزار مرد از آن نان بخوردند هیچ کم نشد و اگر بشیرینی میل کردندی شیرین
بودی و اگر بترشی میل کردندی ترش بودی چون شب در آمد باز بآسمان
بردندی طعام بهشت مثال آتش دارد هر چند از آن برگیری کم نشود یا عالمی
که هزار مرد را علم آموزد و علم او نقصان نکند چون بنی اسرائیل این معجزه
بدیدند بعضی ایمان آوردند و بعضی نیاوردند آنچه ایمان نیاوردند خوک و بوزینه
گشتند و هر چه بر زمین نجاستی بود میخوردند عیسی علیه السلام با یک یک گفتی تو

فلان کس سر بجنبانیدی و روی در خاک مالیدی روزی یکی زن آرد خمیر کرد و آتش
برافروخت و نان می‌پخت بوزینیان از خانه بیرون شدند مردم را فغان
برآمد ملک را خبر کردند ملک آنجا رفت خضر و الیاس را دید در عمارت ایستاده
دانست که معجزهٔ ایشانست آن آرد و نان در پای ایشان افکندند و عذرها
خواستند و یگانگی حق تعالی ایشان را باران فرستاد و جهان خرم شد
و علما خلاف کرده اند که الیاس یا خضر بود که بآب حیات رسید

قصهٔ جرجیس پیغمبر علیه السلام

جرجیس پیغمبر را روز سه شنبه کشتند پادشاهی بود دادیانه نام در تفسیر آمده است
که جرجیس را هفتاد بار بکشتند باز حق تعالی او را زنده میگردانید و در بعضی
کتبها نقل کرده اند که هزار بار و آن چنان بود که در شهر فلسطین بت پرست
بودند پیش از عیسی چندین سال روزی این دادیانه بتان را بیرون آورده بود
و بدر و جواهر آراسته و پیش بتان آتش عظیم کرده که هر که بتان را سجده نکند
او را با تش اندازند جرجیس را از حق جل جلاله ندا آمد که برو و دادیانه را بخوان
جرجیس بیامد و پیغام حق بگذارد و گفت این خدایی را نشاید او را می پرستید
و سجده مکنید اَلَّا یَسْجُدُوا لِلّٰهِ الَّذِی یُخْرِجُ الْخَبْءَ فِی السَّمٰوٰاتِ وَالْاَرْضِ

چرا آن خدای را سجده نکنید که از آسمان آب دهد و از زمین نبات رویاند دادیانه
بفرمود تا جرجیس را بگرفتند و بردار کردند و بشانهای آهنین گوشت و پوست
و رگ او می کشیدند و نمک و سرکه می ریختند تا که استخوانهای او را می سوختند
و میگفت لا اله الا الله تا جان بداد حق سبحانه و تعالی باز او را زنده گردانید
و گفت دیگر بار بگو ای ملعون لا اله الا الله بفرمود تا شش میخ آهنین سرخ
کردند و هر میخی بر عضوی او کوفتند تا بمرد حق تعالی فرشته را بفرستاد
تا یک یک میخ را از اندرون او بیرون کشیدند چنانکه مویی بر تن او نیازرد
و باز زنده گشت و گفت یا جرجیس بگو لا اله الا الله آن ملعون چون شنید
بفرمود تا دیگی بیاوردند و او را در آن دیگ نهادند و ارزیز و مس و قلعی
بر سر او کردند و آتش در زیر دیگ نهادند حق تعالی چشمهٔ آب سرد در آن دیگ
پیدا کرد تا دیگ در جوشش شد و ایستاد و جرجیس بسلامت از آنجا بیرون آمد
دادیانه گفت ازین عذابهای ما هیچ المی بتو نمیرسد جرجیس گفت آن خدایی
که چنین آسمانی معلق و زمینی چنین مطبق بدارد اگر مرا در عذاب نگه دارد
چه عجب باشد آن عذاب که او کند تو دفع نتوانی کرد بفرمود تا او را بر چهار
میخ کردند و ستونی بود رخام چهل مرد آنرا بیاوردند و بر شکم او نهادند تا شب

درآمد ملک جلّ جلاله فرشته را فرستاد گفت برو و جرجیس را از من سلام

رسان و او را طعام ده و بگو هفت اندام تو هفت سال درین بلا خواهد بود

و آخر شهید شوی فرشته بیامد و او ستون از شکم او برگرفت و پیغام بگفت

جرجیس برخواست پیش داذیانه رفت او با وزیران نشسته بود و گفت بگو لا اله

الا الله داذیانه گفت ترا از بند که بیرون آورد گفت خدای زمین و آسمان

آن ملعون بفرمود تا او را بند و پاره کردند و پیش شیران انداختند شیران

همه بسجده آمدند باز حق تعالی همان او را زنده کرد و روز دیگر ایشان را عید بود

برفت و گفت بخدا بازگردید گفتند چون زنده شدی این جادویی سخت است

جادویان را جمع کنیم تا او را هلاک کنند و جادویان را حاضر کردند ملک گفت

اگر شما او را هلاک کنید من شما را منعم کردانم گفتند یا ملک دل فارغ دار بهتر

جادویان گفت گاوی بیارید بیاوردند بادی در گوش گاو دمید گاو دو نیم شد

و در ساعت نر گاوی شد و سر دو را طوق در گردن نهادند و تخم بیفشاندند

و زمین بشکافتند در حال غلّها برآمد و سبز شد و خشک شد و بدرود و خورد

کرد آن ملعون شاد شد بهتر جادویان قدحی بخواست و پر آب کرد و چیزی بخواند

و باد بران دمید و بجرجیس داد که بخور جرجیس بستد و گفت بسم الله الرحمن الرحیم

و بخورد جادو گفت خود را چون می بینی گفت نیکوتر تشنه بودم سیراب شدم جادو گفت

یا ملک با خدای جرجیس بر نیایم بس آوازه جرجیس در بنی اسرائیل افتاد پیرزنی

بنزدیک جرجیس آمد و گفت گاوی داشتم مرد دعا کن تا زنده شود جرجیس گفت برو

و استخوانهای او را جمع کن و عصای من بروی زن و بگو قم باذن الله تعالی پیرزن

برفت هیچ نیافت مگر کله و دو پایش بهم نهاد و عصا بروی زد و گفت قم باذن الله

تعالی برخواست از نزدیکان داذیانه یکی بیدار دل شد گفت این همه عجایبها می بینید

و او را جادو میخوانید کدام جادوست که این مرگ را از خویشتن دفع کند ایشان

گفتند مگر شما را از راه برده است گفت شما همی بینید مرا براه برده است در ساعت

ایمان آورد و چهار هزار مرد بر موافقت او ایمان آوردند و داذیانه بفرمود تا همه را

بکشتند و جرجیس را بخواند گفت معجزه بمن نما گفت چه خواهی ملک گفت چهار کرسی

دارم هر یک از چوبی و درختی مختلف اگر راست میگویی خدای را بگو تا این درختها را

با جنس خود برد و درخت گرداند و شاخ برآورد و میوه دهد جرجیس گفت قوله تعالی

وَمَا ذَلِكَ عَلَى اللَّهِ بِعَزِيزٍ دعا کرد در ساعت چنان شد که خواسته بودند بقدرت

خدای تعالی گفتند عظیم جادویی است و آن ملعون گاوی بساخت از مس و برگو کرد

کرد و جرجیس را علیه السلام دران نهاد و در زیر گاو آتش کرد خدای تعالی

فرمان داد تا میغی سیاه برآمد و رعد غریدن گرفت و برق درجستن آمد و تاریکی
برخاست سه روز مردم شب از روز نشناختند جرجیس بسلامت از میان کارکرد
بیرون آمد و پیش آن قوم بایستاد و گفت بگوئید لا اله الا الله ملک گفت
یا جرجیس امشب بخانهٔ ما مهمان باش و یکدم برآسا که بسیار زحمت کشیدی
او را بخانه برد و همه شب نماز میکرد چون بامداد شد ایمان بر ملک عرضه کرد ملک
گفت اگر تو با این بتان ما سخن گوئی ایمان آریم پسری لال مادرزاد آنجا حاضر بود
جرجیس گفت ای پسر بیا و از فصیح گفت لبیک یا رسول الله گفت در بتخانه رو و بتان را
بگو جرجیس شما را میخواند پسر آنجا رفت و بگفت هفتاد بت بودند همه سر دوان پیش
جرجیس آمدند و در خاک افتادند جرجیس یکپای بر زمین زد همه بزمین فرو رفتند
ملک گفت تخت ایستادی در جادوئی جرجیس بنالید گفت خداوندا هفت سال است
که من عذاب میکشم طاقتم برسید شهادتم روزی کن و عذاب خویش بر اینان
نثار کن چون جرجیس از دعا فارغ شد آتشی دید که از آسمان بریشان می آمد چون
آن قوم آتش دیدند تیغها برکشیدند و روی در جرجیس کردند و او را شهید کردند
و آتش بریشان بارید و همه هلاک شدند و بدوزخ رفتند بقدرت خدای عز و جل
و قصهٔ جرجیس این بود تمام شد **حکایت و قصهٔ شمعون** و قصهٔ شمعون در سوره

یوسف

یوسف یاد کرده است **قوله تعالی** قد مکر الذین من قبلهم فاتی الله بنیانهم من القواعد
فخر علیهم السقف من فوقهم واتیهم العذاب من حیث لا یشعرون و چنین گفته اند که
این شمعون علیه السلام مردی بود پارسا از جملهٔ نیک مردان و قوی تن و بر اندام او موی
بسیار بود مانند بزان و خدای تعالی او را قوت عظیم داده بود و در شهری بود که
آنرا عموریه خوانند و دران شهر ملکی بود قوطی و بر آب دریا کوشکی ساخته بود و ستونها
عظیم و بلند نهاده و این شمعون هر سال چهار ماه بعموریه رفتی و با ایشان جنگ
کردی و هر روز هزار مرد بجنگ او بیرون آمدی و از کافران بسیار کشته شدند
و ازان پس شمعون هیچ کار نتوانستی کرد و هیچ چارهٔ کار شمعون ندانستند
عاقبت برین اتفاق کردند که زن او را بفریبیم امیر عموریه نزدیک آن زن فرستاد
و گفت در کار ما تدبیری کن تا ما از دست شمعون خلاص یابیم و ترا نعمت بسیار
دهیم زن گفت زن که خرواری ریسمان بفرستید تا چون بخسبد او را در بندم
چون شمعون بخانه رفت مانده و کوفته بخفت آن زن دست و پای او محکم ببست
چون بیدار شد دست و پا بزد و همه رسنها را درهم گسیخت و گفت مرا که بسته بود
زن گفت من بس زن خبر بملک فرستاد ملک زنجیرها فرستاد گفت زنجیر نتواند
گسیخت او را بزنجیر در بست چون بیدار شد همه بگسیخت ملک را خبر شد نعمتی وافر نزدیک

زن فرستاد گفت تد پرستن ترا باید کرد چون شمسون بخانه آمد گفت تو مرد
پهلوانی هیچ دانی که ترا بچه توان بست گفت مرا بموی من بندند شوانم
گسیخت چون در خواب شد زن بیامد و بموی او دست و پای او محکم ببست
چون بیدار شد گفت مرا چرا ببستی گفت میخواهم به بینم که دشمن با تو چه خواهد کرد
گفت تا خواست حق سبحانه و تعالی نباشد هیچکس با من هیچ بدی شواند کرد
زن کس را بطلب ملک فرستاد در حال چهار مرد را فرستاد که بروید و
دست و پای او ببرید و چشمهاش برون کنید و نزد من آرید بیامدند و فرمان ملک
بجای آوردند چون شمسون را علیه السلام آنجا بردند مردم قربانها کردند و شمسون را
چون پاره گوشت آنجا بینداختند پس هر یک در کشتن او عقوبتی می اندیشیدند
ملک گفت او را بر بام کوشک من برید و در دریا اندازید او را بدریا انداختند
ایزد تعالی جبرئیل را بفرستاد که برو و بنده مرا دریاب بیامد و شمسون را
بر پر خویش گرفت بقدرت خدای تعالی تمامت اعضای او درست شد
جبرئیل گفت خدای تعالی ترا قوت داد برخیز و این عمودهای کوشک را
بجنبان شمسون برخواست و آن ستونها را بگرفت و آن کوشک را از جا برکند
و بدریا انداخت و قوم را نگونسار کرد و خدای تعالی را شکر کرد و سر بسجده نهاد

جبرئیل

جبرئیل گفت یا شمسون سر بر دار که خدای تعالی ترا نصرت داد و بر ما نید اکنون
خدای تعالی میفرماید که بشکرانه این که با تو کردم قبول کن که زنت چیزی نکوی
و این سخن در روی او نیاری که او نادانی کرد و زن ناقص عقل باشد تمام شد

قصه محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم و علی آله و اصحابه و ازواجه
الطیبین الطاهرین الاکرمین الامجدین و سلم و کرم و بجل و عظم
رضوان الله علیهم اجمعین

چنین روایت کرده اند که مصطفی صلوات الله علیه فرموده است که اول ما خلق الله
نوری بر لفظ گهربار چنین رانده است که پیش از انکه خدای تعالی آسمانها و
زمینها بیافریند نور من آفرید که محمدم و هر چه مکونات است از عرش تا تحت الثری
از ان نور آفرید حکایت و قصه کعب الاخبار روایت کرده است که
چون حق جل جلاله آدم صفی را بیافرید نور محمد صلوات الله علیه را بیافرید در پیشانی
او و حسن و روشنی روی او از ان نور بود و از و بشیث رسید و از و برفت
تا بادریس پیغمبر و از و برفت تا بنوح صلوات الله علیه و از و با براهیم علیه السلام
و از و باسحاق علیه السلام و از و بیعقوب علیه السلام و از و به پسرش قیدار و از و برفت
تا بعبد مناف چنان خوب رو بود که مردم او را قمر خواندندی و عبد مناف را

چهار پسر بود عبد الشمس و هاشم و مطلب و نوفل و هاشم جد مصطفی بود صلوات الله علیه
و مطلب جد شافعی بود و عبد الشمس جد بوجهل لعین بود و نوفل را نسب نبود و نور
مصطفی بهاشم رسیده بود و بجای پدر نشسته و رفاده و سقایة الحاج و زمزم
و کلید کعبه زادها الله تکریما و تعظیما بدست او بود و در زمان قحط عظیم افتاده بود و
او توانگرترین اهل مکه بود روزی مردم را طعام دادی و عادت او چنان بودی که
چون خوان بنهادندی نانرا پاره پاره کردندی و بر خوان ریختی و پیش هر یک
سه کاسه آش نهادندی تا کس بداند که هر یک چند خوردند و او را یک پسر بود
نام او عبد المطلب چون بزرگ شد و زن خواست او را پسران می آمدند و او نذر
کرده بود که اگر خدای تعالی مرا ده پسر دهد یکی را قربان کنم و دیگر گفته اند عبد المطلب را
مال بسیار بود و او را معلوم شد که اسماعیل در چاه زمزم گنجی نهاده است
خواست که آن گنج را برگیرد بفرمود تا چاه زمزم را میکندند چاه خراب شد
و آب کم گشت و گنج نیافت با خدای تعالی نذر کرد که اگر گنج را بیابد چاه را
آبادان کند و پسری را قربان کند عاقبت یافت دو حیوان زرین بود و صد
شمشیر و صد تازیانه و سلاحهای بسیار بفرمود که از آن سلاحها کعبه را دری
بساختند از آهن و چاه زمزم را عمارت کرد چون فارغ شد کاهنان را جمع کرد

وگفت

وگفت من نذر کرده ام که پسری را قربان کنم گفتند وفا باید کرد و نذر کرده بود
که پسر دهم را قربان کند و پسر دهم عبد الله بود پدر مصطفی صلوات الله علیه
و دیگر گفته اند که قرعه زدند بر عبد الله افتاد و عبد الله از همه پسران خوب روی
تر بود و مادر و پدر او را از همه فرزندان عزیزتر و گرامی تر داشتی مادر و خویشان
جمع شدند و نزد عبد المطلب رفتند و گفتند ما نگذاریم که عبد الله را قربان کنی گفت
نذر کرده ام کاهنان را جمع کردند گفتند فدیه باید داد و در آن زمان فدیه
چنان بود که اگر کسی قربان کردی قربانها نهادندی اگر مقبول بودی آتش
بیامدی و آنرا بسوختی کاهنان گفتند ده شتر از سوی بنه و پسر را از سوی
اگر آتش آمد فبها و الا ده شتر دیگر می افزا پس عبد المطلب بفرمود تا ده شتر
بنهادند آتش نیامد دیگر بیفزودند نیامد می افزودند تا بصد شتر رفت آنگهی
آتش بیامد و همه شتران را بسوخت عبد المطلب خوشدل گشت با جمع خویشان
و خواجه صلوات الله علیه از اینجا فرموده است که انا ابن الذبیحین یعنی من پسر
دو کشته ام یکی اسماعیل و یکی عبد الله اسماعیل را فدیه جبرئیل آورد و عبد الله
فدیه پدر آورد پس عبد المطلب عبد الله را نیکو میداشت و چون بحد بلوغ رسید
او را زنی داد آمنه نام و بخانه برد و در آن نزدیک ترسایی بود و رقیه ابن نوفل نام

و کاهن بود و اورا خواهری بود هم کاهنه نام او فتیال روزی عبدالله را دید که
می آمد نور پیغمبری در پیشانی او بدید و از خبر و حکایت نور در کتابها خوانده بود
عبدالله را نزد خود خواند گفت تو پسر کیستی گفت از آن عبدالمطلب گفت نام تو
عبدالله است گفت بلی گفت من دختر نوفلم اگر مرا بزنی کنی ترا صد شتر بدهم عبدالله
گفت از پدر اجازت خواهم و این فتیال ندانست که او زن دارد چون عبدالله برفت
که دستوری خواهد در خانه با آمنه بازی میکردند ناگاه از قضا با هم جمع شدند
و آن نور که در پیشانی او بود از وی جدا شد و با آمنه پیوست عبدالله برخواست
و پیش او رفت زن در رو نگاه کرد آن نور را ندید گفت یا عبدالله تو زن داری
گفت بلی گفت برو که این زمان مرا بشوهر حاجت نیست آنچه من میجستم او برد
و این قصه چنان بود که از دور آدم صلوات الله تا وقت عبدالله سر گران آن
نور بودی از پیغمبران و غیر پیغمبران جمله صبیح الوجه بودندی تا نوبت به عبدالله
رسید و او در میان مردم چون شمع بودی در تاریکی آورده اند که چون صدف
آمنه بدر یتیم محمد صلوات الله علیه بارور گشت چون مدتی بگذشت عبدالله
وفات یافت و آمنه بیوه گشت و عاجز ماند و ذی الیزن که پیش از ولادت
خواجه صلوات الله علیه بپادشاهی نشسته بود و قبایل عرب یکان یکان به تهنیت او

میرفتند

میرفتند همه را گرامی داشت و اهل قریش را بر ایشان فضل نهاد عبدالمطلب نیز
به تهنیت او بیرون شد چون نزدیک رفت خدمت کرد و گفت ای پادشاه
بدانکه ما به تهنیت آمده ایم نه بچیزی خواستن ملک پرسید که تو کیستی و از
کدام قبیله گفت من عبدالمطلبم ملک شاد شد و او را بنواخت بعد از آن گفت
میخواهم که با تو سخنی گویم زنهار که آنرا نگاه دار عبدالمطلب گفت فرمان بردارم
گفت در کتاب مکنون و علم مخزون که پدران ما آنرا اختیار کرده اند خبری بزرگ
و خطری عظیم یافته ایم که دران شرف و فضیلتی بزرگست همه جهانیان را در زمین
تهامه از نسل اسماعیل پیغمبر پسری در وجود آید که روی نشانی باشد و پیغمبر
آخر الزمان خواهد بود و شمارا ابد و مهتری بود تا روز قیامت عبدالمطلب گفت
چه شود که ملک مرا از تمامی این احوال خبر دهد گفت وقت آمدن آن پسرست
که در وجود آید نام او محمد بود و اندر میان دو کتف او نشانی بود و مادر و پدر
او بمیرد و یتیم ماند جد و عمش او را پرورند دشمنان قصد او کنند خدای تعالی
او را نگاه دارد جهان را بگیرد و خداپرست بود و بتان را نگونسار کند و آتش
در آتشکدها بنشاند گفتارش همه حکمت بود و حکمش راست بود و عبدالمطلب
چون این بشنید بسجده درافتاد ملک گفت برخیز که او در همه کارها فیروز است

و پایهٔ او بخت بلند است عبدالمطلب را نعمت بسیار داد و وصیت کرد که از این
کودک مرا خبر میفرستی آورده اند که عبدالمطلب را زنان بسیار بودند در آخر
عمر بخواب دید که گفتند فاطمه را دختر عم در نکاح آور فرمان برد از و دو پسر آورد
یکی ابوطالب که پدر امیرالمؤمنین علیه السلام بود و یکی عبدالله که جد مصطفی بود
صلوات الله علیه و جمله دانشمندان بودند جهودان در کتاب خوانده بودند و دانسته
که عبدالله در کدام وقت در وجود آید و نشان آن بود که او را جبهٔ پشمین
سفید از آن یحیی ابن زکریا و جبهٔ پر خون بود و آمده بود در کتاب ایشان که
چون خون از جبه بچکید ایشان را آمدن عبدالله معلوم شد خون از جبه در رگ
ایشان بجوش آمد قصد کشتن عبدالله کردند فرصت نیافتند چون عبدالله
بزرگ شد ببطحای مکه رفتی چون آنجا رسید دو نور از پشت وی بیرون آمدی
یکی بمغرب شدی و دیگری بمشرق این احوال با پدر بگفت عبدالمطلب گفت
من در جوانی بخواب دیدم که سلسلهٔ از نور از پشت من بیرون آمدی با
چهار سر یک سر بآسمان بر رفتی و یکسر بمشرق رفتی و یکی بمغرب بس باز
آمدی و درخت سبز گشتی از خواب در آمدم و با کاهنان بگفتم گفتند
شخصی از پشت تو بیاید که همه خلق بدو ایمان آورند چون این آوازه در افتاد

تا بت

180

تا بت خلق میگفتند رهبانان شام سوگند خوردند که ما برویم و عبدالله را بکشیم
بیامدند و عبدالله تنها بصحرا رفته بود او را بدیدند شمشیرها برکشیدند و قصد او
کردند واهب ابن عبدالله جد آمنه مادر پیغمبر بود صلوات الله علیه از دور بدید
که ایشان قصد عبدالله کرده اند بیامد که عبدالله را یاری کند بر آسمان نگریست
خلقی را دید که از آسمان فرود می آمدند بشکل آدمی و شمشیرها در نهادند و آن قوم
را بکشتند چون واهب آن بدید در حال پیش عبدالمطلب رفت و آمنه دختر
خود را به عبدالله داد و نور محمدی در پیشانی عبدالله بود تا نقل کرد با آمنه حق تعالی
رضوان را فرستاد تا درهای بهشت باز کردند و آن نور پیش آمنه قرار گرفت
در حال بتان در بتخانها برو در افتادند و تخت ابلیس نگوسار شد و از مشرق تا
مغرب میرفت و فریاد میکرد و می نالید دیوان جمع شدند و پرسیدند که ترا چه
رسیده است ازین بدتر واقعه که آن محمد که چندین هزار سال است که نوبتیان
مشیت و ارادت کوس دولت او می زدند که پیغمبر آخر الزمان خواهد بود و شمشیر
بران دارد و جمله دین ها بگرداند و لات و هبل و عزی را باطل گرداند و
هیچ جا بر روی زمین نماند که نه دین او بود و ما را از بهر او بلعنت کردند
دیوان گفتند که دل خوش دار که فرزندان آدم را بر شش طبقه آفرید پنج طبقه

حق سبحانه و تعالی

بگذشتند و بعمر و مال و قوت از ایشان زیادت بودند ما داد خود از ایشان بستدیم
غم مخور ابلیس گفت شما چه گونه بر ایشان دست یابید که ایشان از خصلتهای نیکو
معروف و نهی منکر کنند و صدقات دهند و بخویش پیوندی کنند دیوان گفتند
هوا و بخل و شهوت بر ایشان گمارم و از راه ایشان ببرم ابلیس بخندید گفت چشم
من بشما روشن باد آمدیم بر سر آورده اند دران وقت که در مکه تنگی عظیم و
قحطی محکم شده بود و مردم در زحمت بودند چون امنه حامل نور مصطفی شد بارانهای
عظیم بیامد و زمین سرسبز و خرم گشت و آن سال را سال فتح نام نهادند
و هیچ چهارپا و جانور نبود که باواز نیامد و بگفت که پیغمبر آخر زمان صلوات الله
علیه در شکم مادر رفت و بخدای کعبه که او امین و امان این جهان و آن جهان است
و نه ماه در شکم مادر بود که مادر را از و هیچ رنجی و زحمتی و گرانی نبود چون پدرش
از دنیا برفت فرشتگان فریاد بر آوردند که خداوندا پیغمبر و محبوب تو بی پدر
بماند ندا آمد که حافظ او منم او را به پدر چه حاجت شبی امنه خفته بود در خواب
دید که کسی از آسمان فرود آمد و او را گفت این که در شکم تست مهتر و بهتر همه
جهانست چون بزمین آید او را محمد نام کن و بگو اُعیذُهُ بالواحد من شرّ کلّ حاسد
مادرش دیگر روز این خواب با عبد المطلب بگفت روزی چند بگذشت امنه

گفت

گفت شبی تنها در خانه بودم بانگی بزرگ از آسمان بر آمد بترسیدم و آن شب
دوشنبه بود مرغی بیامد و پر بر دل من مالید با آن ترس از دل من برفت
نگاه کردم شربتی دیدم که پیش من حاضر شد برداشتم و بخوردم نوری دیدم
که از من بر آسمان شد زنانی دیدم بلند بالا که گفتم مگر دختران عبد مناف اند
گفتم مرا فریاد رسید که کار بر من سخت و آوازی شنیدم که او را از چشم مردمان
نگاه دارید پس مردمانرا دیدم در هوا و طشت و آفتابه بدست مرغانی دیدم
که کامهای پر ایشان از زمرد سبز و پرها از یاقوت سرخ چشم من از دیدن
ایشان خیره شد و روشن گشت از مشرق تا مغرب بدیدم و علمی دیدم بر بام کعبه
درد بر من سخت شد و سلطان خلوت نشین از عالم خلوت بعالم دعوت آمد
و سایهٔ چتر همای سایه بر خاکپاران آخر الزمان انداخت صلوات الله علیه و او را
دیدم بسجود در آمده و پیشانی بر زمین نهاده انگشتهای دست راست باز کرده
سوی آسمان میغی دیدم سپید که بر آمد و گرد من در آمد و او را از پیش من بر بود
شنیدم که میگفت که محمد را گرد مغرب و مشرق و دریا بر آرید تا او را بنام و صفت
بدانند و بشناسند بس ابری بر آمد از اولین بیشتر و روشن تر و از میان
آن ابر بانگی بر آمد و آواز مردم که می گفتند که محمد را بر موالید پیغمبران عرضه کنید

پس آن مرغ باز شد و منادی بانگ میکرد که خوش خوش که محمد صلوات الله علیه
همه جهان را بگرفت آمنه گفت من در احوال او فرو ماندم سه مرد را دیدم که گویی
آفتاب از روی ایشان می تافت یکی آفتابه بدست و طشتی از زر و حریر سفید
آن حریر را از هم باز کردند و انگشترین بیرون آوردند که چشمها از ان خیره شد
پس محمد را صلوات الله علیه بدان آب بشستند و میان دو کتف او را
بدان انگشترین مهر کردند و او را دران حریر پیچیدند و مردی از ایشان
او را در زیر بر گرفت و بسیار سخن در گوش او بگفت و میان هر دو چشم او
بوسه داد و گفت یا محمد بشارت باد ترا که هر علم که تمامت پیغمبران را داده
بودند ترا تنها دادند و او را برداشتند و غایب شدند و من تنها در غم
مانده لحظه بگذشت محمد را صلوات الله علیه باز آوردند و از نور روی او خانه
منور شد آوازی شنیدم که او را پیش آدم صلوات الله علیه خواهیم برد و عبد المطلب
گوید آن شب در کعبه بودم چون شب نیمه رسید آوازهای با تهنیت شنیدم
که میگفتند الله اکبر الله اکبر الله اکبر لا اله الا الله و الله اکبر بتان را دیدم
که برو در افتادند آوازی دیگر شنیدم که بشارت باد ترا که محمد در وجود
آمده و آب رحمت آورده تا ترا بشوید کعبه را دیدم که در حرکت آمد گفتم

مگر سجده

مگر سجده میکند پنداشتم بخواب می بینم بر خواستم و از زیارت بنی شیبه بیرون
رفتم صفا را دیدم گردن بر افراشته و مروه می لرزد من نیز بلرزیدم آوازی
شنیدم که گفت یا عبد المطلب ترا چه شد رو بخانه آمنه نهادم تا احوال باز دانم
چون رسیدم مرغان را دیدم پرها در هم زده و گرد خانه در آمده بیهوش گشتم
چون بهوش باز آمدم جهد کردم و در خانه رفتم بوی مشک و عنبر بدماغ من
رسید اول چیزی که بمن رسید نور محمد بود صلوات الله علیه گفتم یا آمنه ای نور
که در چشم تو بود نمی بینم گفت آن نور وضع افتاد از من بسهلی و آسانی پس از
میان زمین و آسمان آوازی بر آمد که معشر الخلایق اینک محمد خنک آن
پستان که او را شیر دهد و خنک آن دست که او را برگیرد و خوش خانه که او را
منزل باشد **در خبر آورده اند** که آن دم که مصطفی صلوات الله علیه
در وجود آمد جمله بتان برو در افتادند و آتش کده های فارس که چندین سال
بود که میسوخت فرو مرد آمدیم با حکایت حلیمه گفت دران که محمد صلوات الله علیه
در وجود آمد مردم را قحط رسیده بود من و خواهران در صحرا گیاه میخوردیم
و حامله بودیم چون بار بنهادم و فرزند را شیر میدادم و بقوت محتاج بودم
هفت شبانروز هیچ نخورده بودم شبی بخواب دیدم که جوی آب آمدی و مرا

در جویی افکندی شیرین تر از عسل و سفید تر از شیر و بویاتر از مشک و مرا کسی
گفت چند انکه توانی بخور بخوردم مرا گفت بمکه شو که انجا ترا روزی تمام است
و شیرت بسیار باد از خواب در آمدم از همه زنان سعید نیکوتر شده و بستان
پر از شیر و پیوسته از بستان من شیر رفتی برخواستم و بر خری لاغر نشستم و
با شوهر و دیگر زنان که بمکه بدایگی می رفتند روان شدم هر حیوان و جماد که
بگذشتم گفتند گوارنده باد بر تو یا حلیمه بدری غاری رسیدم مردی نورانی
دیدم بیرون آمد و عصایی در دست گفت یا حلیمه خدای تعالی فرموده است
که تا دیوان از تو دور کنم و زنان بنی سعید پیش از من بمکه رسیدند و هر یک
کودکی را بستدند و شیر میدادند من غمگین شدم که مرا کودکی باشد یا نه ناگاه
عبد المطلب را دیدم که می آمد و بانگ میکرد که میان این قوم زنی با شیر هست
یا نه من آهنگ او کردم و گفتم مرا شیر هست گفت نام تو چیست گفتم حلیمه
گفت کودکی هست یتیم هیچ توانی او را شیر دهی بر جملهٔ زنان بنی سعید عرض
کردم قبول نکردند گفتند از یتیمان چه رحمت توان دیدن گفت تو او را
قبول کن حلیمه گفت شوهر را خبر کنم رفت و احوال با شوهر بگفت شوهرش شاد شد
و گفت چه کرامت ازین بهتر که یتیم را شیر دهی پیش عبد المطلب رفتم مرا انجا برد

خواجه را

خواجه را صلوات الله علیه دیدم در صوفی سفید پیچیده و زیر آن حریر سفید
نرمک دست بر سینهٔ او نهادم لب بخنده بگشود نوری دیدم از چشم او
بیرون آمد و باسمان بر شد او را برگرفتم و بستان راستش در دهان نهادم شیر بخورد
بستان چپ نهادم نخورد ابن عباس رضی الله عنه گفته از بهر آن نخورد که ایزد تعالی
او را الهام داد که تا میان خویش و پسر حلیمه قسمت کرد و نام پسر حلیمه ضمیره بود
و هرگز شیر نخوردی تا محمد شیر نخوردی او را برگرفتم و پیش شوهر بردم چون دیگر
روز بود عزم خانها کردند من نیز بر خر نشستم و محمد را در بر گرفتم خری خود را دیدم
سه بار سوی کعبه سجده کرد و سر بر آسمان داشت و چون باد میرفت مردم تعجب
بماندند از رفتار خر گفتند این خر بوقت آمدن بس زمه بود امروز چون باد میرود
خر در سخن آمد و گفت مرده بودم زنده شدم پیر بودم جوان گشتم شما ندانید
که بر پشت من کیست و بهیچ منزل فرو نیامدم که نه ایزد تعالی انجا گیاه برویانید
اگر خود سنگ بودی و ایزد تعالی برکت در گله و چهارپایان ما کرد و زودتر
از گوسفندان بنی سعید بچه کردند چون محمد بزرگ شد خواست که بسخن در آید
ناگاه آواز کرد که الله اکبر الله اکبر الحمد لله رب العالمین خلق همه عجب بماندند
حلیمه گفت از همه عجایبها که از و دیدم یکی آن بود که تا شیر خوردی هرگز بول

شستن او حاجت نبود و چون بزرگ ترگشت و با کودکان بصحرا رفتی هرگز
بازی نکردی روزی با برادران پیش گله رفتند چون نیم روز شد ضمیره می دوید
و میگریست که یا مادر محمد دریاب ترسم او را مرده یابی گفتم او را چه رسید
گفت ما بازی میکردیم مردی بیامد و او را از میان ما بیرون برد و بر سر کوه رفت
حلیمه بدوید چون انجا رسیدم مصطفی را صلوات الله علیه دیدم بر سر کوه نشسته
و بر آسمان می نگریست و تبسم میکرد من خود را در سر او انداختم گفتم جان من فدای
تو باد این چه حال بود گفت پیش برادران بودم شخصی بیامد و مرا انجا آورد
و شخصی دیگر را دیدم که طشتی و آفتابه زرین بدست مرا بیندا ختند و سینه مرا
بشکافتند چنانکه مرا هیچ دردی و المی نرسید و هر چه در شکم من بود بیرون
آوردند و بشستند و بجای خویش بنهادند شخصی دیگر بیامد و دل من بیرون
آورد و بشکافت و نقطه سیاه خون آلود بیرون آورد و گفت این نصیب دیو بود
از تو جدا کردیم و دل من با چیزهای که با او بود بجای خویش نهاد و مهری
از نور بر انجا نهاد و من خوشی آن در شکم خود می بینم و دست بر شکم من مالید
درست شد و گفتند او را وزن کنید مرا با ده امت برابر کردند زیادت
آمدم تا بصد کس وزن کردند زیادت آمدم تا هزار کس برکشیدند زیادت

آمدم گفتند بگذارید او را اگر با همه خلق جهان برکشید زیادت آید پس سر مرا
بوسه دادند و گفتند یا حبیب الله مترس پس دست از من بداشتند و بآسمان
شدند من سر بسجده نهادم و خدای تبارک و تعالی را شکر کردم که او را زنده
زنده یافتم برخواستم و او را بخانه بردم و خانه خوش بو گشت مردم مرا
گفتند این پسر ببر و به عبد المطلب بسپار برخواستم و مصطفی را صلوات الله علیه
برگرفتم و بر خر نشاندم و در راه آوازی شنیدم که کسی میگفت که یا مکه امروز دین
و بها بتو باز می آرند و ایمن شدی که هرگز ویران نشوی و زوالیت نه بینی
و چون نزدیک مکه رسیدم محمد را بنشاندم چون باز آمدم ویرا ندیدم چندانکه
طلب کردم نیافتم فریاد برآوردم و بنزدیک عبد المطلب رفتم و احوال بگفتم
ابو طالب حاضر بود در خشم شد و عبد المطلب سوگند خورد که نه آب خورد و نه طعام
تا محمد را باز نه بیند و اگر او را باز نیابد هزار تن از اعراب بکشد پس در کعبه رفت
و گفت یَا رَبِّ رُدَّ وَلَدِی مُحَمَّدًا و زاری میکرد هاتفی آواز داد که یا عبد المطلب
هیچ مخروش که محمد را خدای نگه میدارد او بوادی تهامه است در سایه درختی
نشسته پس عبد المطلب روی بصحرا نهاد مسعود ثقفی در پیش برفت مصطفی را
بدید صلوات الله علیه در سایه درختی نشسته چون نزدیک او رسیدم گفتم یا کودک

تو از آن کیستی گفت الیک عنی یا اخا شقیق مسعود عجب بماند دیگر پرسید که
تو کیستی گفت من پسر سیدی عرب عبد الله ابن عبد المطلب هاشم مسعود باز گشت
و عبد المطلب را بشارت داد چون عبد المطلب در آمد پرسید که ای کودک
تو پسر کیستی گفت من پسر تو و از نسل تو گفت مرا نسب خود بگو و مصطفی
صلوات الله علیه آن روز سه ساله بود نسب خود با او بگفت عبد المطلب او را
بر گرفت و بکعبه آورد و طواف کرد و گفت اعیذه بالواحد من شر کل حاسد
باز آوردند حلیمه گفت که عبد المطلب با من کرامتهای بسیار کرد و من بخانه خود شدم
مصطفی صلوات الله علیه به پیش جد خویش می بود چون سالی چند برین بر آمد
عبد المطلب رنجور گشت و او را به پسر خود ابو طالب سپرد و گفت ای فرزند
دانی که من چگونه او را دوست میداشتم ابو طالب با پدر چه احتیاج وصیت
و سفارش است که او فرزند منست و برادرزاده من و عبد المطلب از دنیا
برفت و مصطفی صلوات الله علیه یتیم بماند و عمش ابو طالب او را خدمت
میکرد و دلداری میداد و در جامه ساختن و طعام خوردن او را پیش داشتی
و در آن وقت حراء و قریش بشام رفتندی ببازارگانی و ابو طالب نیز
رفتی چون کاروان روان شدند مصطفی صلوات الله علیه در متابعت عم

برفت

185

برفت ابو طالب بر شتر نشسته بود و محمد علیه السلام زمام میکشید ابو طالب
خواست که او را باز گرداند محمد صلوات الله علیه گفت یا عم مرا مادر و پدر نیست و تو
میروی مرا بکه میگذاری ابو طالب را دل بسوخت دست او را بگرفت و بر شتر
نشاند و میرفت تا بوادی رسید در زمین شام و در آن وادی صومعه بود
و در آنجا راهبی بود که او را بحیرا الراهب خواندندی و نزدیک آن دیر درختی بود
کاروان آنجا فرود آمدندی و بحیرا الراهب در کتب خوانده بود که فلان زمان پیغمبری
از مکه بیرون آید بدین نشان چون آن نشانها پیدا شد بحیرا همه روز منتظر می بود
و هر که آنجا رسیدی خبر پرسیدی تا آن روز که ابو طالب آنجا رسید بحیرا
بر بام بود دید که کاروانی می آید و ابری سفید بالای سر ایشان می آمد تا در آن
درخت رسیدند دید که آن درخت سر بسجده نهاد راهب کس فرستاد بکاروانیان
که من اهل مکه را دوست میدارم میخواهم که بیایید تا شما را مهمانی کنم تمامت بیایید
و هیچکس را در کاروان گاه مگذارید ابو طالب اجابت کرد همه برفتند و مصطفی را
صلوات الله علیه آنجا بگذاشتند راهب ایشان را بنشاند و بر بام رفت
آن ابر دید همچنان آنجا ایستاده فرود آمد و از ایشان پرسید که شما کسی را پیش
رخت بگذاشته اید گفتند بلی گفت او را نیز بیارید کسی بطلب ایشان رفت

و راهب بر بام شد چون ایشان در حرکت آمدند ابر نیز در حرکت آمد و با ایشان
می آمد بر مثال چتری راهب با خود گفت لحذا که ابر سایه نیفکند الا بر پیغمبر چون مصطفی
صلوات الله علیه در دیر شد طعام پیش آوردند راهب پرسید که این پسر کیست
گفتند از آن ابوطالب راهب گفت نشاید که او را پدر و مادر زنده باشند بوطالب
گفت برادرزاده منست و پدر و مادر ندارد راهب گفت این پسر پیغمبر آخر زمانست
و در میان دو کتف او نشان پیغمبری باشد زنهار او را نگاه دارید که او را دشمنان
بسیارند و جهودان او را مطلبند تا هلاک کنند درین سخن بودند که هفت کس
از در درآمدند احوال ایشان پرسیدند گفتند ما از روم می آییم راهبان بزرگ ما را
فرستاده اند که وقت پیغمبر آخر زمان آمد باشد که او را دریابیم و هلاک کنیم راهب
گفت رنجهای بیحاصل بر خود نهادید حقیقتست که مقدر بسعی مخلوق مندفع نشود
کاری که حق سبحانه و تعالی خواسته است که ظاهر شود هیچکس نیست که قضا را
باز تواند داشت راهب ابوطالب را گفت این پسر را بشام مبر مبادا که او را زحمت
رسند ابوطالب بتعجیل بشام رفت و کارها را زود بساخت و بازگشت **آورده اند**
که چون حلیمه مصطفی را صلوات الله علیه پیش مادر برد پنج ساله بود و مادرش او را برداشت
او را بمدینه بردند و سه سال آنجا بود چون عزم کرد که باز بمکه رود در میان راه مکه و مدینه

ایمنه

ایمنه وفات یافت و مصطفی صلوات الله علیه بی پدر و مادر بماند و چون بمکه آمد عبد المطلب
نیز نماند و مصطفی صلوات الله علیه هشت ساله بود و تا بیست و دو سال پیش ابوطالب بود
روزی ابوطالب گفت تو میدانی که پدر و مادر تو بمردند و چیزی نگذاشتند و من میخواهم
که مرا مالی بودی تا ترا دادمی مرا بخاطر می آید که خدیجه زنی منعمه است و مزدوران میگیرد
چه میگویی اگر ترا پیش او برم تا ترا بمزد گیرد تا خدای تعالی ترا آنجا روزی دهد مصطفی
صلوات الله علیه گفت فرمان بردارم هرچه فرمایی بنزدیک سرای خدیجه رفتند و با
غلامی گفتند که خدیجه را بگو که ابوطالب بر درست چون غلام خبر رسانید گفت ایشان را
درآرید ایشان در خانه خدیجه رفتند خدیجه بر تخت نشسته بود و هفتاد کنیزک بر پا
ایستاده ابوطالب را پرسید که چرا رنجه شدی گفت آمده ام تا برادرزاده
مرا بمزد گیری خدیجه گفت او فرزند من باشد **بروایت دیگر چنین آورده اند** که خدیجه
خویش ابوطالب بود و او را شوهر مرده بود و مال بسیار بوی رسیده بود
از پدر و مادر و شوهر و هر سال کاروانی بشام فرستادی و غلامی داشت
میسره نام و جمله شریکان و غلامان خدیجه در فرمان او بودندی و خواجه
صلوات الله علیه در میان قریش بامانت و راستگویی معروف بود و او را
محمد امین گفتندی خدیجه او را بخواند گفت امسال با غلامان من بشام رو بتجارت

کردی گفتند او را بهم نگیرید و گروهی گفتند شش یک کنید خواجه با کاروان
رو بشام نهاد چون در راه افتاد و گرم شدی ابری بیامد و بر خواجه صلوات الله علیه
سایه کردی و میسره آن را میدید چون بشام رسیدند نزدیک صومعه فرود آمدند
راهبی دران صومعه بود از دریچه نگاه میکرد پیغمبر صلوات الله علیه در زیر درخت
رفت و بخفت چون روز درگذشت سایهٔ درخت از وی درگذشت درخت سر
فرود آورد و شاخها فراز کرد و بر سر خواجه صلوات الله علیه سایه کرد تا آفتاب
بر جسم مبارکش نیفتد راهب چون آن حال بدید نزدیک درخت شد و خواجه را صلوات الله
علیه بدید از میسره پرسید که این جوان خوب رو از کجاست گفت از مکه و انباز منست
راهب گفت زنهار او را بچشم انبازی منگر که او پیغمبر خداست راهب و میسره
نزدیک مصطفی صلوات الله علیه رفتند چون چشم راهب بر روی مبارک خواجه افتاد
در پای او افتاد و گفت نشان پیغمبری تو معلوم شد اگر لطف کنی و کتف مبارک را
بمن نمایی که در انجیل خوانده ام که در میان دو کتف تو نشان پیغمبری خواجه صلوات الله
علیه کتف مبارک را برهنه کرد چون راهب را نظر بران افتاد و مهر را بدید مهرش
بیفزود و گفت اَشْهَدُ اَنْ لَا اِلٰهَ اِلَّا اللّٰهُ وَاَنَّكَ رَسُولُ اللّٰهِ تویی آنکس که عیسی پیغمبر ما را
بشارت داد **قوله تعالی** وَمُبَشِّرًا بِرَسُولٍ يَأْتِي مِنْ بَعْدِي اسْمُهُ أَحْمَدُ تویی آن احمد

واز انجا بشام رفتند و متاع بفروختند و عوض بخریدند و مکسب بسیار کردند چون
نزدیک مکه رسیدند میسره گفت یا محمد چندین سال است که من بازرگانی میکنم هرگز
چندین مکسب بخدیجه نبرده ام این نوبت اگر خواهی تو در پیش رو و خدیجه را بشارت ده
چون شب در آمد خواجهٔ جهان صلوات الله علیه بر اشتری سوار شد و بمکه رفت
خدیجه بر منظره نشسته بود شتر سواری را دید که از دور می آید و ابری بر و سایه انداخته
و مرغان بالای سر او پر در پر زده و هیبت و شکوهی ظاهر می شد خدیجه گفت
اَللّٰهُمَّ اِلَیَّ داری چه بودی اگر این اشتر سوار بخانهٔ من آمدی زمانی اندک بگذشت
شتر سوار بدر خانهٔ خدیجه آمد او را خبر کردند نگاه کرد مصطفی را دید صلوات الله
علیه با خود گفت این نه آن سوار است که من دیدم پیغمبر او را بشارت داد از سلامتی
و مکسب بسیار خدیجه گفت باز گرد و با میسره بیا مراد او آن بود که بداند که آن سوار
محمد بود یا نه خواجه صلوات الله علیه از دروازه بیرون رفت و خدیجه در پی او
نگاه میکرد خواجه را دید بر همان شکل چون باز آمدند خدیجه احوال راه و بیع
و شری از میسره می پرسید میسره گفت یا سیده هیچ وقت باین راحت
و آسایش نیامدیم که این نوبت و همه از برکت محمد است و من در حق او چه توانم گفت
که او چگونه شخصی است و آن وصیت که رهبان کرده بود و گفته که او پیغمبر است تمامت

باز گفت خدیجه با محمد گفت ابو طالب را نزد من فرست که با او سخنی دارم خواجه

بخانه رفت و ابو طالب را آنجا فرستاد چون پیش خدیجه رفت اورا گفت که

پیش من ورقه بن نوفل رو و مرا از بهر محمد خواستاری کن ابو طالب گفت یا خدیجه

تو بر من افسوس میداری اگر کنیزکی تو باشد بمحمد ندهند خدیجه گفت تو این مگوی ولیکن

تو این چنین کن که من میگویم ابو طالب ده کس از قریش اختیار کرد و پیش ورقه رفت

و گفت بحاجتی پیش تو آمده ام گفت بگو ابو طالب گفت میخواهم که خدیجه را بمحمد دهی بزنی

ورقه مست بود گفت یا معشره گواه باشید که من خدیجه را بزنی بمحمد دادم و مصطفی را

حاضر کردند و نکاح بستند خدیجه رضی الله عنها دست جامهٔ گرانمایه بخواجه فرستاد

و با بو طالب و خرمی کردند و دف زدند و اشتران کشتن گرفتند موازی پنجاه

شتر و ابو طالب بکارسازی رفت تا مهمانی کند بامداد ورقه بیدار شد و آن بشارت

شنید گفت چه می باشد گفتند دوش خدیجه را بمحمد امین دادهٔ گفت من خدیجه را

بیتیم ابو طالب چون دهم که او درویش است گفتند قضا کار کرد ورقه برخواست

و نزد خدیجه رفت خواست که او را دشنام دهد و برنجاند خدیجه گفت رضی الله عنها

که محمد امین چه عیب دارد و از که بزرگتر نیست در حسب و نسب و امانت و

صلاحیت دارد اگر مال ندارد گو مدار مرا چندان مال بود که مرا و او را بس بود.

ورقه

188

ورقه گفت تو چون بدین نکاح رضا داری من نیز راضیم خدیجه و خواجه بیک

هم شدند و با هم می بودند چون مصطفی صلوات الله علیه و بیست و پنج سال از عمر

آنحضرت گذشت سیلی عظیم بیامد و آب در کعبه افتاد و دیوار کعبه بخلل آمد

قریش خواستند که کعبه را باز شگافند و دیگر باز بنا کنند ولیکن ترسیدند

که اگر کعبه را خراب کنند خدای تعالی عذاب فرستد ولید بن المغیره گفت که

خدای تعالی می داند که سبب باز شگافتن کعبه آبادانیست نه خرابی چهار قبیله

بودند اتفاق کردند که هر یک دیواری خراب کنند اول ولید بن المغیره خراب

کرد چون عذاب نیامد همه بیامدند و خراب کردند و یک مرد بالا بر زمین

فرو رفتند بسنگ رسیدند و آن بنیاد خانه بود **قوله تعالی** وَاِذْ یَرْفَعُ

اِبْرٰهِیمُ الْقَوَاعِدَ مِنَ الْبَیْتِ وَاِسْمٰعِیلُ پس از آنجا سنگ بر آوردند و

زمین کعبه با دیوار راست کردند و بنیاد بنهادند بر همان اندازه چون بمقام

حجر الاسود رسیدند که بر دیوار می بایست نهاد خلاف افتاد میان

قبایل عرب و بران بودند که جنگ کنند ولید گفت خاموش باشید و

بنگرید اول کسی که از در حرم در آید او را حکم سازیم برین اتفاق کردند که

خواجه صلوات الرحمن علیه از در در آمد گفتند اینک محمد امین آمد او را حکم

ساختند و احوال با او بگفتند خواجه ردا از دوش مبارک بیفکند بر زمین
و حجر الاسود را بر ردا نهاد و آن قوم چهار قبیله را بخواند و گفت هر یک
گوشهٔ ردا گیرید و نزد دیوار برید تا همه مساوی باشید همه راضی شدند و
گوشهای ردا را گرفتند و نزد دیوار بردند گفتند کسی را باید دید که این سنگ را
تنها بر دیوار نهد همه گفتند که محمد امین نهد مصطفی صلوات الله علیه و آله
حجر الاسود را تنها بر گرفت و بر دیوار نهاد چون دیوار تمام شد سقف در
می بایست و در مکه درخت نبود نجاشی ملک حبشه را عزم بود که در شام کلیسیایی
سازد درختهای بسیار با درودگران در کشتی نشانده بود و بشام میفرستاد
کشتی غرق شد و درودگران و مردم هر یک بر تختهٔ و چوبی نشسته موج ایشان را
بمکه انداخت چون مکیان را معلوم شد ابوطالب و پیران برفتند که چوب
بخرند وکیلان نجاشی را خبر فرستادند تا مکتوبها و تمامی احوالها بگفتند
چون نامها بنجاشی رسید جواب نوشت که درودگران با آلتها بکعبه روند و
آنجا کار کنند و مالی که جهت بنای کلیسیا سپرده بود در سر گفته بود که صرف
کعبه نمایند و سقف کعبه ساختند و این ساعت همان است والله اعلم

چون

چون عمر خواجه صلوات الله علیه چهل سال تمام شد و نزدیک شد که جبرئیل علیه السلام
وحی آورد جبرئیل را بخواب دید بشکل عظیم سهمناک او را بشناخت بترسید
و چون در مکه گشتی از هر سنگ و کلوخی آوازی شنیدی که سلام علیک
یا رسول الله زنان دیگر را عادت بودی که ماه رجب بکوه حری رفتندی
خواجه آنجا رفته بود و آوازهای مخالف می شنید و کس را نمی دید پیش خدیجه
رفت و گفت می ترسم که دیوانه شوم در خواب صورتهای مختلف می بینم
و آوازهای مختلف می شنوم و سنگ و کلوخ مرا سلام می کنند که السلام
علیک یا رسول الله و در خواب شخصی می بینم پا بر زمین و سر بر آسمان
خدیجه گفت مترس که دیو گرد تو نگردد هر چه در خواب و بیداری بینی مرا
خبر کن روزی خواجه صلوات الله علیه پیش خدیجه نشسته بود جبرئیل خود را بنمود
خواجه گفت یا خدیجه آن شخص عظیم می بینم خدیجه خواجه را در کنار گرفت پرسید
که او را می بینی گفت بلی خدیجه مقنعه از سر باز کرد در حال رسول علیه السلام
گفت او برفت خدیجه گفت بشارت باد ترا که او فرشته است اگر دیو
بودی از موی من شرم نداشتی و خواجه هر روز بکوه حری رفتی
روزی آنجا بود در روز چهارشنبه هفدهم ماه رمضان و بقولی دیگر دوازدهم

ربیع الاول جبرئیل علیه السلام بیامد وگفت السلام علیک یا رسول الله خواجه ترسید
خودرا ازکوه در انداخت جبرئیل علیه اورا درمیان دو پر بگرفت وگفت یا محمد
مترس که من جبرئیلم فرستاده خدا و تو پیغمبری چون خواجه صلوات الله علیه بهوش
آمد جبرئیل گفت اِقْرَأْ بخوان گفت مَا ذَا اَقْرَأُ لَسْتُ بِقَارِی چه خوانم که خواننده
نیستم جبرئیل گفت برخوان قوله تعالی اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِي خَلَقَ
خَلَقَ الْاِنْسَانَ مِنْ عَلَقٍ اِقْرَأْ وَرَبُّكَ الْاَكْرَمُ الَّذِي عَلَّمَ بِالْقَلَمِ عَلَّمَ الْاِنْسَانَ مَا لَمْ
يَعْلَمْ خواجه صلوات الله علیه برخواند و یاد گرفت جبرئیل ناپدید گشت خواجه ترسان
ولرزان بخانه آمد وگفت یا خدیجه دَثِّرُونِی دَثِّرُونِی مرا در پوشید که می ترسم
و می لرزم خدیجه اورا در پوشید وگفت چه حال داری خواجه احوال باز گفت چون
ساعتی برآمد جبرئیل درآمد وگفت یَا اَیُّهَا الْمُدَّثِّرُ قُمْ فَاَنْذِرْ ای جامه برخویشتن
پوشیده برخیز و مردم را بخدا خوان خواجه صلوات الله برخواست خدیجه گفت
چرا نخسبی تا بیاسایی گفت کار من از خفتن و آسودن گذشت جبرئیل آمد و گفت
خلق را بخدا خوان و هیچ کس از من باور ندارد خدیجه گفت اول ایمان
برمن عرضه کن خواجه ایمان بر وی عرضه کرد جبرئیل بیامد و خواجه را وضو
ساختن بیاموزانید و در پیش ایستاد و دو رکعت نماز کرد و خواجه در متابعت او

نماز

نماز آموخت و دران زمان امیر المؤمنین علی ابن ابی طالب علیه السلام
هفت ساله بود و در خدمت خواجه بود چون در خانه رفت و خواجه و خدیجه را
دید که سجده میکردند و در پیش ایشان بتی نبود گفت این چیست که شما میکنید
خواجه صلوات الله علیه گفت خدای را می پرستیم امیر المؤمنین گفت کدام خدای را
خواجه صلوات الله علیه گفت خدای آسمان و زمین را که من پیغمبر اویم بجمله خلایق
اگر خواهی بروی ایمان آور امیر المؤمنین علی علیه ایمان آورد و خواجه صلوات الله
علیه اورا نماز کردن آموخت و خواجه همه شب در اندیشه بود که این سخن را
با که گویم که باور دارد ابوبکر در خاطر خواجه آمد گفت او مردی پیر و عاقل است
و با من دوستی دارد بروم و احوال با وی بگویم و او محترم بود میان خلق
و اورا گرامی داشتندی و مردم همه روز با او مشاورت کردندی و خواجه با او
صحبت دیرینه داشت روزی ابوبکر صدیق از خواجه صلوات الله علیه پرسید که
تو چرا این بتان را سجده نمیکنی چنانکه ما میکنیم خواجه فرمود که چیزی را که میدانم
که نفع و ضرر او بکسی نمی رسد و مردم اورا بدست خود می تراشند مرا دل بار
نمیدهد که اورا پرستم ابوبکر گفت مرا نیز در خاطر همین آید ولیکن چون پدران
ما پرستیده اند چاره نیست خواجه صلوات الله علیه بنابران سابقه که میان

ایشان رفته بود در خاطرش آمد که فردا برود و این احوال با او بگوید و ابوبکر را
آن شب خواب نمی برد و متفکر بود که این بت پرستی که پدران ما کرده اند هیچ کاری
نیست کاشکی مرا بخدای آسمان و زمین کسی راه بر گشتی در خاطرش آمد که محمد
امین که با من صحبت دارد و بت نمی پرستد فردا بروم و با او این راز
بگشایم باشد که او مرا دین درست نماید بامداد ابوبکر قصد خانهٔ مصطفی کرد
و خواجه نیز قصد خانه ابوبکر کرد در راه بهم رسیدند یکدیگر را سلام کردند خواجه
فرمود که یا ابوبکر من بخانهٔ تو می آمدم بمشورتی و ابوبکر گفت من نیز بخانهٔ تو
می آمدم بمشورتی خواجه گفت بگو ابوبکر گفت تو بگو خواجه صلوات الله علیه
احوال آمدن جبرئیل و پیغام رسانیدن او بگفت ابوبکر گفت ایمان بر من عرضه کن
ایمان بر و عرضه کرد و مسلمان شد و او را وضو ساختن و نماز کردن آموخت
و با سلام او عظیم شاد شد از مردان اول امیر المؤمنین ابوبکر و از زنان خدیجه
کبری مسلمان شدند و خواجه صلوات الله علیه فرموده است که ایمان بر هر کس
عرضه کردم ابایی کرد الا ابوبکر هر جا که رفتی مردم دعوت کردی هر که قبول کردی
او را بخدمت خواجه آوردی تا سی و نه تن مسلمان شدند اما دین پنهان
می داشتند و نماز در مسجد نتوانستندی کرد بوجهل لعنه الله گفت اگر دانستمی که

ایمان بمحمد که آورده است سر او چون سر مار بکوفتمی و اگر محمد جز هبل کسی دیگر را
سجده کند دمار از و بر آرم **در خبر آمده است** که در مسجد مکه سیصد و شصت
بت نهاده بودند غیر آنکه در کعبه نهاده بودند و خواجه صلوات الله علیه میخواست
که با آن سی و نه تن از مسلمانان در کعبه نماز کنند از بیم عمر نتوانستند که او مردی غیور
بود و مردی رئیس بود و در ریاست با ابوجهل لعین متساوی بود خواجه صلوات الله
علیه دعا کرد گفت اللّهمّ ایّد دینک باسلام ابی جهل او عمر خداوند مسلمانی
بر دست ابی جهل یا عمر آنکه تو او را دوست داری آشکارا کن دعای خواجه در
حق عمر مستجاب شد عمر را خواهری بود در نکاح طلحه روزی بر در خانهٔ خواهر
میگذشت و خواهرش قرآن میخواند آواز بگوش عمر رسید در خانه رفت
و خواهرش را گفت مگر در دین محمد امین دیوانه شده خواهرش گفت محمد امین
دیوانه نیست پیغمبر خداست عمر گفت آنچه میخواندی پیش من بخوان گفت تو ناپاکی
و این کلام خداست جل جلاله برو غسل کن تا پیش تو بخوانم عمر غسل کرد خواهرش
این آیه میخواند طه مَا اَنْزَلْنَا عَلَیْکَ الْقُرْآنَ لِتَشْقیٰ اِلَّا تَذْکِرَةً لِمَنْ یَخْشیٰ چون
سوره تمام بخواند عمر گفت اگر احوال با چنین است پس خدایان ما هیچ نیستند
خواهر را گفت محمد کجاست گفت اگر او را آزار نکنی من ترا پیش او برم گفت

عهد کردم که زنجانم خواهر عمر را بخانهٔ خدیجه برد چون خواجه صلوات الله علیه
عمر را دید گفت یا عمر بجنگ کردن آمدی یا بخدا طلب کردن گفت بطلب خدا
ایمان بر من عرضه کن خواجه گفت الحمد لله که دعای من در حق تو مستجاب شد
و عمر مسلمان شد گفت اکنون چه باید گفت و چه باید کرد گفت نماز عمر پرسید که
نماز چه باشد خواجه گفت که پرستیدن خدا گفت کجا باید کرد خواجه فرمود
که حالیا پنهان عمر گفت لات و هبل را آشکارا پرستیم و خدای تعالی را در پنهان
بدان خدای که محمد را براستی بخلق فرستاده که نماز نکنم الّا آشکارا د
در مسجد مکه خواجه صلوات الله علیه را دست گرفت و با مسلمانان بمسجد برد و
بانگ نماز داد و نماز کردند و طواف در حضور مهتران قریش ایشان چون
عمر را مسلمان دیدند هیچ نتوانستند گفت روزی خواجه صلوات الله علیه
مردم را دعوت میکرد بولهب حاضر بود گفت لعنت بر تو باد و بر دین تو
حق تعالی این آیه در حق او فرستاد **قوله تعالی** تَبَّتْ یَدَا أَبِی لَهَبٍ
وَتَبَّ بولهب را با پیغمبر خدا دشمنی بجدی بود که خار در راه خواجه افکندی
تا در پای مبارک او رفتی جبرئیل روزی این آیت آورد **قوله تعالی**
وَأَنذِرْ عَشِیرَتَکَ الْأَقْرَبِینَ خواجه صلوات الله علیه امیر المؤمنین علی را گفت که

بخانه

بخانه رو و طعام بساز تا اقارب را حاضر کنم و آیت کلام حق بر ایشان خوانیم
امیر المؤمنین علی علیه بخانه رفت و گوسفندی بریان کرد رسول الله تمامت
اقارب را بمهمانی خواند از آن یک بریان میخوردند و هیچ کم نمی شد بولهب
گفت که محمد ما را بخانه آورد تا اظهار جادویی کند و در آن نزدیکی عثمان مسلمان شد
خواجه روزی در مسجد نشسته بود عتبه لعنة الله خیو در روی مبارک خواجه انداخت
و از کافران زحمت بسیار رسیدی روزی خواجه بکوه صفا رفته بود بوجهل از قفای
خواجه درآمد و سر مبارکش بشکست **چنین آورده اند** که امیر المؤمنین حمزه
آن روز در شکارگاه بود تیری بر آهو انداخت آهو با و بسخن آمد و گفت تیر بر آنکس انداز
که سر رسول خدا را شکسته است امیر المؤمنین حمزه بتعجیل از صحرا آنکه باز آمد و بخانه
شد کنیزکی داشت قمریه نام میگریست پرسید که چرا میگریی گفت چرا نگریم که ابوجهل
سر مصطفی را شکسته امیر المؤمنین حمزه همچنان اسلاح بربسته بخانهٔ ابوجهل رفت
و دو و سه جا سر آن لعین را بشکست آنگه بخدمت خواجه آمد و گفت یا محمد دل خوش دار که
سر ابوجهل را شکستم گفت از سر شکستن او بمن چه رسد امیر المؤمنین حمزه گفت
چه میخواهی خواجه صلوات الله علیه فرمود آنکه تو مسلمان شوی امیر المؤمنین حمزه
مسلمان شد والله الموفق

صفت معراج خواجه صلوات الله علیه

حق جلّ و علا در کلام مجید چنین فرموده که سُبْحَانَ الَّذِي أَسْرَىٰ بِعَبْدِهِ لَيْلًا
مِنَ الْمَسْجِدِ الْحَرَامِ إِلَى الْمَسْجِدِ الْأَقْصَى الَّذِي بَارَكْنَا حَوْلَهُ لِنُرِيَهُ مِنْ آيَاتِنَا
إِنَّهُ هُوَ السَّمِيعُ الْبَصِيرُ معنی اینست که پاکست و منزّه است آن خداوندی که
در شب تاریک بندهٔ خویش را از مسجد مکه به بیت المقدس برد و بنمود او را
از عجایبهای خود و امّ هانی رضی الله عنها روایت کرده که مصطفی صلوات الله علیه
شبی در خانهٔ من بود نماز خفتن بگذاردیم و بخفتیم چون صبح بر آمد تجدید وضو کردیم
و نماز بامداد کردیم خواجه صلوات الله علیه صفت معراج با من بگفت و ابن عباس
و عایشه و ابو هریره و انس مالک رضوان الله علیهم اجمعین روایت کرده اند که
خواجه صلوات الله علیه فرمود که چون در خانهٔ امّ هانی بخفتم جبرئیل علیه السلام بیامد
و مرا از خواب بیدار کرد جبرئیل و میکائیل بیامدند و سینه مرا بشکافتند و بعلم
و حکمت بیاراست و بخاتم نبوّت دو کتف مرا مهر کردند و مرا دست
گرفت و بسقایهٔ زمزم برد و فرشته را بفرمود تا آب آورد من وضو ساختم
براق را دیدم بر در مسجد ایستاده ستوری از شتری بزرگ تر روی او چون
روی آدمی و دم او چون دم شتر یال او چون یال اسب پایهای او چون
پای [illegible] سینهٔ او چون یاقوت سرخ و پشت او چون مروارید دو پر بود در ران او رسته

و رحلی از بهشت بر و نهاده جبرئیل گفت که ای ستور ابراهیم خلیل است خواستم
که بر نشینم تمرّدی کرد جبرئیل گفت یا براق چرا نمیگذاری که بر تو نشیند گفت از
دستهای او گناهی در وجود آمده است نگذارم که بر من نشیند جبرئیل از من
پرسید که از دستهای تو چه گناه در وجود آمده گفتم روزی دست بر بتان مالیدم
و گفتم هر که شما را پرستد گمراه باشد جبرئیل گفت بعظمت الحق سبحانه و تعالی که
از مصطفی گرامی تر پیغمبر بر تو ننشسته است براق مطیع شد بر و نشستم جبرئیل علیه
روی سوی بیت المقدس کرد و در پهلوی من میرفت زمین از و میگذشتم و
نه او از من آوازی شنیدم از دست راست که یا محمد باز ایست من التفات
نکردم آوازی شنیدم از دست چپ که یا محمد باز ایست فرمان نبردم عجوزهٔ
پیش آمد خود را آراسته بزینت کودکان گفت یا محمد در من نگر فرمان نبردم
و در گذشتم جبرئیل گفت آواز دست راست داعیهٔ جهودان بود بعزّت خدا
که اگر جواب باز دادی امت تو بعد از تو همه جهود گشتندی و آواز دست چپ
داعیهٔ ترسایان بود اگر جواب گفتی امّت تو همه ترسا گشتندی و آن عجوزهٔ
دنیا بود اگر تو بدو نگاه کردی امت تو همه دنیا را بر آخرت اختیار کردندی انگه
دو جام دیدم یکی پر شیر و یکی پر می شیر بخوردم و می را رد کردم جبرئیل گفت

اگر می بخوردی امت تو گمراه شدی بعد از ان بگروهی رسیدم که میکشتند

و می درودند چند انکه بدرویدندی هفتصد چندان بر آمدی جبرئیل گفت اینها

مجاهدان راه خدا اند مجاهده کشیده اند چند انکه نیکی کرده اند هفتصد چندان

می یابند وَاللّٰهُ یُضَاعِفُ لِمَنْ یَشَاءُ انکه بگروهی رسیدم سرهای ایشان بسنگ

میکوفتند چون کوفته شدی باز درست شدی جبرئیل گفت اینها انانند که سر از نماز

گردانیده اند و نماز نکرده اند و دیگر بگروهی رسیدم رویهای ایشان علامتها کرده

بودند و ایشانرا چون ستوران بچرا گذاشته جبرئیل علیه السلام گفت اینها

امتان تو اند که زکوة نداده اند بگروهی دیگر رسیدم که دو دیگ طعام پیش ایشان

نهاده بود دیکی طعام پاکیزه و دیگی گندیده و از ان دیگ نجس و گندیده میخوردند

جبرئیل گفت اینها انکسانند از امت تو که حلال خود بگذارند و با بیگانه صحبت

کنند بعد از ان بدرختی رسیدم که هر که برو بگذشتی جامه او پاره کردی گفت

این راه زنان امت تو اند انکه لبهای قومی را دیدم که بمقراض اهنی تا قفه می بریدند

و باز می رست جبرئیل گفت اینها واعظان امت تو اند که بزبان بگویند و بفعل

در نیارند انکه بصحرایی رسیدم نسیمی خوش می آمد و آوازی جبرئیل گفت بهشت

آواز میکند که خداوندا بمن رسان انکسانرا که وعده کرده مرا بسیار شد نعمتهای من

و قصر و کوشکها و سندس و استبرق وَحُلُّوا أَسَاوِرَ مِنْ ... هم از حضرت عزت

که دادم بتو هر که ایمان آورید و مرا شریک ندانید انکه بوادی رسیدم بغایت

ناخوش و آوازی شنیدم زشت جبرئیل گفت این بود آواز دوزخ است میگوید

خداوندا بمن رسان انکه مرا وعده کرده که بسیار شد آتش یا دوزخ بتو فرستم

هر که مرا شریک داند و جباران و متکبران را انکه بموضعی رسیدم گفت فرود آی

که اینجا طور است که حق سبحانه و تعالی با موسی سخن گفت فرود آمدم و دو رکعت

نماز کردم باز مرا برنشاندند و به بیت المقدس بردند فرشتگان را دیدم که باستقبال

من آمدند و سلام کردند و گفتند یا اول و یا آخر و یا حاشر جبرئیل گفت ترا ازبهر

آن اول میخوانند که اول کسی که روز قیامت برخیزد تو باشی و آخرترین همه

پیغمبرانی چون بدر مسجد رسیدم فرود آمدم و در مسجد شدم جمله پیغمبرانرا دیدم در

مسجد جمع آمده و همه مرا گفتند السلام علیک یا اول و یا آخر و در بعضی روایت

آمده است که که جانهای پیغمبران بود جبرئیل گفت مشرکان میگویند که خدارا

انباز هست و ترسایان میگویند که خدایرا فرزند هست یا محمد از پیغمبران بپرس

قوله تعالی وَاسْأَلْ مَنْ أَرْسَلْنَا مِنْ قَبْلِكَ مِنْ رُسُلِنَا أَجَعَلْنَا مِنْ

دُونِ الرَّحْمَٰنِ آلِهَةً يُعْبَدُونَ پیغمبران بانگ بر آوردند که پاک است

و منزه است خدای تعالی از انباز و زن و فرزند و او بی شبه و مثل و نظیر است
بعد از آن جبرئیل علیه مرا گفت امامت کن امامت کردم و پیغمبران در متابعت
نماز کردند و بعد از نماز شکر و ثنای حق تعالی گفتیم جبرئیل دست من بگرفت
و نزد صخره برد معراجی دیدم پایهای آن بر صخره و سر آن بر آسمان بر شده یک جانب
او از یاقوت سرخ و یک جانب از زبرجد سبز پایهای آن یکی از زر و یکی از سیم
فرشتگان بدان نردبان از آسمان فرود می آیند در خبر است از مصطفی
صلوات الله علیه که چون ملک الموت از آسمان فرود آید بجان ستدن مردم
ازان نردبان فرود آید و مردم در حال جان دادن که تیز نگاه میکنند سبب
نردبانست که می بینند که ملک الموت می آید چشم مردم بران خیره ماند از خوشی
آن جان میدهند و بعد ازان مرا باسمان چون باسمان رسیدیم گفتند کیست
گفت منم جبرئیل و با منست محمد عم صلوات الله علیه گفتند مرحباً به حیّاه الله من
اخ و من خلیفه انگه در بگشادند ما در شدیم و در آسمان دنیا میرفتیم خروسی دیدم
سفید پایهاش در زمین هفتم و تاجش در زیر عرش و چون نیم شب شد پرها از هم
باز کرد از مشرق تا مغرب بگذشتی و بانگ کردی که سبحان الملک القدّوس
الکبیر المتعال لا اله الا هو الحیّ القیّوم چون از آسمان خروسان زمین این آواز شنوند

195

همه بدین تسبیح با آواز آیند چون ازو در گذشتیم بفرشته رسیدم بر کرسی نشسته
و همه دنیا در میان دو زانوی او بداشته و لوحی پیش او نهاده و دران نگاه میکرد
گفتم این کیست که من ازوی می ترسیم جبرئیل گفت این ملک الموت است و ما نیز
ازو می ترسیم گفتم هر که بمیرد او را ملک الموت نگاه باید کرد گفت بلی گفتم بخت گار کیست
نزدیک رفتم و سلام کردم جبرئیل گفت این محمد مصطفی است مرا اکرام کرد و بشارت داد
که امت تو بهترین امتان اند گفتم الحمد لله رسیدم که لوح چیست گفت اجل مردم
درین لوح نوشته اند من درو می نگرم تا اجل کدام رسیده است تا جانش بستانم
گفتم تو نشسته چون توانی از مشرق و مغرب جان مردم ستدن گفت همه زمین را
چون طبقی پیش من نهاده اند چون اجل کسی برسد من دست دراز کنم و چون یاران
که از طبق بردارند جان او بردارم ازو در گذشتیم فرشته دیدم ترش روی بهمنا کر تر
ازو بسخت تر رسیدم گفتم یا جبرئیل این کیست گفت مالک دوزخ است تا خدای تعالی
او را آفریده هرگز نخندیده است و هر روز خشم او زیادت می شود بر اهل معصیت
نزدیک او رفتم جبرئیل گفت این محمد عم است مرا سلام کرد و مرا بشارت
داد بخیر امت گفتم او را بگوی تا دری از دوزخ باز کند تا دوزخ را به بینم مالک
دریچه بگشاد لهبی از آتش و دودی بیرون آمد چنانکه من هلاک خواستم شد

از و درگذشتم بمردی رسیدم نیکو روی و بر دست راست او دری گشاده
و بوی خوش میدمید و بر دست چپ او دری گشاده و گندی ناخوش می آمد و چون
بدست راست نگریستی بخندیدی و چون بچپ نگاه کردی بگریستی جبرئیل گفت
این آدم صفیست صلوات الله علیه از دست راست در بهشت می نگرد جای
فرزندان خود می بیند می خندد و از جانب چپ در دوزخ نگاه میکند و جای گناه کاران
ذریت خود می بیند میگرید من نزدیک و رفتم و سلام کردم مرا در کنار گرفت
و گفت مرحبا بالولد الصالح والنبی الصادق و مرا این تسبیح بیاموزانید
سبحان الجلیل الاجل سبحان الواسع الغنی سبحان الله و بحمده چون بآسمان
دویم رفتم دو جوان را دیدم که مرا گفتند مرحبا بالاخ الصالح والخلیفة الصادق
پرسیدم که این کیستند گفت عیسی بن مریم و یحیی بن زکریا با آسمان چهارم ادریس را
دیدم و با آسمان پنجم هارون را و با آسمان ششم موسی را صلوات الله علیهم و در آسمان
ششم فرشتگان عجب بسیار دیدم از سر تا پای ایشان همه سرها و رویها بود و تا
خدای تعالی ایشان را آفریده از ترس و هیبت بهم نگاه نکرده اند با آسمان هفتم
رسیدم ابراهیم خلیل را دیدم صلوات علیه نزدیک در بهشت نشسته و پشت
به بیت المعمور باز نهاده جبرئیل گفت هر روز هفتاد هزار فرشته در آنجا روند و نماز

کنند

کنند و هیچ بیرون نیایند انگه مرا بسدرة المنتهی برد و آنرا از بهر آن سدرة المنتهی
خوانند که منتهای فرشتگان بحضرت تا آنجا بود و از آنجا هیچ در نگذرند
و درختیست بر کنار آسمان هفتم هر برگی دارد چندانکه همه دنیا را بپوشاند و چهار
جوی از اصل آن روان دو ظاهر و دو باطن دو جوی ظاهر در بهشت میرود
و دو باطن در دنیا یکی فراتست و یکی نیل و بر شاخ سدره فرشتگان بسیارند
چون ملخ زرین که آنرا جز خدا عدد نداند همه به تسبیح مشغولند چون بسدره رسیدم
جبرئیل گفت در پیش رو که تو در حضرت عزت از همه گرامی تری من در پیش شدم
و جبرئیل می آمد تا بجائی رسیدیم که آنرا حجاب فراش زر گویند جبرئیل حجاب را
بجنبانید گفتند کیست گفت منم جبرئیل و با منست محمد صلوات الله علیه فرشته از اندرون
حجاب گفت الله اکبر و دست بیرون آورد و مرا بر کف نهاد و در اندرون حجاب برد
جبرئیل آنجا باز ماند گفتم چرا ایستادی گفت وَمَا مِنَّا إِلَّا لَهُ مَقَامٌ مَعْلُومٌ آمدن
تا اینجا بیش نیست و از مخلوقات هیچ اینجا نرسیده و غایت رسیدن من تا
سدرة المنتهی بود تا اینجا راه از بهر حرمت تو دادند و آن فرشته مرا برگرفت
و تا حجاب لؤلؤ برد و حجاب را بجنبانید و گفت منم حجاب لؤلؤ و با منست
محمد عربی فرشته از اندرون حجاب گفت الله اکبر و مرا برداشت و بحجابی

دیگر بردو همچنین فرشته حجاب مرا می بردند تا از هفتاد هزار حجاب بگذشتم
سطری سر حجابی پانصد ساله راه انگه جهت من رفرفی فرستاد سبز که نور او آفتاب
را غلبه کردی بران رفرف نشستم مرا می برد تا عرش حملهٔ عرش دیدم پایهای تحت الثری
وسرهای ایشان بعرش پیوسته وعرش بردوشهای ایشان نهاده وحق تعالی را
تسبیح میکردند انگه شادروانی از نور بر قدم من بریده آمد ومرا برگرفت وگرد عرش
میگردانید تا هرچه در زیر عرش دیده بودم از حجابها وزمینها وآسمانها همه در مقابله
بزرگی عرش بر هیچ آمد بعد از ان ندای شنیدم از حضرت که ادن یا محمّد
از هیبت آن بیهوش شدم قطرهٔ آب در دهان من چکید شیرین تر از عسل زبانم
گویا گشت و علم اوّلین و آخرین بدانستم زبانم بگشاد گفتم انگه بحضرت پروردگار
جلّ جلاله چنان نزدیک رفتم که دو کمان بهم باز نهند ثُمَّ دَنیٰ فَتَدَلّیٰ فَکانَ قابَ
قَوْسَیْنِ اَوْ اَدْنیٰ و عبد الرحمن عایش روایت کرده است که خواجه صلوات الله علیه
فرموده است که حق جل جلاله دست قدرت خود میان دو کتف من نهاد چنانکه
اثر آن در سینهٔ من ظاهر گشت و هرچه در آسمان و زمین ها بود بدانستم باز
پرسید که یا محمد ملاء اعلی در چه خصومت میکنند گفتم در کفارت فرمود که کفارت
چیست گفتم بمسجد رفتن و نماز کردن و در مسجد بسیار نشستن و در سرما و سختی وضو

ساختن

ساختن و هرکه این سه خصلت نگاه دارد بخیر زید و بخیر میرد و دوم مسکینان
طعام دادن و بیش سلام بودن و نماز شب گذاردن وقتی که مردم خفته
باشند دلیل نجات آخرتست بعد از ان حق جلّ جلاله مرا این دعا آموخت
اَللّٰهُمَّ اِنّی اَسْئَلُکَ الطَّیِّباتِ وَتَرْکَ الْمُنْکَراتِ وَحُبَّ الْمَساکینِ وَاَنْ تَغْفِرَ لی
وَتَرْحَمَنی وَتَتُوبَ عَلَیَّ وَاِذا اَرَدْتَ فِتْنَةً فِی الْقَوْمِ فَتَوَفَّنی غَیْرَ مَفْتُونٍ معنی
آنست که ای بار خدا از تو میخواهم جملهٔ پاکیها را و ترک معصیت را و دوستی
گرفتن با مسکینان و انکه مرا بیامرزی و رحمت کنی و توبه دهی و چون خواهی که
میان قوم فتنه اندازی پیش از انکه در فتنه افتم مرا بمیرانی و با حق تعالی سوال
و جوابها کردم و حق تعالی فرمود که مرا ثنا گوی من بعجز خویش معترف شدم
و گفتم لا اُحْصی ثَناءً عَلَیْکَ کَما اَثْنَیْتَ عَلیٰ نَفْسِکَ بار خدایا من قدرت
ثنای احصای تو ندارم ثنای خود تو توانی گفتن بعد از ان فرمود که بخواه تا
عطا داده شود گفتم خداوندا ابراهیم را خلت دادی و با موسی بی واسطه
سخن گفتی و سلیمان را مملکت دادی نصیب من از ان کرامتها چیست گفت
یا محمد اگر ابراهیم را خلت دادم ترا محبت دادم و اگر با موسی بر کوه طور
سخن گفتم با تو بر بساط نور در علا علیّین سخن میگویم و اگر سلیمان را مملکت فانی

داده‌ام ترا مملکت باقی داده‌ام و آخر و بهترین پیغمبران گردانیده‌ام و بجمله خلایق
فرستاده‌ام بسیاه و سفید و پرندگان و پریان و هیچ پیغمبر را بجمله خلایق نفرستاده‌ام
الا ترا و دریا و زمین را مسجد تو گردانیدم و خاک را طهور تو گردانیدم و قرآن را
که پسندیده همه کتابهاست ترا داده‌ام و نام تو در تشهد و ایمان با نام خود یاد
کرده‌ام و دل ترا از معصیت پاک کردم و گناهان از تو برداشتم و امت ترا
بهترین امتها گردانیدم و ایشان را قوت و عمر بسیار ندادم تا بخدایی دعوی
نکنند و ایشان را مال بسیار ندادم تا روز قیامت حساب بر ایشان آسان
بود و توبه ایشان قبول کنم و آخر امتها شان گردانیدم تا در گور بسیار نمانند
فخذ ما آتیتک وکن من الشاکرین و خواجه صلوات الله علیه فرموده است که حق تعالی
در شب معراج هزار حاجت من روا کرد و پنجاه نماز در شبانروز بر من و امتان
فریضه گردانید بعد از آن فرمود که بازگرد و پیغامهای من با امتان رسان
رفرف بسر مرا برگرفت و تا سدرة المنتهی بیاورد و جبرئیل را دیدم یک پر
باز کرده که اگر در دنیا بازکردی همه دنیا را بگرفتی وَلَقَدْ رَآهُ نَزْلَةً
أُخْرَى عِنْدَ سِدْرَةِ الْمُنْتَهَى من با جبرئیل عتاب کردم گفتم با من بحضرت
نیامدی جبرئیل گفت لو دنوت انملة لاحترقت بعزت خدا اگر

امدن

198

آمدن جای من بود و اگر انگشتی بالاتر آمدی بسوختمی و جبرئیل مرا بشارت داد
و گفت یا محمد حق سبحانه و تعالی ترا بدان مقام رسانیده که هیچکس را
از اهل آسمان و زمین نرسانیده بود و دست من بگرفت و در بهشت برد
چیزهای چند دیدم که هرگز چشم آدمی چنان ندیده بود درختی عظیم دیدم گفتم
این درخت چیست جبرئیل علیه گفت طوبی است قوله تعالی طوبی لهم
وحسن مآب بسیار کس را از امت تو در زیر این درخت خواهند بود تا
بهشت بگشتم و انواع حلها و سراها بدیدم و گفتم لِمِثْلِ هَذَا فَلْيَعْمَلِ الْعَامِلُونَ
آنگه دوزخ را بر من عرض کرد گروهی را دیدم که لبهای ایشان بمقراض آتشین
می بریدند و در دهان ایشان می نهادند گفت اینان سخن چینانند گروهی را
دیدم که زبان از پس سر ایشان برون می آوردند جبرئیل گفت آنانند که
سوگند بدروغ خورده اند زنان را دیدم که رویهای ایشان را داغ میکردند
و آتش از روی ایشان می بارید جبرئیل گفت زنان اند که روی از بیگانه نپوشیده اند
گروهی را دیدم که کوه آتش بر شکم ایشان نهاده بودند گفتند اینها مال
یتیمان خورده اند گروهی را دیدم سرنگون آویخته اند گفتند زناکنندگانند
گروهی را دیدم که خون و ریم میخوردند و آتش از دهان ایشان بیرون می آمد

گفتند ایشان ربا خواران اند از دوزخ بگذشتم و آسمان با آسمان می آمدم تا
بموسی صلوات الله علیه رسیدم از من احوال پرسید گفتم خدای پنجاه وقت نماز
در شبانروزی بر من و امتان من فریضه کرده اند موسی گفت باز گرد و تخفیف خواه
که امت تو طاقت پنجاه وقت نماز نیارند من از پیش موسی باز گشتم و
بسدرة المنتهی رفتم و در سجود افتادم و تخفیف خواستم حق سبحانه و تعالی پنج نماز
وضع کرد چون بخدمت موسی آمدم و گفتم حق تعالی پنج نماز وضع کرد گفت
باز گرد و تخفیف خواه باز گشتم و تخفیف خواستم و شفاعت کردم تا از پنجاه نماز
بر پنج نماز آوردم موسی صلوات الله علیه گفت که امت تو این پنج نماز را طاقت
نیارند باز گرد و تخفیف خواه گفتم از حضرت عزت خجل گشتم در حال ندائی شنیدم
که یا محمد من این پنجاه نماز را بر پنج آوردم و هر یک را بده قبول کردم از طاعت
کم کردم و در ثواب افزودم باید که امت تو از ابای دارند من موسی
را وداع کردم و روی بخانهٔ ام هانی نهادم چون بخانه آمدم هنوز شب بود
با جبرئیل گفتم کسی مرا بدین سخن باور ندارد جبرئیل گفت اول کسی که او این سخن باور
دارد ابوبکر صدیق بود مصطفی صلوات الله علیه وضو ساخت و نماز کرد چون
از نماز فارغ شد فرمود که دوش حق جل جلاله جبرئیل و میکائیل را بطلب من فرستاد

با براق و مرا از مکه به بیت المقدس بردند و انبیا را جمع کردند تا همه را در نماز
امامت کردم و چیزهای عجایب دیدم و مرا بجایی بردند که حالا نمیتوان گفت
چون آوازه در مکه افتاد خبر بابوجهل رسید شاد شد که من درین آرزو بودم که از وی
چنین دروغی بشنوم تا مردم بدانند که او دروغ میگوید بوجهل برخواست
و قومی را از مشرکان برگرفت و پیش ابوبکر صدیق رفتند و گفتند چندانکه
میگوییم که محمد دروغ میگوید باور نمیدارید ابوبکر گفت که او راست گوید و هرچه
گوید از خدا گوید وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَى إِنْ هُوَ إِلَّا وَحْيٌ يُوحَى گفتند میگوید
که من یک شب به بیت المقدس رفتم و عجایبها دیدم و چون باز آمدم هنوز
از شب مانده بود اکنون ترا معلوم است که از اینجا به بیت المقدس یکماهه راه است
در عقل چگونه گنجد که محمد در بعضی از شب برود و بیاید ابوبکر گفت من او را ازین
عجبتر می بینم و باور میدارم که میگوید جبرئیل علیه از عرش بدنیا می آید که پنجاه
هزار ساله راه است و پیغام حق سبحانه و تعالی میگذراند بیک طرفة العین
و بمقام خویش میرود خدایی که فرشتهٔ خود را این قدرت دهد چه عجب
اگر حبیب خود را به بیت المقدس برد و باز آرد بوجهل نومید باز گشت
ابوبکر بخدمت خواجه صلوات الله علیه آمد و گفت یا رسول الله این چه حکایت

که از تو میکنند مصطفی صلوات الله علیه تمامت احوال معراج با بوبکر بگفت
وشرح آسمانها و زمین و عرش و کرسی که با مشرکان نگفته بود با ابوبکر بگفت ابوبکر
گفت صدقت همان روز اورا صدیق نام کردند بوجهل با جماعتی بخدمت
خواجه صلوات الله علیه آمدند وگفتند تو دعوی میکنی که دوش به بیت المقدس
رفتم کاروانی از قبیلهٔ ما آنجاست اگر از ایشان خبر دهی ما ترا راستگو
دانیم خواجه صلوات الله علیه فرمود که کاروان شما را بفلان موضع دیدم
شتری را گم کرده بودند و فلان شخص خفته بود و قدحی آب بر بالین نهاده
من براق را آنجا راندم و آب خوردم و قدح را نگوسار نهادم و کاروان
فلان قبیله را در فلان موضع دیدم دو شخص بر شتری نشسته بودند شتر
هر دو را بینداخت یکی را دست بشکست چون مشرکان این نشانها بشنیدند
گفتند چون کاروان برسد بپرسیم و بعضی از ایشان که به بیت المقدس رسیده
بودند گفتند ما را صفت بیت المقدس بگو که چند ستون دارد رسول
صلوات الله علیه در اندک زمان میان پیغمبران بود و بدان نپرداخته بود
که ستونها شمرد خدای تعالی زمین را در نوردید و حجابها از میان
برداشت تا مصطفی صلوات الله علیه در مسجد نگاه میکرد و جواب مشرکان

میگفت

میگفت پرسیدند که کاروانها ما کی رسد خواجه صلوات الله علیه فرمود که
کاروان شما می آید و شتری اورقی در پیش بود و دو قراره بر پشت
یکی اسفید و یکی سیاه فردا چون آفتاب برآید بشما رسند یکی را از شتابه
کردند تا کاروان را نگاه دارد چون آفتاب سر بر زد کاروان برسید مشرکان
پیش واز رفتند صحابه در مکه شادی میکردند و از مشرکان یکی ایمان نیاوردند
این بود حکایت معراج و بدانکه صحابه دران وقت از مشرکان در زحمت بودند
و دران زمان خدیجه و ابوطالب برحمت حق رفتند و خواجه صلوات الله علیه
و صحابه از کافران رنجها میدیدند و دران صبر میکردند که این آیت آمد قوله تعالی
فَاصْبِرْ كَمَا صَبَرَ أُولُو الْعَزْمِ مِنَ الرُّسُلِ چون رنجها از حد بگذشت صحابه بیشتر بحبشه
هجرت کردند و در مکه خواجه ماند صلوات الله علیه و امیر المؤمنین علی و ابوبکر و
عمر کافران دلیرتر شدند خواجه صلوات الله علیه از جور ایشان بطایف رفت
و دعوت کرد قبول نکردند و خواجه را سنگ زدند و از شهر بیرون کردند
باز روی بمکه نهاد در راه پای مبارکش ریش شد چنانکه خون روان شد
بمنزلی بطن النخله رسید شب آنجا قران میخواند پریان میگذشتند آواز مصطفی
صلوات الله علیه بگوش ایشان رسید مسلمان شدند و ایشان هفت پری بودند

امیرالمومنین

بعدازان مصطفی صلوات الله علیه صحابه را بمدینه فرستاد و دعوت کردند
هشتاد تن مؤمن گشتند و بیامدند و با مصطفی صلوات الله علیه بیعت کردند
و اورا بمدینه بردند چون مشرکان مکه را معلوم شد که هشتاد تن از مدینه بطلب
خواجه آمده اند و اورا انجا خواهند برد گفتند مصلحت نباشد که محمد را بگذاریم
که بمدینه رود و اورا با جماعتی که آمده اند محبوس کنیم مصطفی صلوات الله علیه
از اندیشه کافران آگاه شد اهل مدینه را یک یک رو بمدینه روان کرد
کافرانرا معلوم شد اتفاق کردند که خواجه را بکشند گفتند طریق آنست که
چهار مرد از چهار قبیله برویم و اورا بکشیم و برین اتفاق کردند جبرئیل علیه
بیامد و خواجه را خبر کرد خواجه صلوات الله علیه در پیش مشرکان در خانه رفت
و امیر المؤمنین علی علیه را بجای خود بخوابانید و ردای خود برو پوشانید
گفت من بروم و امانتهای مردم که اینجاست بمردم بسپارم و در پی من
زود بمدینه آی امیر المؤمنین علی اجابت کرد مصطفی صلوات الله علیه
براهی دیگر از بام خانه فرود آمد و بخانه ابوبکر رفت ابوبکر گفت مصلحت آنست
که امشب بفلان غار رویم و ازان غار بمدینه ابوبکر اسما زن خود را
گفت ما بفلان غار می رویم و سه روز انجا خواهیم بود تو هر شب جهت ما

طعام فرست و از مشرکان مارا خبر میفرست چون شب اندکی بگذشت
مشرکان در خانه پیغمبر شدند امیر المؤمنین علی را دیدند بجای رسول خفته
نیارست با او هیچ گفت بیرون آمدند و بامداد منادی کردند که هر کس مارا
خبر دهد که محمد کجاست ما اورا صد شتر سرخ موی دهیم مصطفی صلوات الله علیه
وآله وعترته وآله با امیر المؤمنین ابوبکر سه روز دران غار بودند چون سه روز بر آمد
هر دو بر جمازه سوار شدند و بمدینه رفتند اهل مدینه استقبال کردند و هر یک
گفتند که بخانه من آید رسول فرمود که مهار شتر را بگذارید تا کجا زانو
زند انجا فرود آییم اشتر میرفت تا انجا که امروز مسجد حرام است انجا زانو زد
اهل مدینه آن موضع را بخریدند تا خواجه صلوات الله علیه انجا مسجد و خانه ساخت
و بیشتر اهل مدینه مسلمان شدند و تاریخ را ازان سال گرفتند که از مکه
بمدینه هجرت کردند و بعد ازان بدو سال عایشه را بخانه برد و مدتی
بر آمد خدای تعالی این آیت فرستاد اُقْتُلُوا الْمُشْرِكِينَ حَيْثُ وَجَدْتُمُوهُمْ
یا محمد مقاتله کن با مشرکان هرجا که ایشانرا دریابی مصطفی را صلوات الله علیه
با مشرکان حرب واجب گشت چون خبر بمدینه آمدی که کاروان مکه میگذرد
مصطفی با صحابه بیرون آمدی و حرب کردی روزی خبر آمد که کاروان مکه از شام

می آید و بوسفیان و عمر بن العاص با ایشانند خواجه صلوات الله علیه صحابه را
برگرفت سیصد تن بودند سیزده سوار و هشتاد اشتر سوار باقی پیاده حق تعالی
ایشان را بنصرت خبر داد چون نزدیک چاه بدر رسیدند دو شخص را
بر سر چاه فرستادند تا احوال کاروانیان پرسند دو مرد را دیدند یکی از
دیگری مطالبت قرض میکرد قرض دار گفت فردا که کاروان مکه اینجا میرسد
چیزی بفروشم بتو دهم آن دو مرد بازگشتند و بخدمت خواجه صلوات الله علیه
آمدند و احوال بگفتند و همان روز از کاروان مکه بوسفیان و عمر بن عاص
بر سر چاه رسیدند و از آن دو مرد احوال پرسیدند که کسی اینجا گذشت
گفتند دو مرد آمدند و مشک پر آب کردند و برفتند عمر عاص پشکل شتر
ببویید گفت درین پشکل استخوان خرماست و هیچ شتر نخورد الا اشتر
مدینه البته محمد بر راه است بازگشتند و کاروان را منزلی چند بازگردانیدند
و یکی را بمکه پیش بوجهل لعین فرستادند که کاروان ما بفلان موضع است
و محمد فلان جا بر راه بوجهل تمامت مکیان را برنشاند و عباس را گفت
اگر تو بجنگ محمد نیایی تو نیز در دین او باشی عباس بیرون آمدند هزار و
پانصد سوار بودند چون با لشکر پیغمبر رسیدند جبرئیل بیامد و گفت یا محمد

برخیز

برخیز و بجنگ مشغول باش که حق سبحانه و تعالی قادر است ترا نصرت خواهد
داد خواجه صلوات الله علیه خبر نصرت بمؤمنان رسانید شادی کردند روز
دیگر لشکر بهم رسیدند لشکر مصطفی صلوات الله علیه در چشم بوجهل اندک می آمد
و لشکر پیغمبر را خیمه نبود یاران از چوب سایه بان ساختند پیغمبر صلوات الله علیه
در آنجا رفت و گفت ای خداوندا وعده نصرت که مرا داده برسان عتبه و شیبه
و ولید بیرون آمدند و مبارز خواستند از لشکر مصطفی صلوات الله علیه
عبدالله بن رواحه و عوف بن حارث بجنگ بیرون رفتند مشرکان گفتند
نامهای خود بگویید بگفتند مشرکان گفتند شما لایق ما نیستید گفتند یا محمد بجنگ
ما هم مانند ما بفرست مصطفی صلوات الله علیه امیرالمؤمنین علی و حمزه را بفرستاد
بجنگ پیش رفتند حمزه شیبه را بکشت و امیرالمؤمنین علی علیه ولید را بکشت
آنگه لشکر مشرکان تیر انداختند چهار پنج مؤمن را بکشتند خدای تعالی هزار فرشته
را با جبرئیل بفرستاد تا با مشرکان مقاتله کردند قوله تعالی اِذْ تَسْتَغِيثُونَ
رَبَّكُمْ فَاسْتَجَابَ لَكُمْ اَنِّي مُمِدُّكُمْ بِاَلْفٍ مِنَ الْمَلٰئِكَةِ مُرْدِفِينَ و فرشتگان
ضربت بر کافران میزدند و ایشان را می انداختند و مؤمنان سرهای ایشان
می بریدند عبدالله مسعود بوجهل را دید افتاده سرش و ریشش را ببرید و بخدمت مصطفی
صلوات الله علیه

برد سجده شکر گذارد و گفت زینهار عباس عم را نکشند ابولیث عباس را
گرفته بود و بخدمت خواجه صلوات الله علیه برد و بیشتری کافران کشته شدند
روایتست که پیش از آنکه صحابه ضرب زدی مشرکان کشته می شدندی و آن
قاتل فرشتگان بودند قوله تعالی فَلَمْ تَقْتُلُوهُمْ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ قَتَلَهُمْ وَمَا رَمَيْتَ
إِذْ رَمَيْتَ وَلَٰكِنَّ اللَّهَ رَمَىٰ آنکه پیغمبر صلوات الله علیه فرمود تا پایهای کافران را
می گرفتند و در چاه می انداختند بعد از آن بر سر چاه رفت و گفت بِئْسَ الْعَشِيرَةُ أَنْتُمْ
وَبِئْسَ الْقَرَابَةُ كُنْتُمْ یعنی ای بدبختان عشیرت و اقربا که شما بودید صحابه گفتند
یا رسول الله با مردگان سخن میگویی گفت با مردگان هر چه گویی بشنوند اما جواب
نتوانند گفت خواجه صلوات الله علیه مظفر گشت و بمدینه رفت مگر سیزده تن
که از صحابه کشته شده بودند و شهید شده آنکه خواجه صلوات الله علیه امیر المؤمنین علی
علیه را فرمود تا اسیر از اعرض کرد هر نظر پیغمبر بر عقبه افتاد که روزی پیغمبر در
مسجد بود خیو در روی مبارکش انداخته بود و دستار در گردن کرده خواجه صلوات الله
علیه نذر کرده بود که اگر بر عقبه ظفر یابد او را بکشد بفرمود که امیر المؤمنین علی علیه
او را گردن زد و بدوزخ فرستاد بعد از آن حرب بدر خواجه را صلوات الله علیه
حربها و مقاتلها بسیار بوده اگر درین مختصر بذکر و شرح آن مشغول گردیم باطناب کشد.

و مجلدان

و مجلدات انجامد حالیا برین اختصار کردیم روایت اخبار صحیح است که خواجه
صلوات الله علیه بغزای بنی المصطلق رفته بود و عایشه را با خود برده بود و
در هودجی نشانده چون از غزا باز گشتند شبی عایشه از هودج بیرون آمد بصحرا شد
تا وضو سازد و عادت چنان بود که چون از هودج بیرون آمدی پرده هودج
برداشتی تا اشتربانان بدانستندی که عایشه بوضو ساختن رفته است آن شب
از قضای خدا جل جلاله عایشه گردن بند بجا باز کرده و مسح میکرد فراموشش شد
چون بهودج باز آمد و هودج را فرو گذاشت گردن بندش یاد آمد از هودج
بیرون دوید و پرده را بر نداشت و بصحرا رفت بطلب گردن بند ساعتی
در آن رفت لشکر کوچ کردند و شتربانان پرده هودج فرو هشته
دیدند پنداشتند که عایشه آنجاست چون عایشه بیامد لشکر کوچ کرده بودند
گفت اگر در پی روم با ایشان نرسم صواب آنست که آنجا بنشینم تا چون
مرا نبینند کسی را بطلب من فرستند و خواجه صلوات الله علیه صفوان بن
معطل را فرموده بود که بعد از لشکر رفتی تا اگر لشکر را در راه چیزی مانده
بودی او بر گرفتی چون صفوان بدان منزل رسید عایشه را دید احوال پرسید
عایشه احوال گردن بند با او بگفت صفوان او را بر شتر خود نشاند و مهار

میکشید چون مصطفی صلوات الله علیه بمنزلی دیگر نزول کرد پیش عایشه
رفت اورا در هودج ندید دل مبارکش مشغول گشت امیرالمؤمنین علی را
علیه السلام بطلب عایشه فرستاد در راه عایشه را دید و صفوان می آمدند
احوال پرسید و بازگردید و خواجه را خبر کرد چون عایشه و صفوان برسیدند
خواجه صلوات الله علیه احوال می پرسید عایشه احوال کرده بود باز گفت
آوازه در لشکر افتاد که عایشه از هودج بیرون آمده است و اورا جایی
تهمت یافتند عبدالله گفت ما می دانیم که عایشه از جهت آن از لشکر بازمانده
تا صفوان بدو رسد چون خواجه صلوات الله علیه بمدینه آمد مردم گفتگو میکردند
و زبان طعنه در عایشه دراز کردند مسطح نامی بود که عایشه اورا پرورده
بود گفت سالهاست که عایشه با صفوان است چون مصطفی صلوات الله علیه
این سخن بشنید بغایت دل تنگ شد و چون بخانهٔ عایشه رفتی از
دور نشستی و با او سخن نگفتی و عایشه از آن غم و اندوه رنجور شد و خواجه در آن
رنج او را هیچ نپرسیدی و پیش او نرفتی روزی گفت یا رسول الله
مرا تیمار است بخانهٔ پدر خواهم رفت خواجه فرمود تو دانی اگر خواهی برو و
اگر خواهی مرو عایشه بخانهٔ پدر رفت و بیست و پنج روز آنجا تکیه داشت

خواجه صلوات الله علیه بعیادت او نرفت خواجه روزی خانه را خلوت کرد
و امیرالمؤمنین علی را بخواند و گفت شما بر عایشه خصلتهای بد مشاهده کرده اید و
با من نگفته امیرالمؤمنین علی سوگندها یاد کرد که مردم بهتان میکنند و عایشه
از آن دور است خواجه صلوات الله علیه را از آن سخن قدری خاطر مبارک
از آن بیارمید خواجه صلوات الله علیه بخانهٔ ابابکر رفت و عایشه را پرسید و گفت
ترا معلوم است که بر تو چه تهمتها بسته اند و مرا معلوم است که بهتانست در عالم
کس معصوم نیست اگر از تو گناهی صادر شده است توبه کن عایشه زار بگریست
و گفت من گناه نکرده ام از چه توبه کنم و خدای تعالی بر احوال من مطلع است
امید دارم که ترا از براءت من معلوم گرداند حق تعالی در پاکی عایشه و در شأن
او که بیگناه است پانزده آیت فرستاد و اولین این آیت بود قوله تعالی
إِنَّ الَّذِينَ جَاؤُا بِالْإِفْكِ عُصْبَةٌ مِنْكُمْ لَا تَحْسَبُوهُ خَيْرًا لَكُمْ بَلْ هُوَ شَرًّا لَكُمْ تا آخر
این سوره و آیتی دیگر این بود وَلَوْلَا إِذْ سَمِعْتُمُوهُ قُلْتُمْ مَا يَكُونُ لَنَا أَنْ نَتَكَلَّمَ
بِهَٰذَا سُبْحَانَكَ هَٰذَا بُهْتَانٌ عَظِيمٌ عایشه گفت شکر خدا را که مرا شاد گردانید
بعد از آن آیتی دیگر نازل گشت که یا محمد هر که بر عایشه تهمت بسته است حد بزن
خواجه صلوات الله علیه اهل مدینه را گرد کرد و آیت خدا بر ایشان خواند و آن جماعت را

صد بزد و عایشه را دل خوش داد و بخانه برد و این حکایت در رمضان و شوال بود.

سال ششم از هجرت ... که چون وفات خواجه صلوات الله علیه نزدیک رسید در مسجد نماز گذارد و گفت یا مؤمنان من شما را چون پیغمبری بودم گفتند نیک و چون پدر و مادر مهربان رسالت بما گذاردی و ما را براه راست خواندی جزاک الله خیراً آنگه گفت یا مؤمنان کسی را که بر من مظلمه یا قصاصی هست بخواهد که من باخرت خواهم رفت همه بگریستند و هیچکس نگفت مرا بر تو مظلمه یا قصاصی هست تا سه نوبت مکرر کرد مردی برخواست عکاشه نام گفت یا رسول الله در فلان غزا بودیم من پیاده کم بوسه بر ران تو دم تازیانه تو ندانم بقصد یا بسهو بر پهلوی من زدی خواجه صلوات الله علیه آن تازیانه حاضر کرد و بعکاشه داد و گفت قصاص خود بران صحابه فریاد برآوردند که رسول خدای را خواهی زد خواجه گفت بگذارید تا بزند که من طاقت قصاص آخرت ندارم عکاشه گفت یا رسول الله آن وقت که تو مرا زدی برهنه بودم خواجه صلوات الله علیه پهلوی مبارک برهنه کرد عکاشه در پای خواجه افتاد و صد بوسه بر پهلوی خواجه داد و گفت صد جان من فدای تو باد غرض از این قصاص آن بود که بوسه بر پهلوی مبارک تو دهم روز دوشنبه صبح برآمد خواجه صلوات الله علیه

مگر

205

بمسجد نرفته بود بلال در خانه آمد و گفت الصلوة یرحمک ربک خواجه گفت من طاقت ندارم که بمسجد آیم ابوبکر را بگو تا مؤمنان را امامت کند بلال برفت و بگفت ابوبکر چون در محراب رفت بی طاقت گشت چون خواجه را صلوات الله علیه در محراب ندید بیفتاد و بیهوش گشت مؤمنان میگریستند آواز گریه و افغان مسلمانان بگوش خواجه رسید پرسید که این چه غلبه هست گفتند مؤمنان از اندوه شما میگریند خواجه صلوات الله علیه امیرالمؤمنین علی و عباس را بخواند و دست در ایشان زد و بمسجد رفت ابوبکر نماز بسته بود و مردم با او اقتدا کرده بودند خواجه در پیش ایستاد و ابوبکر بخواجه اقتدا کرد خواجه صلوات الله علیه نماز تمام کرد و سلام باز داد و گفت یا مسلمانان خدا بر شما رحمت کناد من امروز از دنیا میروم باید که متابعت دین من کنید صحابه فریاد برآوردند و میگریستند خواجه صلوات الله علیه بخانه رفت حق سبحانه و تعالی ملک الموت را بر صورت اعرابی بدر خانه فرستاد در بزد و گفت السلام علیکم یا اهل نبوت و معدن رسالت دستوری باشد که در آیم و حق جل جلاله ملک الموت را فرموده بود که باجازت در خانه رود و باجازت قبض جان کند و در جان ستدن او مدارا و مواسا نماید عایشه آواز شنید با فاطمه

کفت برو این شخص را بکو که خدا ترا مزد دهاد مکر بعیادت خواجه آمده است
بازکرد که خواجه بخود مشغول است باز ملک الموت بانک کرد چنانکه فاطمه خاتو
بلرزید و آواز بسمع مبارک خواجه صلوات الله علیه رسید آواز او را شناخت
کفت یا فاطمه در بکشای تا درآید و او اعرابی نیست او شکننده کامهاست
و جدا کننده جانها او کیست که فرزندان را یتیم کند و پادشاهان را از ولایات
معزول کند نکارستان را ویران کند و کورستان را آبادان اجازت داد
که ملک الموت درآید بشکل اعرابی درآمد و سلام کرد و پیش خواجه بنشست
کفت بعیادت آمده یا بقبض جان کفت بزیارت آمده ام امام از فرمان
خداست که تا تو اجازت ندهی من جان تو نستانم خواجه صلوات الله علیه
کفت جبرئیل دوست مرا کجا دیدی کفت بآسمان دنیا که فرشتکان کرد
او درآمده بودند و او را بوفات تو تعزیت میدادند درین سخن بودند که
جبرئیل علیه در رسید و بر بالین خواجه بنشست خواجه فرمود صلوات الله علیه
که مرک نزدیک آمد مرا بشارت ده جبرئیل کفت یا حبیب الله درهای آسمان
کشاده اند و حورای بهشت جهت تو خود را آراسته و درهای دوزخ بسته اند
حرمت داشت جان تو مصطفی علیه افضل الصلوة کفت من بشارت جهت خود

نمیخواهم

206

نمیخواهم از بهر امت میخواهم که می ترسیم که بعد از من نماز نکنند و روزه ندارند
جبرئیل کفت بشارت باد که امت تو در وفای تو تا روز قیامت دین نکاه
دارند و پیش از همه امتان بهشت روند خواجه کفت الحمد لله انکه امیر المؤمنین علی
کفت یا رسول الله ترا که شوید و کفن چه باشد و نماز بر تو که کند فرمود که یا علی مرا
تو بشوی و عباس آب ریزد و جبرئیل با شما باشد و از بهشت حنوط آرند جهت من
و مرا در جامهٔ نو بپیچید و بر نعش نهید و در محراب مسجد نهید و همه بیرون روید تا
فرشتکان نماز کنند انکه شما درآیید و نماز کنید فاطمه خاتون کفت یا رسول الله
روز قیامت ترا کجا یابم فرمود که نزدیک حوض که امت را آب دهم کفت
اکر انجا نیابم کفت پیش ترازو طلب کن که انجا از بهر وزن کناه امت شفاعت
کنم کفت اکر انجا نیز نیابم کفت انجا باشم که نامه بدست امتان دهند کفت
اکر انجا نیز نیابم فرمود که نزدیک صراط طلب کن که انجا دعا کنم که خداوندا امت
مرا بسلامت بکذران انکه مصطفی صلوات الله علیه ملک الموت را فرمود
که فرمان حق بجای آور ملک الموت دست فراز کرد و جان مقدس خواجه
برکشید چون جان بزانو رسید کفت واکراهنا و چون بسینه رسید کفت
وانحتا که کار جان کندنست جبرئیل روی بکردانید خواجه صلوات الله علیه فرمود

که در چنین وقت روا دارد دوستان بگردانند جبرئیل گفت یا حبیب الله مرا
چون دل یاری دهد که ترا در سکرات مرگ بینم اکنون جان پاک برحمت خدا پیوست
صلوات الله وعلی آله وعترته واصحابه وازواجه وخلفائه اکنون امیرالمؤمنین علی وعباس
وجبرئیل خواجه را بشستند و بر نعش نهادند و گروه گروه فرشتگان می آمدند و
نماز میکردند پس مردم بمتابعت جبرئیل نماز کردند و امیرالمؤمنین علی وابوبکر
وعباس رضوان الله علیهم اجمعین خواجه را صلوات الله علیه دفن کردند و
چون بخانه رفتند فاطمهٔ زهرا رضی الله عنها با امیرالمؤمنین علی گفت شما را دل چون
یاری داد که خاک بر سر رسول خدا کردید امیرالمؤمنین علی گفت که بامر و حکم حق تعالی
چه توان کرد تا بدانی و عبرت گیری که دنیا به بهترین مخلوقات نماند با دیگری چون
ماند و تا توانی نیکی کن بخلق خدا و احتراز کن از بدی که عاقبت رفتنی است
قال الله تعالی أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا

قصه

آورده اند که در بنی اسرائیل مردی بود دقیانوس نام و جوانی خوش منظر بود
وشبانی کردی بروز و همه شب بطاعت حق سبحانه و تعالی مشغول بودی
و در میان بنی اسرائیل به نیک مردی معروف بود روزی در کوه گوسفندی

بسوراخی

بسوراخی فرو رفت دقیانوس بیامد و گوسفند را بیرون کشید در زیر
آن گوسفند تخته دید چهار سطر روشن بران نوشته دقیانوس خوانده بود
چندانک دران خط نگاه کرد نتوانست خواند بشهر آمد و تمامت خوانندگان را
جمع کرد کس آن خط را نتوانست خواند نمی دانستند که چه زبان است چون مدتی
برآمد اورا نشان دادند که در قیصریه مردی پیر دانشمند هست و این خط جز او
کس نتواند خواند دقیانوس آن تخته را برگرفت و بقیصریه شد و بدر خانه
خانهٔ آن پیر رفت و در بزد او را در خانه بردند پیری نورانی دید نقابی فرو هشته
دقیانوس سلام کرد پیر جواب باز داد و پرسید که چه کار و چه حاجت داری
دقیانوس آن تخته را پیش پیر نهاد و احوال او بگفت و پیر را سیصد سال
عمر بود و از احوال دنیا هیچ چیز برو پوشیده نبود نقاب از رو برانداخت
و در تخته نگاه کرد و میخواند و سر میجنبانید و در دقیانوس بتعجب نگاه میکرد
و گفت ای جوان تو دقیانوسی شبان بنی اسرائیل دقیانوس گفت بلی
پیر گفت مرا بر تو رحمت می آید که جوانی نیکوروی و عاقبت تو بد خواهد بود
و بر خدای تعالی عاصی خواهی شد و جای تو دوزخ باشد دقیانوس را
لرزه بر اندام و گفت سی سال است تا عبادت میکنم خدا را آخر مقام من

دوزخ خواهد بود پیر گفت اگر هزار سال طاعت کنی مقام تو دوزخ خواهد بود
دقیانوس گفت کاشکی هرگز من این لوح را پیش تو نیاوردی تا این ناامیدی
نشنیدمی پیر گفت اکنون که نزد من آوردی واجب شد که آنچه بر این تخته است
ترا معلوم کنم بدانکه دران سوراخ که این تخته یافتی گنجی عظیم نهاده است
و جمله روزی تو خواهد بود برو و آن نعمت بی حد را بردار دقیانوس گفت
ترا با من موافقت باید کرد تا آن خواسته با هم برداریم و با تو سوگند خورم که
یک نیمه ترا دهم تا من تدبیر برگرفتن آن گنج دانم پیر گفت تو این سخن این
ساعت گویی چون بر سر گنج رویم ترا دل یاری ندهد که بمن چیزی دهی دقیانوس را بس
گفت عهد کن و سوگند خور دقیانوس سوگند خورد و عهد کرد که زیادت بتو
دهم بعد از آن هر دو عزم کردند و در راه پیر گفتی قضا بجد و جهد مردم باز نگردد
تا بدان مقام رسیدند که گوسفند فرو رفته بود پیر گفت این خاک را بیرون کن
دقیانوس بیرون کرد دری پیدا شد محکم بسته قفل بشکست و در باز نهاد نردبانی
پیدا شد پیر گفت فرو رو دقیانوس فرو رفت و پیر نیز موافقت نمود چون قدری
برفتند دری دیگر پیدا شد بشکستند و در شدند سرایی دیدند عالی و هفت
خانه درینجا بقفلهای محکم بسته پیر گفت قفلها بشکن چنان کرد خانه اول پر گوهرها

دیگر

و شمشیر زرین مرصع دیدند خانهٔ دوم پر عمودها و شوشهای زرین دیدند خانهٔ
سیم پر دینار درست خانهٔ چهارم پر درم خانهٔ پنجم پر خردهای زر خانهٔ
ششم پر یاقوت سرخ خانهٔ هفتم پر در و مروارید دقیانوس چون این همه
مال دید با خود گفت مرا بدین پیر چرا چیزی باید داد دیگر گفت قدری
بدهم باز پشیمان شد گفت مبادا اگر من چیزی با او دهم جایی بگوید و مرا
در عذاب افکند من او را بکشم و این مال بفراغ دل بخورم پیر چون او را
در اندیشه دید گفت در چه فکری گفت دران فکرم که هیچ مصلحت نیست که
من ترا زنده بگذارم ترا البته خواهم کشت پیر فرو ماند و گفت ای جوان ترا
از مرگ و زندگانی من چه کار اگر از آن عهد که کردهٔ پشیمان شدهٔ مبارک
باد دست از من بدار تو دانی و گنج دقیانوس گفت تا تو زنده باشی
من فارغ و ایمن نتوانم بودن کشتن تو بر من واجبست پیر گفت بر پیری و
غریبی من رحمت کن سوگند خورم که هیچ جا باز نگویم از بهر خدا مرا آزاد کن
شمشیر برکشید و پیر را پاره پاره کرد و در خاک بنهاد و از آن گنج چندانکه بر توانست
گرفت برداشت و در را محکم کرد و در فارس بنشست و با آهستگی آن مال را
بیرون آورد و غلامان و کنیزکان بخرید و سراها ساخت و املاک بسیار بخرید

و چنان شد که در همه فارس از و معتبرتر نبود و با نزدیکان و خاصان پادشاه
دوستی گرفت و ایشان از سخاوت بر آن داشت که پیش پادشاه همه
نیکی او گفتند ملک او را طلب کرد دقیانوس را خبر کردند جامهای متلون
و جواهرهای قیمتی ترتیب کرد و جامهای ملوکانه در پوشید و با پنج غلام ماه
پیکر کمر زرین با خود برداشت و بخدمت پادشاه رفت او را گرامی داشت
و در کنار گرفت و متاعهای تنخ را بخزینه فرستاد و دقیانوس با ملک
چنان صحبت داشت که ملک بی او یکدم شکیبایی نتوانستی روزی بخدمت پادشاه
رفت او را متفکر دید گفت پادشاه را اقبال باد سبب اندوه از چیست گفت
ملک روم رسول فرستاده است و خراج سه ساله طلب میدارد و من جواب
او ندارم دقیانوس گفت زندگانی پادشاه باد پادشاه گفت که برو و او را
جواب گوید دقیانوس زمین خدمت ببوسید و گفت اگر اشارت عالی
باشد بنده بسر و چشم برود پادشاه بفرمود تا صد هزار مرد جنگی سوار شدند
و ملک را وداع کرد و لشکر برگرفت و ده خروار زر ورودی براه کرد و هر
که رسیدی لشکر را زر و سیم دادی چون نزدیک پادشاه روم رسیدند
هر دو لشکر روی بهم آوردند و جنگ آغاز کردند و از هر دو جانب بسیار کشته

شدند دقیانوس بر ملک روم ظفر یافت و او را بکشت و تمامت
روم را مسخر خود گردانید و نامه پیش پادشاه فارس فرستاد که آمدم و تمامت
روم را مطیع خود گردانیدم در حال که برین نامه واقف شوی سه ساله خراج
فارس بما فرست و کمر بندگی ما بر میان بند و اگر نه آمدن ما را گوش دار که
با تو همان کنم که با ملک روم کردم چون این نامه بملک فارس رسید آتش
خشم در جان او افتاد و وزیر را بخواند و جواب نامه او نوشت که ای حرام
زاده حرام نمک ترا در همه عالم چه محل باشد که چنین نامه نویسی اینک
بر اثر نامه می آیم و با تو کاری کنم که تمامت خلق را عبرت باشد پس لشکر
جمع کرد و روی بحرب دقیانوس نهاد چون لشکر بهم رسیدند و بر هم زدند
لشکر فارس شکست یافت و ملک را بکشتند و وزیر خود را بفارس فرستاد
و خود بروم رفت و سراها و کوشکها بساخت و بعظمتی تمام بر تخت پادشاهی
نشست و چهارصد غلام کمر زرین در خدمتش بودندی شش غلام ماه روی
کمر زرین داشت که همه عالم بروی ایشان می دید و ایشان را نیکو داشتی
و دیدار ایشان بر خود مبارک گرفته بود و هیچ کاری بی مشورت ایشان
نکردی و نقل کرده اند که آن هر شش پیغمبرزاده بوده اند و جمله ملکان را

برین شش غلام رشک بودی و غلام بزرگتر را نام تملیخا بود و دوم را تملیثا
و سیم را مسلمینا و چهارم را ازرتوش و پنجم را شاذرنوش و ششم را و
پیشوای ایشان تملیخا بود و دقیانوس نان و آب از دست ایشان خوردی و از جا
خواب برنخواستی تا روی ایشان ندیدی دقیانوس همچنان همه شب بعبادت
مشغول بودی ابلیس بصورت پیری در خلوتگاه دقیانوس رفت و سلام کرد
جواب داد دقیانوس سخت بترسید گفت کیستی و از کجا درین خانه آمدی
گفت من پیغمبر خدایم از آسمان بتو آمده ام خدا بتو میگوید که من خدای آسمانم
تو خدای زمین باش هفت طبقه زمین در حکم تو کردم دقیانوس را
ازین سخن لرزه براندام افتاد گفت ای پیر بدین سخن که میگویی مرا باور دارد
و مرا دیوانه خوانند و باشد که هلاک شوم ابلیس ناپدید شد دقیانوس این سخن
با کسی نمیگفت مدتی برآمد روزی بلب دریا رفته بود با لشکر خود در خیمه نشسته
ابلیس پیش او پیدا شد بصورت پیری و سلام کرد و گفت خدای تعالی
میگوید در فلان موضع یکباری دیگر پیغمبر خود را بتو فرستادم قبول نکردی
میگویم من خدای آسمانم و تو خدای زمین کار آسمان من راست میدارم و
تو کار زمین راست میدار و بقول پیغمبر من که فرستادم اعتماد کن و نباید گشت

ازین

ازین سخن متحیر شد و گفت بیهوده سخن بدین درازی نبود این از حالتی دور نیست
و این نشان نه بهار است که او میگوید و اگر نه او چه دانستی که در خلوتگاه من
کسی آمده است و من سخن او شنیده ام در فکر افتاد در نشست و بشکار رفت
چون شب درآمد بخلوتگاه رفت در حال ابلیس بصورت آن پیر که اول آمده
بود پیش او حاضر شد و سلام کرد و گفت من پیغمبر خدایم خدا میگوید که بفلان
موضع فرشته را بتو فرستادم که تو خدای زمین باش دقیانوس گفت
هرگز من این در دل نیارم [illegible] که ابلیس گفت درین هیچ شک نیست
که تو خدای زمینی و اگر دلیلی خواهی با من بیا تا بتو نمایم دقیانوس
برخواست و چند خاصان خود را بکنار دریا برد و دران دریا ماهی بود که
بر روی آب آمدی تمامت دریا را بپوشانیدی و آن ماهی سر دو روز
پیدا شدی و سر از دریا برآوردی و تا نیم روز خدای را جل جلاله سجده کردی
و آن ماهی دران بقعه معروف بود ابلیس دقیانوس را پیش آن ماهی برد
و گفت تا تو هستی این ماهی را درین دریا دیدی گفت بلی ابلیس گفت
این ماهی با تمامت جانوران دریا میدانند که تو خدای اوی آواز بلند داد از ماهی
بپرس که من خدای زمینم ببین که از هیبت تو چون بگریزد روز نیم رسیده بود.

و وقت بود که ماهی بزیر آب در رود دقیانوس گفت ای ماهی منم خدای
زمین ماهی چون این سخن بشنید از هیبت این سخن بآب فرو شد و سبب آن بود
که ترسید از آن سخن عذابی باو رسد دقیانوس در غلط افتاد که اگر من خدا نیستم
ماهی بدین عظیمی چرا از من بگریختی بخیمه باز رفت و هر شش غلام را بنشاند و
گفت من خدایم تملیخا گفت اگر کسی را خدایی بایستی از آنجا بشهر رفت
و مردم دعوت میکرد و ابلیس بر شکلی دیگر بیامد و بر او سلام کرد دقیانوس
جواب داد گفت تو کیستی گفت مرا خدای آسمان فرستاده است
میگوید که مال و نعمت بسیار بخلق ده تا بتو ایمان آورند و هر که ایمان نیارد
او را بکش دقیانوس دعوت آشکارا کرد هر که قبول میکرد او را زر و جامه میداد
و هر که منکر می شد هلاکش میکرد درین دعوی سخت شد و چندین هزار آدمی را
بکشت و بسوخت و آن غلام که تملیخا نام داشت هر وقت با خود اندیشیدی
که این مرد تا پادشاه میکرد همه روز بعبادت مشغول بودی این ساعت میگوید
من خدایم اگر راست میگوید آن طاعتها که پیش ازین میکرد از بهر که میکرد و کسی که
چون من آدمیست و بخوردن و بخفتن و نشست و خواست محتاج است او
چگونه خدایی را سزاوار بود این اندیشه میکرد اما با هیچکس نمیگفت آن دیگر

غلامان را در دل می آمد همین حال روزی دقیانوس را عید بود بصحرا بیرون
رفت و طعامهای گوناگون بپختند و آن شش غلام پیش وی ایستاده بودند
و گوشت پاره میکردند و پیش وی می نهادند لقمه برداشت تا در دهان نهد مگسی
بیامد و بر آن لقمه نشست دقیانوس لقمه را از دست بینداخت و دیگر برگرفت
همان مگس بیامد و بر آن لقمه نشست آن نیز بینداخت و دیگر برگرفت تا بیست لقمه
برگرفت تا در دهان نهد همان مگس بیامدی و بر آن نشستی و نمیگذاشتی و آن
غلامان می دیدند تملیخا را گفت این مگس را نگاه دار تا من چیزی خورم
در دل تملیخا آمد که زهی خدایی که مگسی از خود دفع نمیتواند کرد من از چنین خدایی
بیزارم روزی دیگر دقیانوس بر تخت خفته بود و تملیخا باد میزد خدای تعالی
همان مگس را بفرستاد تا بر روی او نشست از خواب بیدار شد بترسید
حق سبحانه و تعالی در قرآن صفت آن مگس با مصطفی صلوات الله علیه یاد کرده است
که یا محمد ما آن مگس از بهر متکبران و جباران آفریده ایم تا عاجزی و ذلیلی
خود بدانند که دفع مگسی از خود نتوانند کرد چگونه دعوی خدایی کنند و اگر همه
جمع آیند مگسی را نتوانند آفرید چون شب شد دقیانوس بخفت تملیخا
در آسمان و ستارگان نگاه میکرد و گفت این را آخر آفریدگاری هست

خدای من آنست که آسمانها با هیبت و زمین با نعمت آفریده است شب همه
شب درین فکر روز آوردی و خدمت دقیانوس میکرد و عبادت او و این بود تا روزی
که گفتی خدای من آنست که آسمان و زمین آفریده است درین فکر روز و شب گذشت
دقیانوس را وزیران گفتند که ما تملیخا را نه نیک می یابیم مگر او جز تو خدای
دیگر را می پرستد گفت یکی را برو بگماریم تملیسیا را بخواندند و با او بگفتند
گفت فرمان بردارم چون از پیش دقیانوس بیرون آمد در دل او نیز دید که خدای
باشد که ضمیر دل بنده بداند ترددی در دل او پیدا شد و آن چهار غلام دیگر را
در دل این بود که دقیانوس خدایی را نشاید اما بر یکدیگر امین نبودند و
راز ها پنهان میداشتند تملیسیا پیش تملیخا شد و در نهانی در کنجی نشستند
تملیخا را دید بپا ایستاده و میگفت بیزارم از خدایی که از مگسی عاجز آید تملیسیا
از کنجی بیرون آمد و گفت این چه سخنست که تو میگویی تملیخا گفت ای برادر زینهار
بگردن تو که راز من نگاه داری تا ترا از حال خویش آگاه کنم بدان و آگاه
باش که من درین فکر مانده ام که این دقیانوس همچون من و تو آدمیست
و عاجز او خدایی را نشاید تملیسیا گفت ای برادر من نیز مدتیست که درین
اندیشه ام و با کسی نیارستم گفت تملیخا چون این سخن بشنید تملیسیا را در کنار گرفت

وگفتند

وگفتند ما از دقیانوس بیزاریم تملیسیا پیش دقیانوس رفت پرسید که او را
چون دیدی گفت بطاعت خدا ایستاده بود تا روز دقیانوس پنداشت
که خدا او را میگوید خوشدل شد گفت من دانم که تملیخا هرگز حرکتی نا واجب
نیاید چون مدتی برین برآمد تملیخا و تملیسیا باهم بعبادت مشغول بودندی باهم
گفتند ما را تدبیری باید کرد که از میان این قوم بیرون رویم و طلب خدای
بزرگوار کنیم تملیخا گفت ما را چاره باید کرد تا آن چهار یار خود بریم تملیخا گفت
مصلحت است روزی خلوت کردند و سر خویش باهم بنشستند تملیخا و تملیسیا روی
بدان چهار کردند و گفتند ای برادران بدانید که دقیانوس نه آسمان را
آفریده و نه زمین را و چون ما بنده است و همه دروغ میگوید خدای
همه عالمیان یکیست آگاه و دانا است و اگر دقیانوس خدا بودی چندین گاه است
که ما از و بیزار شده ایم و او نمیداند همه مقر شدند که خدا یکیست و دقیانوس
بر باطل است اکنون ما را تدبیری باید کرد که از میان این قوم بیرون رویم پس
با آواز فصیح بلند گفتند قوله تعالی فَقَالُوا رَبُّنَا رَبُّ السَّمَوَاتِ وَالْأَرْضِ
لَنْ نَدْعُوَ مِنْ دُونِهِ إِلَٰهًا لَقَدْ قُلْنَا إِذًا شَطَطًا تا آخر آیت چون فارغ شدند
برخواستند و تدبیر رفتن کردند و باهم بطاعت مشغول می بودند نزدیکان

دقیانوس زبان طعن دراز کردند و بگوش دقیانوس رسید نزدیکان را بخواند
گفت احوال این غلامان را چون می‌پسندید همه گفتند ما را چنان معلوم است که
بغیر از تو کسی را پرستش میکنند دقیانوس ایشان را پیش خود خواند گفت این چه
خبرست که از شما بگوش من رسانیده‌اند که جز من خدای دیگر را می‌پرستید هر شش
بیکبار گفتند ما خدای یکی را دانیم دقیانوس پنداشت که او را میگویند ایشان را دل خوشی
داد و باز گردانید ایشان با یکدیگر گفتند که خدای تعالی ما را نگاه دارد و در
خفیه بعبادت مشغول بودند تا پیش دقیانوس روشن شد که ایشان خدا را
پرستند وزیران پیش دقیانوس رفتند و گفتند تو اگر ایشان را عذاب نکنی همه خلق
از تو برگردد و او را گاوی بود از آهن میان تهی که مردم را در آنجا کردی و
با آتش بتافتی بفرمود تا خلق بصحرا بیرون آیند و آتشی عظیم در زیر گاو
بکردند و آن شش غلام را حاضر گردانیدند و برابر گاو بداشتند و گفت
این چیست که می‌شنوم که شما از من برگشته‌اید و خدای دیگر را می‌پرستید
ایشان گفتند معاذ الله که ما از دین برگردیم ما بر دین حقیم و بر راه راستیم و این
قوم بر ما حسد می‌برند قوله تعالی هَؤُلَاءِ قَوْمُنَا اتَّخَذُوا مِنْ دُونِهِ
آلِهَةً لَوْلَا يَأْتُونَ عَلَيْهِمْ بِسُلْطَانٍ بَيِّنٍ فَمَنْ أَظْلَمُ مِمَّنِ افْتَرَى عَلَى اللَّهِ كَذِبًا

دقیانوس

دقیانوس سخن ایشان بشنید دلش نرم شد و باواز بلند گفت بعظمت و حشمت
من که ایشان راست میگویند و بعد ازین هر که سخن پیش من گوید او را هلاک کنم
و ایشان را خلعت داد تملیخا گفت آنکس که ما او را می‌پرستیم او ما را نگاه دارد
چون مدتی بر آمد با هم گفتند ما را بجایی می‌باید رفت که ازین قوم ایمن باشیم
و آشکارا خدا را پرستیم تملیخا گفت ما در همه عمر جز این مقام ندیده‌ایم و سفر
و غربت ندیده‌ایم کجا توانیم رفت و راه چگونه بریم تملیخا گفت آنکه ما
او را طلب میکنیم ما را راه نماید فرصت نگاه داشتند چون دقیانوس عزم
شکار کرد اجازت خواستند که ما در خانه خواهیم بود ایشان را بوزیر سپرد
و برفت ایشان روزی دیگر بهانهٔ گوی زدن هر یک بر اسب خاص نشستند
و بیرون رفتند آن وزیر را خبر شد بر عقب ایشان برفت و گفت کجا می‌روید
آواز بر آوردند که ما از دقیانوس بیزاریم و گواهی دهیم که خدا یکیست بی
انباز و بی مثل وزیر بانگ بر ایشان زد پیاده شدند و وزیر را ببستند و جامهای
خود و اسپان همه رها کردند و پیاده روی در بیابان نهادند تا پایهاشان آبله کرد
و گرسنه شدند و فرو ماندند و امید از جان بریدند تملیخا روی بر زمین نهاد
و گفت ای خدای که آفرینندهٔ آسمان و زمینی و هر چه در میان هر دو ست

سرّ دل همه میدانی که ما عاجزان از جباران گریخته‌ایم و مال و ملک پادشاهی
از بهر تو گذاشته‌ایم بکرمت که ما را فریاد رس چون این دعا بکرد و بر سر کوه رفت
شبانی را دید که گوسفند می چرانید خرم شد و یاران را بخواند و روی بسوی
کل نهادند چون آنجا رسیدند سلام کردند شبان جواب باز داد و گفت
از کجا می آیید گفتند غریبیم و بطعام محتاجیم شبان آنچه داشت پیش ایشان آورد
چون طعام بخوردند شبان گفت از کجا می آیید و اینجا چون افتادید که اینجا
از جاده بیرون است تملیخا گفت بدان و آگاه باش که ما خاصان دقیانوس
بودیم و از دعوی دروغ او بیزار شدیم و بطلب خدا میرویم و از دل پاک میگوییم
لا اله الا الله شبان گفت شما این کلمه از که آموختید گفتند خدای تعالی ما را
الهام داد و در آن وقت پیغمبر نبود حکایت این سخن از علی بود شبان گفت
سی سال است که شبانی میکنم و درین آسمان و آفتاب و ماه و ستارگان
می نگرم هیچ بخدایی دقیانوس مقر نمی شوم چرا که او نیز چون ما بیچاره است
و هرگز این کلمه از هیچکس نشنیده‌ام این ساعت دین شما دارم و میگویم
لا اله الا الله اکنون هیچ غم مخورید که شما را چون جان نگاه دارم ایشان
خرم شدند نام شبان مابیل بود تملیخا گفت مقام تو کجاست مابیل گفت وطن

درشهر

در شهر دارم اما درین کوه غاری دارم که بزرگ است و باک وقتی که خوفی باشد
گوسفند از آن در آنجا برم و هیچ راه بدانجا نداند اگر همه عالم طوفان بگیرد
ایشان خرم شدند گفت من بروم و گوسفند از آن خداوند بسپارم گوسفند انرا
بشهر برد و بخداوند سپرد و ایشان را بر گرفت و روی بدان غار نهادند
چون قدری راه برفتند تملیخا از پس نگاه کرد سگی دید که بر اثر ایشان
میرفت شبان گفت این سگ منست بانگ بروی زد که مگر باز گردد
نگردید تملیخا گفت مصلحت نیست که این سگ با ما باشد که بسبب او رسوا شویم
شبان گفت ای برادر دوازده سال است که این سگ با من می باشد
اما این دم او را با ما دن مصلحت نیست سنگی بروی زدند از بیم سنگ
ساعتی بایستاد و دیگر در عقب ایشان روان شد عاجز شدند و بهیچ نوع باز
نمیگردید دست بچوب کردند و یکدست او را مجروح کردند و بروایتی گویند بشکستند
و سگ از درد آن آواز بر آورد و گفت بچه سبب مرا می زنید که من همان میطلبم که
شما میطلبید لا اله الا الله وحده لا شریک له چنین روایت که تملیخا
و یارانش کلمه لا شریک له نمی دانستند و نشنیده بودند از آن سگ شنیدند
بشگفت نزدیک سگ دویدند و او را از خاک بر گرفتند و آن جراحتش دربستند

و در کار خدا عجب بماندند و سگ را با خود بردند چون بدر غار رسیدند
خسته و مانده بیفتادند شبان در غار رفت و ایشان را گفت در آیید و
از همه چیز ایمن شوید و بر در غار درختی خشک بود ایشان آنجا از خستگی
و فراق فرزندان خود بگریستند تملیخا گفت ای برادران خدای تعالی
از کار ما آگاه است چون ما را بدین غار رسانید و از شر آن کافران
ایمن گردانید قادرست که روزی دهد دل در خدا بندید خدای تعالی بجبرئیل
وحی کرد که بندگان مرا دریاب در حال درخت سبز شد و چشمه آب روان شد
تملیخا گرسنه بود برخاست و از غار بیرون آمد درخت را پر رطب دید
و چشمه آب روان دید پیش یاران رفت و گفت بیایید و لطف حق تعالی
ببینید چون بیرون آمدند بهشتی بر در غار دیدند گفتند لا اله الا الله وحده
لا شریک له و روی بر زمین نهادند و خدای را جل جلاله شکر کردند و از آن
رطب سیر بخوردند و دست و روی بشستند و آن سگ نیز آب بخورد
و پشتش درست شد چون سیر شدند در غار رفتند و بخفتند و آن سگ
چنانکه عادت سگان بود بخفت و سر در میان برد و دست نهاد و آن جوانمردان
از بیم دقیانوس در خواب نمی رفتند خدای تعالی جبرئیل را بفرستاد

تا خواب

215

تا خواب را بر ایشان گماشت [illegible] وَتَحْسَبُهُمْ أَيْقَاظًا وَهُمْ
رُقُودٌ وَنُقَلِّبُهُمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ وَكَلْبُهُمْ بَاسِطٌ ذِرَاعَيْهِ بِالْوَصِيدِ
لَوِ اطَّلَعْتَ عَلَيْهِمْ لَوَلَّيْتَ مِنْهُمْ فِرَارًا وَلَمُلِئْتَ مِنْهُمْ رُعْبًا سگ نیز در خواب.
[illegible] حکایت دقیانوس چون دقیانوس از شکار باز آمد و احوال غلامان
معلوم کرد سه روز از غایت دلتنگی طعام نخورد گفت من آن شش غلام
را چه گونه داشتم با من چه مکافات کردند اکنون کجا توانند رفت
جماعتی را برنشاند و بر سرهای راه فرستاد از طلب ایشان عاجز شدند
و نیافتند نزد دقیانوس آمدند گفتند تو خدای زمینی بهتر دانی
که ایشان کجا اند ابلیس بر صورت پیری بیامد و گفت پروردگار
زمین غلامان تو در فلان غار اند با شبانی و سگی آنجا خفته است
دقیانوس خرم شد و منادی بر نشاند که هر کرا آرزوست که عقوبت
ایشان بیند بیرون آید سوار و پیاده رو بدان غار نهادند ابلیس علیه اللعنه
در پیش افتاد و ایشان را بدان غار برد و چون بدان غار رسیدند
اصحاب را بخواند گفت این حرامزادگان را دیدم میخواهم که ایشان را
عذاب کنم که تا قیامت دیگران را عبرت باشد و از ندما هر یک صلاحی

اندیشیدند ابلیس گفت زمین ایشانرا بجنبین در غار رها کنید بفرما تا
در غار برآورند سر روز در گرسنگی و تشنگی ایشانرا مرگی باشد تا در عذاب
بمیرند او را خوش آمد بفرمود تا آن در بسنگ برآوردند و بر در غار
نوشتند که خدای زمین دقیانوس جماعتی عاصیانرا اینجا دربند کرده است
جون دقیانوس از عذاب بازگشت خدای تعالی فرشته را بفرستاد
تا ایشانرا از دست جپ بدست راست میگردانید تا نپوسند
وَتَرَى الشَّمْسَ إِذَا طَلَعَتْ تَزَاوَرُ عَنْ كَهْفِهِمْ ذَاتَ الْيَمِينِ وَذَاتَ الشِّمَالِ
دقیانوس مدتی دعوت کرد عاقبت بدوزخ شد ملکی فاسد نام در
مملکت او بنشست و دو سال پادشاهی کرد و بمرد بعد ازان بدویست و پنجاه
سال ذکریا علیه السلام بیامد و بعد از وی عیسی علیه السلام و در ان عهد خدای تعالی
بسیار عجایبها پیدا کرد ازان عجایبها یکی این بود که آفتاب از مشرق و بدست راست
غار فرو شدی تا آن عزیزان نپوسند **قوله تعالی** أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ
وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا إِذْ أَوَى الْفِتْيَةُ إِلَى الْكَهْفِ فَقَالُوا الآية وسیصد
و نه سال آن عزیزان در غار بودند وَلَبِثُوا فِي كَهْفِهِمْ ثَلَاثَ مِائَةٍ سِنِينَ وَازْدَادُوا
تِسْعًا حدیث اصحاب کهف در بنی اسرائیل فاش بود و در توریت خوانده بودند

که

که چه وقت بیرون خواهند آمد چون حق تعالی میخواست که ایشانرا زنده گرداند
تا بخدا ایمان آورند بی آنکه پیغمبری بایشان فرستند و حکمت آن بود که جماعتی
که بروز قیامت ایمان نداشتند بچشم خود ببینند و بدانند که خدای تعالی قادر است
ایزد تعالی تقدیر کرد که نماز ازان هفت کس یک تن شد و نام آن سگ قطمیر بود
جون بر خواستند دیگران نیز بیدار کردند با یکدیگر گفتند ما چه مقدار خفته ایم یکی گفت
یکساعت و دیگری گفت نیک بپنداشتند که همان شب خفته اند تملیخا گفت
بیرون رویم و آب خوریم و بر در غار بنشینیم تا حق تعالی چه تقدیر کرده است
جون بدر غار رسیدند در را برآورده دیدند و بعضی خراب شده عجب داشتند
گفتند رَبُّكُمْ أَعْلَمُ بِمَا لَبِثْتُمْ خدا داند که ما چند خفته ایم نگاه کردند از درخت و چشمه
هیچ اثر ندیدند گفتند ما گرسنه بودیم ازین درخت رطب خوردیم قطعا پیدا نیست
چاره چیست تملیخا گفت با من درمی چند هست **قوله تعالی** فَابْعَثُوا أَحَدَكُمْ
بِوَرِقِكُمْ هَذِهِ إِلَى الْمَدِينَةِ فَلْيَنْظُرْ أَيُّهَا أَزْكَى طَعَامًا اگر کسی از ما بشهر رود و طعام
بیارد مصلحت باشد تملیخا چون بشنید که با او زر است خرم شد و آن درم دقیانوسی
بود هر درم بوزن صد درم بود یاران گفتند ای برادر ترا درین شهر کمتر
شناسند ترا باید رفت و طعام خرید که از ما هر کدام که بشهر رویم مارا بدانند

و در رحمت استیم شبان درم بستد و از غار بیرون آید مر غار را دید سنگ محکم
برآورده و دیگر خراب شده و درخت و چشمه ناپدید شده و حال از حال دیگر دیده
باز گردید و گفت ای یاران این احوال بدان می ماند که کسی بقصد ما آمده باشند
و در غار برآورده تملیخا گفت ای برادران ما خود دوش درین غار آمدیم یکشب
چه توان کرد شما که می ترسید و بشهر نمی یارید رفتن درم بمن دهید تا بروم و طعام
بخرم و پنهان بخانه روم و زن و فرزندان ببینم و از آنجا خاطر جمع سازم شبان
درم به تملیخا داد روی در شهر کرد و از دقیانوس پنهان میرفت همه راهها و کوه ها
دیگرگون میدید چون بدر شهر رسید علمی دید بر باروی شهر نهاده و بر وی نوشته
که لا اله الا الله عیسی رسول الله عجب بماند چون بشهر درآمد مردی را دید پرسید که
ملک این شهر را چه نام است گفت یقعوس گفت این چیست که برین علم نوشته اند
گفت نام خدا است و رسولش عیسی ابن مریم پرسید که عیسی کو گفت بر آسمان زنده
گفت این شهر دقیانوس بود مرد گفت من هرگز این نام نشنیده ام تملیخا گفت
این عجب کاریست یکشب که ما ازین شهر بدر رفتیم این همه حالها دیگر دیده دکان
خبازی رفت و یک درم بداد که نان بده مرد چون آن درم بدید عجب داشت
ازین دست بدان دست میگرفت و در تملیخا نگاه میکرد و میخندید تملیخا گفت چه می نگری

مرد گفت این درم از کجا یافته که درم این ولایت نیست و قدیمی است همانا
که گنجی یافته بیار و نصیبی بمن ده و اگر نه بدست کسان پادشاهت دهم تملیخا گفت
من ازین شهرم و درم این شهر است گنج چه باشد درین گفتگو بودند که مردم گرد
آمدند و هر که درم را میدید عجب میداشت خبر به پادشاه رسید که پسری را
گرفته اند که گنج یافته القصه تملیخا را آنجا بردند چون نظر پادشاه بر وی افتاد جوانی
چون ماه دید نرم زبان و فصیح از وی پرسید که این درم از کجا آوردی تملیخا گفت
ازین شهر است و من دیروز ازین شهر بدر رفتم امروز آمدم تا نان خرم پادشاه
گفت این چه سخن است بیا و از آن گنج بعضی بمن ده تملیخا گفت سبحان الله من دیروز
نزد پادشاه از همه گرامی تر بودم و همه شهر بفرمان من بود امروز نان نمی توانم خرید
پادشاه گفت ای پسر پادشاه این ولایت منم و ترا هرگز ندیده ام اگر کسی را دانی
که ترا اشناسد بیاور و الا گنج با من بخش کن تملیخا گفت من کسی نمی بینم که بشناسم
و عاجز درین مانده ام که تا من ازین شهر رفته ام یک شب بیش نیست و امروز
بنوع دیگر می بینم پادشاه گفت ای پسر دست ازینها بدار و احوال را است با من
بگوی تملیخا گفت می ترسیم از احوال گفتن پادشاه گفت که از که می ترسی تملیخا
ترسان گفت از دقیانوس که پادشاه این ولایت است پادشاه بخندید و گفت

ای پسر دقیانوس که تو میگویی خدا داند که از عهد او تا این دم چند گذشته عالم
بچند گونه شده و چند پادشاه دیگر آمدند و رفتند تملیخا عجب بماند چون شنید که
دقیانوس گذشته است ایمن شد گفت قصه ما عجایب است بفرمای تا غلامان
ویران بیایند و احوال ما بشنوند مگر یکی را از حال ما خبری باشد و مرا درین شهر
خانمان و فرزندان بودند پادشاه بفرمود تا جمله پیران گرد آمدند و تاریخها بدیدند
از دور دقیانوس تا آن وقت سیصد و نه سال بود و تملیخا پیری تر و تازه و
در انجیل خوانده بودند که خدای تعالی فرموده که شش کس از دقیانوس گریخته اند
و در غاری شده و من ایشان را از بهر عبرت عالمیان نگاه میدارم تا آن
وقت که وعده کردم بیرون آیند تملیخا گفت که بدانید که درین شهر ملکی بود
قهار و جبار و گردن کش نام او دقیانوس و تمامت حکایتهای او بگفت چون
دعوی خداوندی کرد ما شش تن از و بگریختیم و در راه شبان با ما یار شد و ما را
در غار بنشاند حق تعالی جل جلاله ما را چشمه آب و درخت پر بار داد و از آن رطب
خوردیم و در خواب شدیم چون بیدار شدیم گرسنه بودیم مرا بشهر آمدم تا
طعام خرم این صداع پیدا شد و یقین ما آنست که دیروز ازین شهر بیرون رفته ایم
و یکشب بیش نخفته ایم پادشاه گفت میخواهم که با تو بدان غار آیم و یاران ترا ببینم

تملیخا

تملیخا گفت مرا درین شهر خان و مان هست ندانم که مانده باشد یا نه برخواست
و تمامت خلق در پی او افتادند تملیخا در کوچه و محلها میرفت و راه نمیبرد
حق تعالی جبرئیل را فرستاد تا او را ببرد او بر در تملیخا نگاه کرد بر در خانه پیری
دید نشسته سلام کرد پیر جواب داد تملیخا پرسید که تو چه کسی که درین خانه تصرف
میکنی پیر گفت خانه از آن من است ای پسر خانه از پدر میراث یافته ام و مرا صد و
هشتاد سال عمر است و درین خانه ام و پدرم زنده است در خانه پدر را بخواند
و گفت این پسر بدعوی خانه آمده است تملیخا گفت درین خانه ستونی است
از چوب یمانی و در زیر آن چوب صندوقی پنهان کرده ام و چندین خشت زرین
و زر دقیانوسی آنجا نهاده ام کسان پادشاه و مردم در خانه رفتن و آن ستون
هنوز برقرار مانده بود و زیر ستون را بشکافتند چنان بود که تملیخا گفته بود پادشاه را
خبر کردند از آن پیر سوال کردند که این خانه را از که خریده پیر گفت بخطی پدرم
نوشته [illegible]رم پیر حکایت کرد که این خانه را پدرم ساخته است در عهد دقیانوس
و او را تملیخا نام بود با پنج غلام از دقیانوس بگریخته در غاری رفتند و پنهان
شدند تملیخا آن خط بخواست خط پسر خود دید بوسه داد و آن پیر را در کنار گرفت

وگفت تملیخا منم پادشاه و تمامت بزرگان بگریه در افتادند وگفتند ازین عجایب‌تر
در دنیا کس ندیده است بعد از ان بزرگان گفتند علما را از آمدن شما خبر
کرده بود و در انجیل احوال شما یافته‌ایم و خدای تعالی در قرآن با محمد مصطفی
صلی الله علیه وسلم گفت قوله تعالی سَيَقُولُونَ ثَلَاثَةٌ رَّابِعُهُمْ كَلْبُهُمْ
وَيَقُولُونَ خَمْسَةٌ سَادِسُهُمْ كَلْبُهُمْ رَجْمًا بِالْغَيْبِ وَيَقُولُونَ سَبْعَةٌ وَثَامِنُهُمْ
جماعتی از مشرکان گفتند که ایشان سه بودند و چهارم سگ و بعضی گفته‌اند پنج
بودند و ششم سگ حق تعالی جل جلاله میفرماید که هفت بودند و سگ سَبْعَةٌ
وَثَامِنُهُمْ كَلْبُهُمْ و درین باب اختلاف بسیار است و حق سبحانه و تعالی از عدد
ایشان آگاه است بعد از ان تملیخا گفت یاران من گرسنه و عاجز اند بروم
از بهر ایشان طعام برم پادشاه گفت ما نیز بیاییم و ایشان را زیارت
کنیم و شفاعت کنیم تا در شهر آیند تملیخا گفت نزدیک غار باز ایستید تا من
ایشان را خبر کنم مبادا اگر شما را بدین غلبه بینند گویند دقیانوس است گفتند نیکو
میگویی تملیخا در غار رفت و طعامی که داشت در پیش نهاد و گفت ای برادران
گمان چنان است که دیروز درین غار آمده‌ایم و شبی خفته‌ایم بدانید که ما سیصد سال است
که ما خفته‌ایم و دقیانوس مرده است و چندین وقت گذشته است و چندین پادشاه

دیگر

دیگر آمده‌اند و رفته‌اند و خدای تعالی عیسی نام پیغمبری فرستاده و او نیز
رفته و خلق بیشتر بر دین او بوده‌اند این حکایت با عزیمت عالمیان از پادشاه
و تمامت خلق بزیارت شما آمده‌اند تملیخا گفت ما نمیخواهیم اگر ایشان را
در میان خود راه دهیم از دو حال بیرون نبود یا ما را در میان ایشان باید رفت
یا ایشان را در میان خود خوانده و دیگر در محنت و صداع افتیم و اگر هزار
سال بمانیم آخرش باید مردن بیایید تا از خدای تعالی درخواهیم تا طناب
عمر ما کوتاه کنند تا خلق بسبب ما در فتنه نیفتند همه را این سخن خوش آمد یکبار
سر بسجده نهادند و آن سگ نیز موافقت کرد و از خدای تعالی مرگ خواستند
ندای خدای تعالی عزرائیل را فرستاد تا قبض روح ایشان کرد پادشاه
چون ساعتی بایستاد و کس از غار بیرون نمی‌آمد فرزندزاده تملیخا را در
غار فرستادند در شد هر هفت را دید و سگ نیز سر بسجده نهاده و جان تسلیم
کرده بیرون آمد ناگاه آوازی در کوه افتاد چون نگاه کردند در غار را
ندیدند بهم آمد بازگشتند و بشهر آمدند و این حکایت در جهان فاش شد
قوله تعالی أَمْ حَسِبْتَ أَنَّ أَصْحَابَ الْكَهْفِ وَالرَّقِيمِ كَانُوا مِنْ آيَاتِنَا عَجَبًا
و روایت است که در قیامت خر عیسی و گرگ و ماهی یونس و سگ اصحاب کهف

در بهشت باشند بعد از ان قومی که بر دین عیسی بودند انجا مسجدی بیا ساختند

از بهر زیارت کردن و روایت چنین کرده اند که فرشتگان امدند

و ایشانرا بشستند و از بهر ایشان کفن آوردند و در تابوتها کردند و بر نخیرها

آبکشتند و این قصه و قصهٔ ذو القرنین را سبب نزول آن بود که جهودان

بخدمت مصطفی صلی الله علیه وسلم آمدند و گفتند که ما را از این دو قصه خبر کنی

با تو ایمان آوریم و خواجه صلوات الله علیه از حق جل جلاله درخواست

کرد جبرئیل علیه بیامد و این قصها بیاورد و خواجه صلوات الله علیه

بر جهودان خواند گفتند راست میگویی و در توریت نیز همچنین است

و هیچ این نیاوردیم زیادت سخن طویل می شود تمت قصص الانبیا

صلوات الله علیهم اجمعین

تمام شد بتاریخ غره شهر ربیع الاول سنه ۹

هذا خط بندهٔ راجی غیاث الدین محمد

م م م